

الکساندر دوما

خانم مونسورو

خانم مونسورو

جلد ۲

نــوشتــەی

الکساندر دوما

تــرجمــەی

دکتر ناصر موفقیان



LA DAME DE MONSOREAU
Alexandre Dumas
Éditions J'ai Lu
1985



خانم مونسورو

تیرماه ۱۳۶۸ ـ چاپ اول

نویسنده : الکساندر دوما
مترجم : ناصر موفقیان
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی : امین گرافیک
چاپ : میخک

فهرست



۴۲



شاهزاده و دوستش

به‌یاد مان هست که دوك دوگیز ازشاهزاده‌ی اول‌فرانسه ، دوك دانـژو ، دعوت‌کرده بود که برای تماشای جمعیت از قصر خود خارج شود: این دعوت موجب نگرانی شاهزاده‌ی محتاط و بد بین شده بود.

با وصف این ، از آن جا که منافع خاص خود او نیز ایجاب می‌کرد که وقایع برنامه‌ریزی شده‌ی آن شب را به چشم ببیند، تصمیم گرفت دعوت او را بپذیرد، ولی در عین حال ترتیبی داد که مورد محافظت کامل قرار گیرد.

هرکس که هراسی بر دل دارد، سلاح محبوب خود را به یاری می‌طلبد. دوك دانژو هم به پیروی از همین سنت به جست وجوی شمشیر مورد علاقه‌ی خود پرداخت ، و شمشیر مورد علاقه‌ی او بوسی دامبوآز بود.

بوسی ، بنابه گفته‌ی مشهور ، در بستری از غم و اندوه خفته بود: او دیان را دیده بود که به عنوان کنتس دومونسورو به دربارپذیرفته شده بود، ملکه‌لوییز او را در ردیف ندیمه‌های افتخاری خود قرار داده بود، بوسی به چشم خود دیده بود که هزاران نگاه حریص و کنجکاو آن زیبایی بی‌رقیب را می‌بلعیدند، زیبایی بی‌رقیبی که عملا به وسیله‌ی او کشف شده بود، و ازگوری که در آن مدفون بود، بیرون‌کشیده شده بود. در تمام مدت میهمانی دربار ، بوسی نگاههای سوزان خود را به زن جوان ، که چشم از زمین برنمی‌داشت ، دوخته بود ، و در میان زرق و برق این شب جشن ، بوسی که شبح‌خوشبختی و امیدواریهای گذشته‌ی خود را به دست فراموشی می‌سپرد ،

حتی یك بار هم نیند یشیده بود که دیان چه رنج کشنده‌ای را باید تحمل کند، دیانی که آرزو داشت سربلند کند و در میان آن همه چهره‌های بی‌اعتنا و کنجکاو فقط به چهره‌ی مغموم و درعین حال دلپسند او بنگرد.

بوسی که در انتظار یك نگاه دیان جانش به لب رسیده بود، به خود می‌گفت: "آه! زنها جسارت و مهارت را تنها هنگامی به کار می‌بندند که بخواهند سرپرست، شوهر یا مادر خود را بفریبند. اما هنگامی که موضوع یك حق‌شناسی ساده در میان باشد، بی‌دست‌وپا و ترسو از آب در می‌آیند."

و با قلبی خشمناك از جرگه‌ی خاندان سلطنتی دور شد.

در آن لحظه بوسی همان چهره‌ی اصیل و جذابی نبود که زنان با عشق و شور، و مردان با ترس و وحشت، بدان می‌نگریستند: سیمایی بود تیره و کدر، با نگاههایی بی‌روح و تبسمی ناشیانه.

به هنگام خروج، بوسی چهره‌ی خود را در یکی از آیینه‌های کاخ دید و از خودش بیزار شد. فکر کرد: "واقعا مرد ابلهی هستم: به خاطر یك نفر که مرا مورد بی‌اعتنایی قرار می‌دهد، صدها نفر دیگر را که خواهان من هستند از خود می‌رنجانم! ولی آخر، چرا او مرا مورد بی‌اعتنایی قرار می‌دهد؟ به خاطر کی؟ به خاطر این اسکلت دراز و رنگ پریده که از چند قدمیش تکان نمی‌خورد و نگاههای حسادت‌آمیز خود را آنی از او برنمی‌گیرد؟ ... جالب این است که او هم ظاهرا مرا ندیده می‌گیرد. منی که اگر می‌خواستم می‌توانستم درعرض چند لحظه شمشیر خود را تا دسته در قلبش فرو کنم و جسد بی‌جانش را به پای خود بیندازم، منی که اگر می‌خواستم می‌توانستم این پیراهن سپید را با خون کسی که آن را سفارش داده است گلگون سازم، منی که اگر دوستم ندارند، دست‌کم می‌توانستم مایه‌ی نفرت و هراس باشم. آخ! خدای بزرگ! نفرت داشته باشد! نفرت! ولی بی‌اعتنایی، نه."

بوسی عرق پیشانی خود را سترد و آهسته به طرف در خروجی حرکت کرد. مشت گره کرده‌اش آماده‌ی فرود آمدن بر دستگیره‌ی در بود، ولی تصمیم گرفت برد باری پیشه کند، برد باری و خوشرویی، و به‌همین جهت لبخندزنان از در خارج شد.

پیشانیش صاف و آرام بود، اما آتشفشانی در قلب داشت.

در راه خروج به دوك دانژو برخورد و سر برگرداند، چون احساس می‌کرد که به رغم تمام قدرت روحیش قادر نیست، به شاهزاده‌ای که او را دوست خود می‌خواند و بدان طرز رسوا و زشت به وی خیانت کرد، لبخند بزند یا حتی سلام گوید.

شاهزاده نام بوسی رابرزبان آورد، ولی بوسی بی‌اعتنایی نشان داد.

بوسی به خانه بازگشت. شمشیر خود را روی میز نهاد، خنجر را از کمر برداشت، قلابهای نیم تنه و پیراهن خود را یك به یك گشود، روی راحتی بزرگی نشست و سر خود را به پشتی آن تکیه داد.

چند ساعت بدین طریق گذشت، بی‌آن که بوسی متوجه شود در آن سوی اتاق مرد دیگری مانند او جای گرفته است و بدون کوچك ترین حرکتی کنجکاوانه چشم به او دوخته است.

سرانجام، لرزه‌ی سردی شانه‌های بوسی را به حرکت درآورد و چشمان او را به پریرزدن انداخت. مرد ناظر ازجا تکان نخورد.

به زودی صدای به هم خوردن دندانهای بوسی بلند شد، تشنجی بازوان او را فراگرفت. و سرش که بیش از حد سنگین شده بود در امتداد پشتی راحتی لغزید و روی شانه‌اش افتاد.

در این موقع، مردی که از دور او را می‌پایید ازجا برخاست و آه‌کشان به وی نزدیك شد:

ـ آقای کنت، شما تب دارید.

بوسی پیشانی سوزان از تب خود را بالا گرفت و با نگاههایی بی‌حال گفت:

ـ آه! تویی، رمی.

ـ بله، آقای کنت، این‌جا منتظرتان بودم.

بوسی، درحالی که دست مرد جوان را می‌گرفت، گفت:

ـ متشکرم، دوست من.

رمی گفت:

ـ ملاحظه کنید آقای کنت، اگر قرار باشد همین‌طور بمانید، تب به‌شما غالب می‌شود و به کلی از پا درمی‌آیید. سر پا

بمانید. دلتان می‌خواهد از شر این تب خلاص شوید؟ روی تخت استراحت کنید، و بگویید کتابی برایتان بخوانند که درس استقامت و امیدواری به شما بدهد.

بوسی دیگر در دنیا کاری نداشت جز اطاعت کردن، و اطاعت کرد.

بنابراین، دوستانی که به ملاقاتش آمدند، همه او را در تخت یافتند.

اما، فردای آن روز، یعنی همان روزی که دوك دوگیز به دربار رفته بود، هنگامی که بوسی چشم گشود و به اطراف خود نگاه کرد، اثری از رمی ندید.

بوسی پیش خود فکرکرد: "طفلك خسته شده، طبیعی است، او هم احتیاج به هوا دارد، آن هم این هوای بهاری و این آفتاب. بعد، ژرترود هم هست، لابد منتظرش بوده. ژرترود خدمتگاری بیش نیست، ولی رمی را دوست دارد... زن خدمتگاری که عشق در قلب خود داشته باشد، هزار بار بهتر از ملکه‌ای سرد و بی‌احساس است."

تمام آن روز بدین سان گذشت، و از رمی خبری نشد. دقیقا، چون رمی ناپیدا بود، بوسی در انتظار دیدنش بی‌تابی می‌کرد، هزارگونه فکر و اندیشه‌ی ناروا بر ضد مرد جوان در مغزش می‌آمد و می‌رفت. یکی دو بار از شدت خشم و ناراحتی به ناله درآمد:

ـ آه! مرا بگو که هنوز به حق‌شناسی و دوستی دل‌خوش کرده‌ام! نه، از این پس دیگر به هیچ چیز و هیچ‌کس باور نخواهم داشت.

اوایل شب، هنگامی که کوچه‌ها و خیابانها از مردم و از هیاهوی آنان پر می‌شد، هنگامی که دیگر از روشنایی روز در آپارتمان بوسی اثری به چشم نمی‌خورد، سروصدای فراوانی در راهرو ورودی برخاست و توجه او را جلب کرد.

یکی از پیشخدمتها سراسیمه به اتاق بوسی دوید:

ـ قربان، آقای دوك دانژو تشریف آورده‌اند.

بوسی با ابروان درهم کشیده گفت:

ـ راهنماییشان کنید.

تصور رو به رو شدن با اربابی که به دیدن او آمده بود،

و حتی نزاکت و مردم‌داریش نیز غیرقابل تحمل می‌نمود، بوسی را از خود بی خود می‌کرد با وصف این، صدای دوك را شنید که با لحنی سرزنش‌آمیز می‌گفت:
ـ خانه‌ی تو بدجوری تاریك است. آدم دلش می‌گیرد.
بوسی لب فرو بسته بود. تنفر و انزجار مجال صحبت به‌او نمی‌داد.
دوك ادامه داد:
ـ یعنی آن‌قدر مریضی که نمی‌توانی جواب مرا بدهی؟
بوسی زیر لب گفت:
ـ واقعاً مریضم، سرور من.
شاهزاده با لحنی تقریباً دلسوزانه پرسید:
ـ ببینم، بوسی، نکند از چیزی ناراحتی؟
ـ نمی‌دانم.
دوك مثل عاشقانی که مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گیرند و به همان‌نسبت که بی‌اعتنایی می‌بینند نرم‌خوتر و خوش‌خدمت‌تر می‌شوند، گفت:
ـ این که نشد، بوسی عزیز! حرف بزن، بگو ببینم موضوع چیست؟
ـ چه می‌خواهید به شما بگویم، سرور من؟
دوك با ملایمت گفت:
ـ از دست من ناراحتی؟
ـ من، ناراحت باشم! از چه؟ به علاوه، مگر می‌شود آدم از دست یك شاهزاده ناراحت بشود؟ و، تازه، چه فایده‌ای دارد؟
دوك خاموش ماند. اما، بوسی اضافه کرد:
ـ به هر حال، داریم وقت تلف می‌کنیم. برویم سر اصل موضوع، سرور من.
دوك نگاه خود را به بوسی دوخت. بوسی با خشونت بی‌سابقه‌ای گفت:
ـ به من احتیاج دارید، این طور نیست؟
ـ آه! آقای بوسی!
ـ بله، تکرار می‌کنم: بدون شك به من احتیاج دارید. فکر نمی‌کنم برای احوالپرسی آمده باشید، نه، به خداوند!

شما کسی نیستید که از دوستی و یکرنگی بویی برده باشید!

- آه! بوسی! این‌تویی که داری این حرفها را بـه من می‌زنی؟

رنگ دوك سرخ شده بود، ولی چون در تاریکی قرار داشت، بوسی این سرخی را نمی‌دید. با این حال به نرمی گفت:

- احتیاجی به تو نداشتم، بوسی. اگر فکر می‌کنی‌برای کاری به این جا آمده‌ام، اشتباه می‌کنی. دیدم هوا خوب است و تمام مردم پاریس امشب به دعوت اتحادیه توی کوچه و خیابان ریخته‌اند، به خودگفتم: بوسی را بردارم و کمی در شهر بگردیم.

پرده‌ی اتاق به آرامی کنار رفت. دوك با لحنی اربابِ منشانه گفت:

- چه خبر است؟ این چه‌کسی‌است که بی‌اجازه به اتاقی که من در آن نشسته‌ام وارد می‌شود؟

جراح جوان، در حالی که، بدون توجه به اعتراض دوك، موقرانه وارد اتاق می‌شد، گفت:

- منم، قربان، رمی.

دوك پرسید:

- رمی کیست؟

بوسی پاسخ داد:

- قربان، رمی پزشگ مخصوص من است. در واقع، بیش از یك پزشگ است: دوست من است.

دوك، با خاطری آزرده گفت:

- آه!

بوسی که خود را برای خروج از بستر آماده می‌ساخت، گفت:

- شنیدی که سرور من چه پیشنهادی می‌کرد؟

- بله، می‌فرمودندکه همراه ایشان به‌گردش بروید، ولی ...

دوك گفت:

- ولی چه؟

رمی پاسخ داد:

ـ ولی بهتر است از این گردش صرف نظر کنید، سرور من.
دوك فریاد کشید:
ـ چرا ؟
ـ برای این که هوای بیرون خیلی سرد است.
دوك که از این مخالف خوانی متعجب شده بود، گفت:
ـ هوا سرد است ؟
ـ بله ، خیلی سرد. درنتیجه ، من که در برابر دوستان آقای بوسی ، و به خصوص در برابر خودم ، مسوول سلامتی ایشان هستم ، اجازه‌ی خروج نمی‌دهم.
با این حال ، بوسی از تخت پایین پریده بود، ولی دست رمی روی دست او قرار گرفت و آن را به طرز معنی‌داری فشرد.
دوك گفت:
ـ بسیار خوب، اگر واقعا برای سلامتیش خطرناك است، حرفی نیست، در خانه بماند.
و ، والاحضرت ولیعهد، سرخورده و عصبی ، دو گام به سوی در خروجی برداشت.
بوسی از جایش تکان نخورد.
دوك به سوی تخت بازگشت، و گفت:
ـ پس ، قطعی است، نمی‌خواهی خودت را به خطر بیندازی ، هان؟
بوسی گفت:
ـ ملاحظه می‌فرمایید که پزشک اجازه نمی‌دهد، قربان.
ـ پس ، خداحافظ.
ـ به سلامت، سرور من!
و ، دوك با سروصدای زیاد از در خارج شد.
به محض آن که دوك پای خود را از درخانه بیرون گذاشت، رمی که از پنجره مواظب کوچك ترین حرکات او بود، به سرعت نزد بیمار دوید.
ـ حرکت! ... راه بیفتیم ، ارباب. گردش با آقای دوك دانژو خطرناك است، ولی با جراحی که من باشم از هر لحاظ مفید است. مثل این است که به من اعتماد ندارید، خوب، اگر این طور است، چرا اخراجم نمی‌کنید ؟
بوسی گفت:

ـ برویم! اگر هوس گردش داری، من حرفی ندارم.
ـ باید برویم، قربان.
بوسی لرزان و پریده رنگ از جا برخاست.
رمی گفت:
ـ رنگ پریدگی جالبی است! آه! که چه بیمار خوشگلی!
ـ خوب، کجا باید برویم؟
ـ به محله‌ای که هم امروز من هوایش را تجزیه و تحلیل کرده‌ام.
ـ کدام هوا؟
ـ هوایی که برای سلامتی شما معجزه می‌کند، سرور من.
بوسی لباس پوشید و گفت:
ـ کلاه و شمشیرم.
کلاه را بر سر گذاشت و شمشیر را به کمر بست.
بعد، هر دو خارج شدند.

واژگان شناسی خیابان لاژوسین



۴۳



رمی زیر بازوی بیمار خود را گرفت و به طرف چپ پیچید، خیابان کوکی‌یر را گرفت و مستقیم تا خندق پیش رفت. بعد، در جهت مخالف دروازه‌ی مونمارتر، به طرف راست پیچید.

بوسی با اعتراض گفت:

ـ آه! عجب داستانی! تو عمدا داری مرا می‌چرخانی: دوباره داریم برمی‌گردیم به همان جایی که اول بودیم.

رمی گفت:

ـ این‌جا خیابان لاژیب‌سین یا اژیب‌سین است که مردم این روزها آن را لاژیزین تلفظ می‌کنند و به‌زودی مبدل می‌شود به خیابان لاژوسین...

بوسی گفت:

ـ قبول، ولی از آن‌جا که می‌دانم برای درس واژه‌شناسی به این‌جا نیامده‌ایم، درست‌وحسابی بگو ببینم: کجا می‌رویم؟

رمی، بدون توجه به مطالب بوسی، گفت:

ـ این کلیسای کوچك را می‌بینید؟ همان! سرور من! ملاحظه می‌کنید که با چه غروری خودنمایی می‌کند؟ آن هم با این نمای رو به خیابان، و آن برآمدگی محراب اصلی که طرف آن باغچه‌ی عمومی خلوت و دنج واقع شده! یقین دارم که این معماری بدیع تا به حال هیچ‌وقت توجه شما را جلب نکرده!

بوسی گفت:

ـ نه، واقعا، نه، اصلا این جا را نمی‌شناختم.

بوسی تنها اشراف زاده‌ای نبود که این کلیسای کوچك را نمی‌شناخت. اسم کلیسا مریم مقدس مصری بود، ولی مومنانی که بیشتر از مردم طبقات پایین بودند آن جا را با اسم نمازخانه‌ی کوکه‌رون می‌شناختند.

رمی گفت:

ـ بسیار خوب، سرور من. حال که نما و معماری خارجی این کلیسا را دیدید و اسامی مختلف آن را هم یاد گرفتید، بد نیست سری هم به درون آن بزنیم تا شما بتوانید شیشه‌کاریهای راهرو اصلی را با فراغ بال تماشا کنید: شیشه‌کاریهای غریبی است.

بوسی نگاهی به رمی انداخت، تبسم شیرینی که بر لبهای پزشك جوان دید به او فهماند که قصد وی از داخل شدن به کلیسا چیز دیگری است، چون در تاریکی شب تماشای شیشه‌کاریها صرفا احمقانه بود.

ولی داخل کلیسا چیزهای تماشایی دیگری هم وجود داشت، چون چراغها را به مناسبت مراسم رستگاری روشن کرده بودند: منظور آن نقاشیهای دیواری ساده‌لوحانه‌ی قرن شانزدهم بود که ایتالیا از برکت آب وهوای معتدل خود بسیاری از آنها را حفظ کرده است، حال آن که در فرانسه آب و هوای مرطوب، از یك سو، و بی‌توجهیها و خرابکاریها، از سوی دیگر، این سنتهای زیبای اعصار گذشته و این نشانه‌های یك ایمان رو به زوال را به تدریج نابود کرده است. آن چه، به هر حال، به چشم می‌خورد، پرده‌ای بود که نقاش برای خوش‌آمد فرانسوای اول، از زندگی سنت ماری مصری ترسیم کرده بود. میان مناظر مختلف این زندگی مشقت بار، نقاش ساده‌دل و دوستدار حقیقت ـ حقیقتی اگرنه تشریح‌گرانه، دست‌کم تاریخی ـ در قسمتی از پرده که چشمگیرتر از همه جای آن بود، لحظه‌ای دشوار را تصویر کرده بود که در آن سنت ماری به علت آن که پولی در بساط نداشت تا برای عبور از رودخانه به قایقران بپردازد، خویشتن را به عنوان مزد به قایقران تسلیم کرده بود.

بوسی نگاهی به پزشك جوان انداخت. رمی غرق در تماشای این تابلو بدیع بود. بوسی کنار گوشش گفت:

ـ اگر فکر می‌کنی که با آوردن من به این جا ، خیالات شیرین و سهل و ممتنع را در مغزم بیدار می‌کنی ،اشتباه کرده‌ای ، جراح جوان . برای این کار می‌بایست راهبان تارك دنیا و بچه مدرسه‌ایها را می‌آوردی !
ـ خداوند مرا نبخشاید اگر چنین قصدی داشته باشم !
ـ پس ، موضوع چیست ؟
ـ گوش کنید ، سرور من این که گناه من نیست . مگر می‌شود آدم وارد این کلیسا بشود و چشمهای خودش را کور کند ؟
ـ دست بردار ، رمی !فکر نمی‌کنم تو مرا به این‌جا کشانده باشی تا زانوهای سنت ماری مصری را به من نشان بدهی ! قطعا هدف دیگری داشته‌ای .
رمی گفت :
ـ به جان خودم ، نه .
بوسی پاسخ داد : " پس من هم دیگر این‌جا کاری ندارم " ، و به سوی در خروجی حرکت کرد . رمی گفت :
ـ صبر کنید ! مراسم دعا تمام شده است ، و اگر بخواهیم هم اکنون بیرون برویم ، مزاحم مومنان می‌شویم .
رمی ، ضمن گفتن این کلمات بی‌معنا ، به ملایمت آستین بوسی را گرفت . اما ، پس از لحظه‌ای افزود :
ـ آه ! مثل این است که حالا می‌توانیم برویم . بفرمایید ، قربان .
بوسی با بی‌اعتنایی ملال‌آمیزی به سوی در خروجی حرکت کرد . نزدیك در ، رمی گفت :
ـ حواستان کجاست ، قربان ؟ بدون انگشت زدن به آب متبرك که نمی‌شود کلیسا را ترك گفت !
بوسی ، مانند کودکی مطیع و سر به زیر ، به سوی ستونی که ظرف آب متبرك در آن کار گذاشته شده بود ، حرکت کرد .
رمی از این حرکت استفاده کرد تا علامتی به یك زن جوان که ظاهرا با قرار قبلی منتظر این لحظه بود ، بدهد و او هم به نوبه‌ی خود به سوی ظرف آب متبرك حرکت کرد .
بدین ترتیب ، در لحظه‌ای که کنت دست خود را به‌سوی ظرف آب متبرك که به شکل صدف بود پیش می‌برد ، دست

دیگری، که اندکی درشت و قرمز، ولی به هر حال زنانه می‌نمود، وارد ظرف آب شد و با انگشتان بوسی تماس یافت.

بوسی نتوانست از نگاه کردن به چهره‌ی صاحب این دست عجول خودداری ورزد، اما به مجرد آن‌که نگاهش به صورت آن زن افتاد، خود را عقب کشید و ناگهان رنگ از رویش پرید، چون ژرترود را، با آن که صورتش تقریبا زیر یك روسری پشمی سیاه پنهان بود، شناخت.

دست بوسی همچنان دراز مانده بود و برای ترسیم علامت صلیب به سوی سینه‌اش باز نمی‌گشت. با این حال، ژرترود سلامی داد و به طرف جلوخان کلیسا حرکت کرد.

دو قدم عقب تر از ژرترود، که با آرنجهای نیرومند خود راه می‌گشود، زنی کاملا پوشیده در شنلی ابریشمین به پیش می‌رفت، زنی بود که خطوط ظریف و جوان اندامش، پاهای جذابش و طرز راه رفتنش بوسی را بدین فکر انداخت که در تمام دنیا فقط یك زن است که می‌تواند دارای این اندام، این پاها و این طرز راه رفتن باشد.

رمی یك کلمه هم حرف نمی‌زد، فقط به بوسی نگاه می‌کرد، و بوسی اینك می‌فهمید که جراح جوان به چه مناسبت او را به این کلیسای کوچك کشانده است.

بوسی به دنبال آن زن حرکت کرد، رمی هم دنبال بوسی را گرفت.

اگر اندوه جانفرسا و افسردگی دو تن از این گروه چهار نفری نبود، حرکت آرام و پشت سرهم آنان می‌توانست منظره‌ای چشمگیر و سرگرم‌کننده باشد.

ژرترود که پیشاپیش همه حرکت می‌کرد، به طرف خیابان مونمارتر پیچید، چندگامی در این خیابان پیش رفت و ناگهان خود را به بن‌بستی انداخت که با یك دربزرگ از خیابان جدا می‌شد

بوسی مردد ماند.

ـ یعنی چه، آقای کنت! می‌خواهید روی پاهای شما راه بروم؟ ...

بوسی به شنیدن صدای اعتراض‌آمیز رمی به راه خود ادامه داد.

ژرترود که همچنان پیشاپیش همه حرکت می‌کرد، کلیدی از جیب خود بیرون کشید و منتظر ماند تا خانمش وارد بن‌بست شود. رمی دو کلمه به گوش ژرترود گفت و خود را کنار کشید تا بوسی نیز وارد شود. بعد آن دو نیز وارد شدند و در ورودی را پشت سر خود بستند. کوچه‌ی بن‌بست خالی از اغیار شد.

بوسی نگاهی به اطراف خود انداخت: خود را در باغچه‌ای دید با دیوارهای بسیار بلند که شاخسار تاك وحشی و درختان پیچ روی آنها آرمیده بود. نسیم ملایم عصر گاه به گاه عطر گس و خوشبوی برگهای نورسته را به مشام می‌رسانید.

زیر آلاچیقی پوشیده از گلهای مختلف، دیان روی نیمکتی، پشت به دیوار کلیسا نشسته، سرش را پایین انداخته بود. پیش پای او گلبرگهای یك گل شمعدانی پرپر شده‌ی بزمین افتاده، روی شنها به چشم می‌خورد.

در این موقع بلبلی که میان شاخسار انبوه یك درخت بلوط کهنسال پنهان شده بود، به نغمه‌سرایی پرداخت. چهچه‌ی طولانی و حسرت بار او گاه به گاه با نتهایی پرخروش تزیین می‌یافت.

بوسی در این باغچه با خانم مونسورو تنها بود: رمی و ژرترود خود را کنار کشیده بودند. بوسی به زن جوان نزدیك شد. دیان سر خود را بلند کرد، و محجوبانه گفت:

ـ آقای کنت، فریبکاری شایسته‌ی ما نیست: باید بدانید که برخورد امروز ما در کلیسای سنت ماری مصری به هیچ‌وجه تصادفی نبود.

بوسی گفت:

ـ درست است، خانم. این رمی بود که مرا، بی‌خبر از هدفی که در پیش داشت، به آن جا کشاند. سوگند یاد می‌کنم که روح من از این جریان خبر نداشت...

دیان با لحنی غمزده گفت:

ـ مفهوم سخنانم را بد درك کردید، آقای کنت. بله، من خوب می‌دانم که رمی شما را به آن جا کشانده است، و شاید هم به زور؟

ـ نه ،خانم. زوری درکار نبود... فقط من واقعاً نمی‌دانستم در آن جا شاهد چه چیز خواهم بود.

دیان، در حالی که سر خود را بلند می‌کرد و چشمان مرطوب از اشك خود را به بوسی می‌دوخت، با لحنی نجوامانند گفت:

ـ سخنان شما بیش از آن‌چه فکر کنید قلبم را می‌فشارد. آیا می‌خواهید به من بفهمانید که اگر از راز رمی آگاه می‌بودید، همراه او نمی‌آمدید؟

ـ اوه! خانم.

ـ این طبیعی است، این منطقی است، آقا شما خدمت بزرگی در حق من انجام دادید و من هنوز نتوانسته‌ام از محبت و بزرگواری شما تشکر کنم. از شما پوزش می‌طلبم، و امیدوارم که مشمول بخشایش شما واقع گردم.

ـ خانم...

بوسی زبانش بندآمده بود. چنان گیج شده بود که نه کلمه‌ای در مغز خود می‌یافت، نه فکری. با این حال، دیان که کم‌کم جان می‌گرفت ادامه داد:

ـ بنابراین، خواستم به شما ثابت کنم که زنی ناسپاس و بی‌قلب و بی‌حافظه نیستم. این من بودم که از آقای رمی خواهش کردم مرا به افتخار ملاقات سرکار نایل سازد. این من بودم که محل این ملاقات را تعیین کردم. اگر موقعیتی ناخوشایند برایتان به وجود آورده‌ام، مرا ببخشید

بوسی دست خود را روی قلبش فشرد:

ـ اوه! خانم! فکرش را هم نفرمایید.

دیان که خود را نیرومندتر احساس می‌کرد (چون از مدت‌ها پیش خود را برای این گفت‌وگو آماده کرده بود) گفت:

ـ می‌دانم، آقای کنت، می‌دانم که شما برای به انجام رساندن ماموریتی که برعهده‌تان گذاشته بودم رنجی فراوان تحمل کرده‌اید. من شما را می‌شناسم و باور کنید که شما را تحسین می‌کنم. بنابراین، خود قضاوت کنید چه شکنجه‌ای کشیده‌ام از این که نتوانستم احساسات قلبی خود را به شما بنمایانم.

بوسی با درماندگی گفت:

ـ خانم، سه روز است که در بستر بیماری افتاده‌ام.

دیان گفت: «بله، می‌دانم» و از این اندیشه که به راز بیماری بوسی آگاه است، صورتش سرخ شد. «بله، می‌دانم، و باور کنید که بیشتر از شما رنج می‌کشیدم، چون آقای رمی این طور به من فهمانده بود ـ مسلما برای دلخوشی من بود ـ ولی، به هر حال، این طور به من فهمانده بود که...»

ـ که بی‌اعتنایی شما مرا از پای درآورده است. اوه! این عین حقیقت است.

خانم مونسورو ادامه داد:

ـ پس ملاحظه می‌کنید جز کاری که کردم چاره‌ای دیگر نداشتم. اینك با شما رو به رو هستم، از زحماتی که برای من به خود تحمیل کرده‌اید تشکر می‌کنم و سوگند یاد می‌کنم که تا ابد سپاسگزار شما خواهم بود... امیدوارم باور کنید از ته قلب سخن می‌گویم.

بوسی با تاثر سری تکان داد و پاسخی نداد. دیان دوباره گفت:

ـ سخنانم را باور ندارید؟

بوسی پاسخ داد:

ـ خانم، در شب نشینی کاخ سلطنتی شما به خوبی می‌دانستید که من در آن‌جا هستم، می‌دانستید که در برابرتان ایستاده‌ام، بدون شك نگاه حسرتزده‌ی مرا بر تمام وجود خود احساس می‌کردید، و با این حال حتی سر خود را به سوی من بلند نکردید، حتی با یك حرکت، با یك اشاره، با یك کلمه، به من نفهمانديد که متوجه حضور من شده‌اید. با این همه تقصیر از من است، خانم. شاید مرا نشناخته‌اید. هرچه باشد بیش از دوبار که مرا ندیده بودید.

دیان با نگاهی چنان اندوهبار و سرزنش‌آمیز به او پاسخ داد که تار و پود وجود بوسی به لرزه درآمد:

ـ پوزش می‌طلبم، خانم، مرا ببخشید. شما هیچ شباهتی با زنان دیگر ندارید، و با وجود این ابتذال رفتار آنان را در شما هم می‌بینم. این ازدواج چه بود؟

ـ نمی‌دانید تحت چه فشاری این کار انجام گرفت؟

ـ چرا ، می‌دانم ، ولی ابطال آن آسان بود.
ـ برعکس ، غیر ممکن بود.
ـ واقعیت این است که نام مونسورو را برای حفظ احترام خود حفظ کردید.
دیان با لکنت زبان گفت:
ـ واقعا این طور فکر می‌کنید ؟ پس ، چه بهتر!
و چشمان او پر از اشك شد.
بوسی که متوجه شد سر زن جوان بر سینه‌اش افتاده است با شتاب به او نزدیك شد:
ـ به هر حال ، همه چیز پایان یافته است، و من دوباره همان شدم که بودم ، یعنی یك بیگانه.
ـ افسوس!
ـ سکوت شما بسیار گویا است، خانم.
ـ من جز با سکوت قادر به سخن گفتن نیستم.
ـ سکوت شما ، خانم ، دنباله‌ی همان شب نشینی کاخ است: در آن جا مرا نمی‌دیدید، این جا هم با من حرف نمی‌زنید.
ـ در کاخ لوور، من زیر نظر آقای مونسورو بودم. آقای مونسورو چشم از من برنمی‌گرفت. او به حد جنون حسادت می‌ورزد.
ـ حسادت! او دیگر چه می‌خواهد، خدای من! او دیگر منتظر چیست ؟ همه به حال او غبطه می‌خورند.
ـ او به طرز وحشتناکی حسود است، آقا. چند روز پیش متوجه شد که یك نفر در اطراف خانه‌ی جدید ما چرخ می‌زند.
ـ پس شما خانه‌ی خیابان سنت آنتوان را ترك گفته‌اید ؟
دیان تحت تاثیر احساسی نیندیشیده فریاد برآورد:
ـ عجب! پس این مرد شما نبوده‌اید ؟
بوسی مایوسانه گفت:
ـ خانم ، از هنگامی که خبر ازدواج شما به‌طور رسمی اعلام شد، از هنگامی که در آن شب نشینی کاخ سلطنتی مراسم معرفی شما به دربار انجام گرفت، و شما مرا لایق یك نگاه ساده هم ندانستید، من به بستر بیماری

افتاده‌ام، در تب می‌سوزم، جانم به لب رسیده است.
ملاحظه می‌فرمایید که، دستکم با این وضع، نمی‌توانستم موجبات حسادت شوهر شما را فراهم آورم، چون در هر حال این من نبودم که او در اطراف خانه‌ی شما دیده است.
- با این ترتیب، آقای کنت، اگر راست باشد که علاقه‌ای به دیدن من داشته‌اید، باید از این مرد ناشناس تشکر کنید، چون با آشنایی که به اخلاق آقای مونسورو داشتم، نگران آن مرد - که فکر می‌کردم شما هستید - شدم، و سعی کردم به هر طریق که باشد شما را ببینم و خواهش کنم: این طور خود را به خطر نیندازید، آقای کنت، مرا بیشتر از این که هستم در بدبختی غرق نسازید.
- اطمینان داشته باشید، خانم. تکرار می‌کنم آن مرد من نبوده‌ام.
دیان با لحنی افسرده گفت:
- اینك، اجازه بدهید آن چه را می‌خواستم به شما بگویم. تمام و کمال بیان کنم. از ترس این مرد، که ما او را نمی‌شناسیم، ولی شاید آقای مونسورو می‌شناسدش، به من دستور داده شده است که بی‌درنگ پاریس را ترك گویم، به نحوی که ...
در این جا دیان بی‌اختیار دستهای بوسی را میان دستهای خود گرفت و ادامه داد:
- ... به نحوی که فکر می‌کنم این آخرین دیدار ما باشد، آقای کنت... من فردا به سوی مریدور حرکت خواهم کرد.
بوسی نیم خیز شد:
- شما از این جا می‌روید، خانم؟
- برای جلب اطمینان آقای مونسورو راه دیگری به نظرم نمی‌رسد، برای آرامش خودم هم راه دیگری وجود ندارد. آن جا، به آقا و خانم سن‌لوك می‌پیوندم، که مسلما از ندیدن من متاسف شده‌اند. خداحافظ، آقای بوسی.
بوسی صورت خود را میان دو دست پنهان کرد. صدایی پچ‌پچ مانند از میان دستهایش به گوش می‌رسید:
- برای من همه چیز تمام شد.

دیان ، از جا پرید:
ـ چه می‌گویید، آقای بوسی؟
ـ می‌گویم که این مرد، این مردی که شما را تبعید می‌کند، این مردی که آخرین امید زنده ماندن را از من می‌گیرد ـ امید دم زدن در هوایی که شما هم آن را تنفس‌می‌کنید، امید دیدن شما از پشت یك پنجره ، امید بوییدن لباس شما در حال عبور از یك گذرگاه عمومی ـ بله ، این مردی که باعث می‌شود به جای موجودی زنده یك سایه‌را بپرستم ، این مرد دشمن جانی من است، من او را نابود خواهم کرد، حتی اگر در این راه جان خود را هم از دست بدهم.
ـ اوه! آقای کنت!
بوسی فریاد برآورد:
ـ پست فطرت! پست فطرت! این برایش کافی نیست که شما ، زیباترین و منزه‌ترین موجود عالم ، را به همسری داشته باشد، حسادت هم به خرج می‌دهد! حسادت! غول مسخره و سیری ناپذیر، تمام جهان را هم می‌بلعد و همچنان گرسنه است.
ـ اوه ! آرام شوید، کنت، آرام بگیرید، خدای بزرگ! ... شاید هم او واقعا حق داشته باشد.
ـ حق داشته باشد ؟ اسفا که شما از چنین موجودی دفاع می‌کنید، خانم.
ـ آخ ! اگر می‌دانستید !
با گفتن این عبارت، دیان چهره‌ی خود را میان دستها پنهان ساخت، گویی می‌ترسید که ، به رغم تاریکی ، بوسی سرخ شدن گونه‌هایش را ببیند.
بوسی ، بدون توجه ، پاسخ داد:
ـ اگر می‌دانستم؟ تنها چیزی که من می‌دانم ، این است که وقتی مردی شوهر زنی چون شما باشد، مجاز نیست در این عالم به چیز دیگری فکر کند.

چه‌گونه اپرنون پیراهنش پاره شد،
وچه‌گونه شومبرگ سراپا به رنگ آبی درآمد



۴۴

در همان حال که استاد لاهوریر، در برابر میهمانسرای خود، امضا روی امضا انبار می‌کرد، در همان حال که شیکو گورانفلو را در میهمانخانه‌ی خوان نعمت زندانی می‌ساخت، در همان حال که بوسی سرمست از عشق و از عطر گیاهان آن باغچه‌ی کوچک جانی تازه می‌یافت، هانری سوم درهم و اندیشه‌ناك از آن‌چه در شهر دیده بود،آزرده از موعظه‌هایی که در کلیساها شنیده بود، خشمناك از سلامهای اسرارآمیزی که در کوچه‌ها و خیابانها به برادرش می‌دادند، آشفته از قدم زدن دسته جمعی دوك دانژو و آقایان دوگیز و ماین‌در خیابان سنت هونوره ، میان جمع انبوهی از نجیب زادگان که ظاهرا زیر رهبری آقای مونسورو حرکت می‌کردند،آری، هانری سوم،پس از دیدن وشنیدن تمام اینها، همراه موژیرون و کلوس ، به کاخ بازگشته بود.

شاه ،به عادت معمول ، همراه یاران چهارگانه‌ی خود از کاخ خارج شده بود. ولی ، هنگام مراجعت ، در چند قدمی کاخ لوور، شومبرگ و اپرنون ،که حوصله‌ی تحمل‌قیافه‌ی افسرده‌ی شاه را نداشتند و مایل بودند در آن غوغا و ازدحام کم نظیری که شهر را درخود گرفته بود، به تفریح و حادثه‌جویی بپردازند، از نخستین جنجالی که پیش آمد استفاده کردند و در تقاطع خیابان آستروس به‌سوی خیابان اورلیان پیچیدند، درحالی که شاه و دو یار دیگرش در امتداد کرانه‌های رودخانه‌ی سن به راه خود ادامه می‌دادند.

هنوز صد قدمی دور نشده بودند که هر دو نفرشان کار

دست خود دادند: اپرنون، چوبدست خود را میان پاهای شهروند بی‌آزاری گرفته بود که به‌سوی مقصدی نامعلوم می‌دوید، و مرد بینوا ده متر آن طرف‌تر نقش زمین‌شده بود. شومبرگ هم سربند زنی را که پیر و زشت تصور می‌کرد، از پشت کشیده بود، و از خوش اقبالی زنی جوان و زیبا با خشم و خروش به او حمله‌ور شده بود. اما آنان، در واقع، بد روزی را برای خنده و تفریح انتخاب کرده بودند. در خیابانهای پاریس تب شورش و بلوایی در جریان بود که گاه به گاه بالهای خود را به در و دیوار شهر می‌کوبد. مرد زمین خورده، از جا برخاسته، فریاد کشیده بود: "مرگ بر مرتد!" همه فکر کردند که او یکی از کاتولیکهای متعصب است، و دسته جمعی به اپرنون حمله کردند. زن روسری دریده هم فغان برآورده بود: "مرگ بر ملوسك!" و این خیلی بدتر بود، چون شوهر آن زن که صاحب یك رنگرزی بود، شاگردان خود را به سوی شومبرگ رها کرد.

شومبرگ، جوان ترسویی نبود. درجا ایستاد و دست به شمشیر برد.

اپرنون که محتاط‌تر بود، پا به فرار گذاشت.

در راهروهای کاخ سلطنتی صدای گامهایی شتابزده به گوش رسید، و سر و کله‌ی اپرنون، بی‌کلاه گیس، بی‌نیم‌تنه و با پیراهن پاره پاره پیدا شد.

کلوس و موژیرون به عقب برگشتند، و نارسیس، سگ سوگلی شاه، با عوعوی وحشیانه‌ای به سوی تازه وارد حمله‌ور شد، انگار که درباریان را فقط از لباسهایشان می‌شناسد! شاه فریاد کشید:

ـ یا حضرت مسیح! چه بلایی به سرت آمده؟

اپرنون گفت:

ـ قربان، مرانگاه کنید: با دوستان اعلی‌حضرت این طور رفتار می‌کنند.

شاه پرسید:

ـ کی‌ترا به این روز انداخته؟

ـ رعایای بی‌آزار شما، قربان! شاید هم بهتر باشد بگوییم: رعایای آقای دوك دانژو، همانها که فریاد

می‌کشیدند: "زنده‌باد اتحادیه! برقرار باد عشای ربانی! زنده باد گیز! زنده باد فرانسوآ!" خلاصه، زنده باد همه، جز شاه.

- با مردم چه‌کردی که این بلا را به سرت بیاورند؟

- من؟ هیچ کار. یك مرد تنها با این جمعیت چه کار می‌تواند بکند؟ آنها فقط فهمیدند که من از دوستان اعلی‌حضرتم. همین کافی بود.

- پس، شومبرگ چه؟

- منظورتان را نمی‌فهمم، قربان.

- شومبرگ به کمکت نیامد؟ شومبرگ از تو دفاع نکرد؟

- آه! عجب حرفهایی! شومبرگ آن‌قدر داشت که به خودش برسد.

- یعنی چه؟

- یعنی این که شومبرگ گیر یك رنگرز افتاده بود که خود و پنج شش تا از شاگردهایش داشتند حساب او را می‌رسیدند، چون سربند زن رنگرز را ازسرش کشیده‌بود. من هم فرار را بر قرار ترجیح دادم.

شاه فریاد زد:

- بی‌انصاف! شومبرگ بیچاره‌ی مرا کجا ول کردی؟ خودم می‌روم به کمکش! ...

صدایی از پشت سر شاه گفت:

- ممنونم، قربان. خدا نجاتم داد، ولی به هر حال چندان راحت نبود.

هر سه ملوسك شاه فریاد برآوردند:

- اوه! شومبرگ! این صدای شومبرگ است! ولی، کجا هستی، لاکردار!

همان صدا با لحنی عصبی گفت:

- کجا هستم؟ مگر نمی‌بینید، بی‌انصافها؟

وقتی‌که همه دقت کردند، متوجه شدند که از اعماق تاریك راهروها شبحی پیش می‌آید. شاه فریاد برآورد:

- شومبرگ! از کجا می‌آیی، از کدام‌سوراخی‌درآمده‌ای، چرا این رنگی هستی؟

در واقع، شومبرگ از نوك پا تا فرق سر، بدون یك سر

انگشت استثنا ، به رنگ آبی سلطنتی د رآمده بود.
ـ بی‌شرفها ، مرا د ر خم رنگرزی اند اختند! اول فکرکرد م خمره‌ی آب است، ولی بعد متوجه شدم که خمره پر از رنگ آبی بوده!
کلوس که از خنده روده بر شده بود، گفت:
ـ لا مذهب! بد جوری حسابشان را رسیده‌ای! می‌دانی رنگ آبی چه قد رگران است؟ دست‌کم بیست سکه رنگ مصرف کرده‌ای!
ـ حق د اری نیش بزنی . فقط د لم می‌خواست جای من بود ی تا ببینم چه کار می‌کرد ی .
موژیرون پرسید:
ـ شکم یکیشان را هم پاره نکرد ی؟
ـ خنجرم را جایی فروکرد م ،تا د سته د ریك توده‌ی گوشت فرو رفت، ولی د ر ظرف یك آن حسابم را رسید ند: د ست و پایم را گرفتند و تمام هیکلم را د ر بشکه‌ی رنگ فرو برد ند، کم ماند ه بودغرق بشوم.
ـ چه طور از د ستشان خلاص شد ی؟
ـ شهامت به خرج د اد م و بی‌غیرتی کردم ، قربان.
ـ چه کار کرد ی؟
ـ فریاد کشید م: " زند ه باد اتحاد یه‌ی مقد س! "
اپرنون گفت:
ـ من هم همین طور. چیزی که هست مرا مجبور کرد ند اضافه کنم: " زند ه باد دوك د انژو! "
شومبرگ ، که بی‌جهت آلمانی‌الاصل نبود، گفت:
ـ به هر حال ،گذ شته . ولی ، یك روز همد یگر را دوباره خواهیم دید ، یك روز که من د ر خم رنگرزی گیر نکرد ه باشم ، و د ر کنج خیابان کوکی‌یر هم نباشم.
اپرنون گفت:
ـ آه! من به نوکرها کاری ند ارم ، باید با ارباب تسویه حساب کنم . امثال بوسی به د رد من نمی‌خورند. من حضرت ولایتعهد ی ، جناب د وك د انژو را لازم د ارم.
شومبرگ فریاد کشید:
ـ بله ،بله ،جناب د وك د انژو که تصمیم د ارند اول ما را

با مضحکه و مسخره از پای دربیاورند، و بعد با خنجر کارمان را تمام کنند.
کلوس و موژیرون یك صدا گفتند:
- بله، دوك دانژو، قربان. شنیدید در کوچه و خیابان چه طور برایش مدیحه سرایی می‌کنند؟
اپرنون اضافه کرد:
- واقعیت این‌است‌که درحال‌حاضر صاحب اختیار مطلق پاریس او است، نه شخص پادشاه. اگر اعلی‌حضرت تصمیم بگیرند و از کاخ خارج شوند، خواهند دید که بیشتر از ما به ایشان احترام نخواهند گذارد.
هانری سوم با لحنی تهدیدآمیز زیر لب گفت:
- آه! برادر من! برادر من! ...
شومبرگ با خشونتی بی‌سابقه به سخن درآمد:
- آه! بله، اعلی‌حضرتا! شما باز هم تکرار خواهید کرد: "آه! برادر من! برادر من!"، ولی یك بار هم در برابر این برادر عرض اندام نکرده‌اید! با این حال، من این جا صریح و بی‌پرده اعلام می‌کنم- و این مطلب مثل روز برای من روشن است- که این برادر در راس یك توطئه‌ی بزرگ قرار دارد.
هانری دست خود را به علامت سکوت دراز کرد، سرش روی سینه خم شد و به فکر فرو رفت.
سپس، اندکی بعد، سر بلند کرد و گفت:
- کلوس، خبر بگیرید که آیا دوك دانژو به کاخ بازگشته است یا خیر.
کلوس خارج شد.
موژیرون پرسید:
- اعلی‌حضرت سرانجام تصمیم به مقابله گرفته‌اند؟ ...
شاه پاسخ داد:
- به زودی خواهید دید.
کلوس بازگشت و خبر داد:
- آقای دوك هنوز مراجعت نکرده‌اند.
شاه گفت:
- خوب است. اپرنون، بروید لباسهای خود را عوض کنید.

شومبرگ، شما هم بفرمایید رنگ‌عوض کنید. کلوس، وشما، موژیرون، بروید در ایوان و به دقت نگهبانی بدهید تا برادرم مراجعت کند.
کلوس پرسید:
- و، پس از آن که مراجعت کرد؟
- پس از آن که مراجعت کرد، دستورمی‌دهید تمام درهای کاخ را ببندند. بفرمایید.
کلوس گفت:
- آفرین، قربان!
موژیرون پرسید:
- پس، اعلیحضرت تنها می‌مانند؟
- نه، موژیرون، من با خدای خود خواهم بود، از او خواهم خواست که حمایت خود را از ما دریغ ندارد.
کلوس گفت:
- قربان، خوب دعا کنید، چون باورم این است که خدا و شیطان، دست‌کم برای لعن‌کردن ما در هردو جهان، به توافق رسیده‌اند.
- آمین!
به گفتن این سخنان، موژیرون و کلوس، برای نگهبانی، از یك در، و اپرنون و شومبرگ، برای تعویض لباس، از در دیگر خارج شدند.
شاه، در تنهایی مطلق، برای دعا زانو زد.



۴۵

شیکو بیش از پیش پادشاه فرانسه است

زنگ نیم‌شب به صدا درآمد. درهای کاخ لوور معمولا در نیم‌شب بسته می‌شد. اما هانری به طرزی عاقلانه پیش‌بینی کرده بود که دوك دانژو، برای آن که به مناسبت غوغای شبانه‌ی پاریس، سوءظن شاه را برنینگیزد، آن شب را حتما در کاخ خواهد گذراند.

بنابراین، شاه دستور داده بود درهای کاخ تا ساعت یك بعد از نیم شب باز بماند.

یك ربع پس از نیم شب، کلوس نزد شاه رفت:

ـ قربان، دوك به کاخ مراجعت کرده است.

شاه گفت:

ـ بسیار خوب... بگذاریم در آرامش استراحت کند. کی همراه او است؟

ـ آقای مونسورو و گروهی از نجیب زادگانی که معمولا با او هستند.

ـ بوسی چه طور؟

ـ آقای بوسی میان آنها نیست.

شاه که از غیبت بهترین شمشیرزن برادرش به وجد آمده بود، فقط گفت: "بسیار خوب". ولی کلوس پرسید:

ـ پادشاه چه امری می‌فرمایند؟

ـ به شومبرگ و اپرنون بگویید که عجله کنند، و به آقای مونسورو هم اطلاع دهید که مایلم او را ببینم.

کلوس تعظیم کرد.

پنج دقیقه بعد، شومبرگ و اپرنون، یکی نونوار و دیگری

شسته و رفته، وارد اتاق شاه شدند.
در دنبال دو ملوسك، آقای مونسورو وارد شد و پس از تعظیمی غرا گفت:
ـ قربان، افسر فرمانده گارد اعلیحضرت به این خدمتگزار اطلاع داد که افتخار حضور نصیبم شده است.
شاه گفت:
ـ بله، آقا. تازه نیمشب است، آقای کنت، هرچه زودتر به ونسن بروید و اقدامات لازم را برای شکار آهو به عمل آورید. فردا به شکار خواهیم رفت.
ـ ولی، قربان، شنیده بودم که فردا اعلیحضرت آقایان دوك دانژو و دوك دوگیز را برای تایید رسمی اتحادیهی مقدس به حضور خواهند پذیرفت.
شاه با لحنی تفرعن آمیز که جای جوابی باقی نمیگذاشت، گفت:
ـ خوب، بعد؟
با وجود این میرشکار سلطنتی پاسخ داد:
ـ بعد، قربان ... بعد، شاید وقت کافی برای شکار باقی نماند.
ـ آقای میرشکار، وقت برای کسی که بداند چه میکند کم نخواهد آمد. به همین جهت است که به شما میگویم: هم امشب حرکت کنید، فورا، بدون تلف کردن وقت.
میرشکار سلطنتی حیرتزده از حضور شاه مرخص شد.
ده دقیقه بعد، شومبرگ و کلوس نزد شاه بازگشتند. هانری گفت:
ـ حالا دیگر سکوت مطلق، و هر چهار نفر دنبال من بیایید.
اپرنون محتاطانه پرسید:
ـ کجا میرویم، قربان؟
ـ آنهایی که بیایند، خواهند فهمید.
هر چهار نفر دوست نزدیك شاه یك صدا گفتند:
ـ برویم!
ملوسکهای شاه شمشیرهای خود را محکم کردند و به دنبال هانری به راه افتادند. شاه از همان راهرو مخفی که

می‌شناسیم ، فانوس به دست، به سوی آپارتمان دوك دانـــژو پیش می‌رفت.
یکی از نگهبانان شب نزدیك اتاق دوك دانـــژو پاس می‌داد. ولی ، قبل از آن که فرصت داشته باشد ارباب خـــود را خبر کند، شاه دست او را گرفت و به چهار نفر همراهـــان خود تحویلش داد. آنان نیز او را به داخل اتاقی راندند و درش را هم قفل کردند.
بنابراین ، خود شاه بود که دستگیره‌ی در اتاق خـــواب دوك دانژو را چرخاند.
دوك تازه به بستر رفته بود، وغرق در تخیلات آزمندانه‌ای که وقایع آن شب در ذهنش می‌پروراند، خود را آماده‌ی خـواب می‌ساخت.
دوك دانژو نامه‌ای را که دوك دوگیز به وسیله‌ی آقـــای مونسورو برایش فرستاده بود، تازه روی میز کنار تخـت گذاشته بود. دوك دوگیز، در این نامه به او توصیه می‌کرد که فردا اول وقت حتما در مراسم صبحگاهی شاه حضور یابد.
دوك دانژو نیازی به این سفارش نداشت، چون شخصا تصمیم گرفته بود که فردا صبح ، برای قطعیت بخشیـــدن به پیروزی بزرگ خود، اولین نفری باشد که شاه را ملاقات می‌کند.
اما هنگامی‌که بازشدن در راهروی مخفی را دید، سخـت یکه خورد، و وحشت او به اوج خود رسید وقتی که متوجـه شد در به دست شخص شاه باز شده است.
هانری به همراهان خود اشاره کرد در همان آستانـه‌ی در بمانند، وخود با ابروان گره‌خورده و قیافه‌ای جدی ، بـدون کلمه‌ای حرف به تخت فرانسوآ نزدیك شد.
دوك به تته‌پته افتاد:
ـ قربان ، اعلی‌حضرت افتخار نامنتظری نصیبم ساخته‌اند...
شاه گفت:
ـ افتخاری که موجب وحشت شما شده ، این طور نیسـت؟ می‌فهمم . ولی ، نه ، نه ، همان‌جا بمانید، برادر عزیز، لزومی ندارد برخیزید.
دوك دانژو، در همان حال که نامه‌ی دوك دوگیـز را از روی میز برمی‌داشت، گفت:

ـ ولی ،قربان ، با وجود این ... اجازه بفرمایید...
هانری پرسید:
ـ مطالعه می‌کردید ؟
ـ بله ، قربان .
ـ حتما مطلب جالبی است که تا این وقت شب شما را بیدار نگاه‌داشته ؟
دوك با لبخندی یخزده پاسخ داد:
ـ اوه! قربان ، چیز مهمی نیست، پیك معمولی شبانه است.
ـ آه! بله ، می‌فهمم . نامه‌های شبانه ،پیك ونوس .ولی ، نه ، مثل این است که اشتباه می‌کنم ، نامه‌های لطیف شبانه را با لاك و مهرهایی به این ابعاد نمی‌فرستند.
دوك، درحالی که نامه را کاملا پنهان می‌داشت و همراهان شاه را برانداز می‌کرد، گفت:
ـ اعلیحضرت مطلب بخصوصی را می‌خواستند با من مطرح کنند ؟
ـ بله ، آقا ، مطلب بخصوصی را می‌خواستم با شما در میان بگذارم ...
هانری، واژه‌ی آقا را با تاکیدی صریح تلفظ کرد، چون مطابق با تشریفات خاص دربار فرانسه ،برادران شاه را با این عنوان خطاب می‌کردند:
ـ ...و تصور می‌کنم موافق باشید که این مطلب بخصوص را ، دست‌کم امروز، درحضور شاهدان عینی ، با شما درمیان بگذارم ...
در این‌جا ،شاه روی خود را به سوی چهار نفر همراهان جوان خودکرد و ادامه داد:
ـ ...پس ، آقایان ،خوب گوش کنید، شاه به شما اجازه می‌دهد.
دوك سر خود را بلندکرد، و با نگاهی شربار و زهرآلود، از آن نوع که انسان ازافعی به عاریت گرفته است، گفت:
ـ قربان ، پیش از اهانت کردن به شخصیتی در مقام من ، حق بود که مرا از میهمان‌نوازی کاخ لوور معاف می‌داشتید. در خانه‌ی شخصی خود دست‌کم به خودم

اجازه می‌دادم که به شما پاسخ گویم.
هانری با پوزخندی وحشتناك گفت:
- در حقیقت، شما فراموش کرده‌اید که هرکجا باشید، رعیت من محسوب می‌شوید، و رعایای من هرکجا که باشند، مثل این است که در خانه‌ی من باشند، چون، شکر خدا، من هنوز پادشاه هستم! ... پادشاه روی زمین! ...
دوك دانژو فریاد زد:
- قربان، من در لوور هستم ... در خانه‌ی مادرم.
هانری پاسخ داد:
- مادر شما هم درخانه‌ی من است. بسیار خوب، خلاصه کنیم، آقا: آن‌نامه را بدهید به من.
- کدام نامه؟
- همان نامه‌ای که می‌خواندید، آقا.
دوك گفت:
- قربان، اندکی فکر کنید!
- به چه چیز فکر کنم، آقا؟
- به این که تقاضای شما برازنده‌ی یك نجیب زاده نیست، و برعکس، شایسته‌ی یك افسر پلیس است.
رنگ شاه مثل گچ سفید شد:
- نامه را بدهید، آقا.
فرانسوا گفت:
- قربان، نامه‌ای زنانه است، تعقل به خرج دهید!
هانری گفت:
- نامه‌های زنانه بسیار دیدنی هستند، و بسیار خطرناك اگر دیده نشوند، نمونه‌اش هم نامه‌هایی است که مادرمان در نگارش آنها ید طولایی دارد.
- برادر!
هانری، درحالی که پا به زمین می‌کوفت، فریاد زد:
- نامه را بدهید، آقا. وگرنه دستور می‌دهم چهار نفر از افراد گارد آن را از چنگ شما خارج سازند!
دوك دانژو از تخت به زیر جست و، درحالی که نامه را به دست داشت و می‌خواست به سوی بخاری دیواری بدود، گفت:

ـ این است رفتاری که با برادرتان می‌کنید؟
هانری پاسخ داد:
ـ نه با برادرم، که با خطرناك ترین دشمنم!
دوك گفت:
ـ دست‌کم این یکی را پلیس شما عوضی گرفته است.
هانری یك گام به‌سوی دوك پیش رفت و دست برشانه‌اش نهاد.
دوك دانژو هنوز سنگینی دست برادرش را روی شانه‌ی خود به درستی احساس نکرده بود که، با دیدن چهار نفر یاران شاه که دست به شمشیر می‌بردند، ناگهان خود را پای تخت به زمین انداخت و با ضجه‌هایی گوشخراش به فریاد درآمد:
ـ کمك! کمکم کنید! برادرم می‌خواهد مرا بکشد!
هانری با خونسردی گفت:
ـ نه، برادر، اشتباه می‌کنید، پادشاه چنین‌قصدی ندارد. ولی، به هر حال، آن‌چه در توان داشتید به کار بردید. حال اعتراف کنید که نبرد را باخته‌اید. می‌دانید که شاه حاکم بر اوضاع است، اگر هم نمی‌دانستید، هم‌اکنون خواهید دانست. پس اعتراف کنید، آن هم نه با صدای آهسته، که با صدای بلند.
دوك فریاد زد:
ـ اوه! اعتراف می‌کنم، برادر، اعتراف می‌کنم.
ـ بسیار خوب. حالا، آن نامه را بدهید... شاه به شما امر می‌کند که آن نامه را بدهید.
دوك دانژو نامه را رها کرد.
پادشاه نامه را برداشت و بدون آن‌که آن را بخواند، در جیب خود فروبرد.
دوك با نگاه تابدار خود پرسید:
ـ قضیه تمام است، قربان؟
شاه پاسخ داد:
ـ نه، آقا. به سبب توطئه‌ای که خوشبختانه نتایجی وخیم به بار نیاورده است، شما لطف می‌کنید و تا زمانی‌که شك و تردیدهای من کاملا برطرف نشده است، از اتاق خود

خارج نخواهید شد.
ـ پس ، دوستان خود را هم نمی‌توانم ملاقات کنم؟
ـ دوستان شما چه کسانی می‌باشند ؟
ـ مثلا ، آقای مونسورو ،آقای ریبراك ،آقای آنتراگه ، آقای بوسی .
شاه گفت:
ـ بله ، این آخری که واقعا دیدن دارد.
ـ آیا آن بدبخت هم مورد نفرت اعلی‌حضرت قرار گرفته است ؟
ـ بله .
ـ از چه وقت ؟
ـ از همیشه ، و به خصوص از امشب.
ـ امشب ؟ امشب چه کار کرده ؟
ـ به طور غیر مستقیم مرا در خیابانها مورد اهانت قرار داده است.
ـ شما را ، قربان ؟
ـ بله ، من ، یا دوستان وفادارم را ، به هرحال قضیه فرقی نمی‌کند.
ـ بوسی امشب در خیابانها به کسی اهانت کرده ؟ به شما دروغ گفته‌اند. قربان .
ـ من می‌دانم چه می‌گویم ، آقا .
دوك پیروزمندانه فریاد زد:
ـ قربان ،دو روز است که آقای بوسی ازخانه‌ی خود خارج نشده ! او مریض و تب دار در بستر افتاده .
شاه به طرف شومبرگ برگشت. شومبرگ گفت:
ـ اگر از تب هم به خود می‌لرزد، مسلما در خانه‌ی خودش نبوده ،زیرا در خیابان کوکی‌یر ،شر به پا می‌کرده است.
دوك ، درحالی که از جا برمی‌خاست، گفت:
ـ کی به شما گفته که بوسی در خیابان کوکی‌یر بوده‌است؟
ـ خودم دیدم .
دوك حیرتزده گفت :
ـ در این صورت هیچ سر درنمی‌آورم . اول شب ، من خودم آقای بوسی را دیدم : زیر پتو به خود می‌لرزید. در این

صورت مرا هم فریب داده است.
شاه گفت:
ـ قضیه تمام است. آقای بوسی هم مثل دیگران و با دیگران، هنگامی که موضوع روشن شد، مجازات خواهد شد.
دوك گفت:
ـ اگر آقای بوسی این کار را کرده باشد، اگر پس از خودداری از همراهی من، تك و تنها از خانه خارج شده باشد، بدون شك برنامه‌هایی درپیش داشته که نمی‌توانسته است آنها را با من درمیان نهد، و این هم مسلما بدان علت بوده است که به خوبی از مراتب وفاداری من نسبت به اعلی‌حضرت آگاهی داشته است.
شاه گفت:
ـ می‌شنوید، آقایان؟ برادرم مدعی‌است که آقای بوسی‌را مامور توهین به ما نکرده‌است.
شومبرگ گفت:
ـ چه بهتر!
ـ چرا؟
ـ برای آن‌که در این صورت شاید اعلی‌حضرت به مااجازه دهند شخصا به حساب او برسیم.
هانری گفت:
ـ خیلی خوب، خیلی خوب، این مساله بماند برای بعد.
کلوس با نگاهی که دوك رامرتعش ساخت گفت:
ـ آه! قربان! خیالتان جمع باشد، ماهمه خوب می‌دانیم چه قدر مدیون والاحضرت هستیم.
هانری گفت:
ـ کافی است. پس، فعلا خداحافظ، آقایان.
دوك که اینك از غیبت شاه بیشتر از حضورش می‌ترسید، فریاد کشید:
ـ اعلی‌حضرتا! یعنی چه! من واقعا زندانیم؟ دوستانم نمی‌توانند مرا ببینند؟ حق خروج از این جا را ندارم؟
فکر روز بعد در مغز دوك غوغا می‌کرد، روزی که حتما می‌بایست در جوار دوك دوگیز حاضر باشد. بنابراین،

با لحنی ملتمسانه گفت:
ـ قربان، دستکم اجازه بدهید درکنار شما باشم، جای من کنار اعلی‌حضرت است. آن جا هم من زندانی شماخواهم بود، خیلی هم بهتر از هر جای دیگر، چون به دقت زیر نظر خواهم بود. اعلی‌حضرتا! لطف خود را در حق من تمام کنید، اجازه بفرمایید درکنارتان باقی بمانم.
شاه آماده بود خواهش دوك را بپذیرد، چون اشکالی در این امر نمی‌دید، بنابراین دهان می‌گشود تا نظر مساعد خود را اعلام دارد که ناگهان متوجه شد در آستانه‌ی در هیکل تیره‌ای با حرکات سر و دست و گردن به او می‌فهماند که نباید پاسخ مثبت بدهد.
این شیکو بود.
هانری رو به برادر خود گفت:
ـ نه، همین جا برای شما خیلی خوب است، آقا. نظر من هم این است که از این جا تکان نخورید.
دوك به تته‌پته افتاده بود:
ـ قربان، قربان!
هانری با همان لحن تفرعن آمیز مخصوص خود افزود:
ـ رای پادشاه فرانسه بر این قرار گرفته است که شما همین جا بمانید، آقا.
شیکو زیر لب زمزمه کرد:
ـ من‌که می‌گفتم که پادشاه واقعی فرانسه خودم هستم! ...

چه‌گونه شیکو با بوسی ملاقات کرد



۴۶

فردای آن روز، یا به عبارت صحیح‌تر آن‌شب، بوسی ساعت نه صبح به آرامی با رمی مشغول صرف صبحانه بود. بوسی ناگهان پرسید:

ـ بگو ببینم، رمی، آن نجیب‌زاده‌ای که در موقع عبور ما از خیابان کوکی‌یر به خمره‌ی رنگرزی افتاده بود به نظرت آشنا نیامد؟

ـ چرا، آقای کنت، و بر حسب اتفاق هم اکنون در ذهن خود به جست‌وجوی نام او مشغول بودم.

ـ پس تو هم او را درست نشناختی؟

ـ نه. سراپایش به رنگ آبی درآمده بود.

بوسی گفت:

ـ حق بود او را نجات می‌دادم. افرادی مثل ما در این‌گونه مواقع باید به یاری یک‌دیگر بشتابند. ولی، در آن موقع بدبختانه چنان غرق در کار خودم بودم که حواسم درست کار نمی‌کرد.

ـ ولی، آقای کنت، فکر می‌کنم که او به هر حال شما را خیلی‌خوب به جا آورد، چون رنگ وروی شما طبیعی بود. حتی یادم است که با آن چشمان وحشتناك سخت به‌شما خیره شده بود و مشتی هم حواله‌ی شما کرد.

ـ مطمئنی، رمی؟

رمی که خلق وخوی سرکش بوسی را خوب می‌شناخت، پاسخ داد:

ـ از چشمهای خیره‌اش مطمئنم، ولی مشتهای گره کرده و

تهدیدهایش را خیلی دقیق به خاطر ندارم.
- بنابراین، باید بفهمیم که او کی بوده. بوسی کسی نیست که این جور چیزها را به روی خود نیاورد.
در این موقع، رمی مثل کسی که ناگهان به آب سرد افتاده باشد یا از آب گرم درآمده باشد، گفت:
- صبر کنید، صبر کنید. آه! خدایا! یك چیزهایی دارد یادم می‌آید. مثل این‌که چیزهایی به زبان آلمانی می‌گفت.
- آه! پس شومبرگ بوده.
- خودش بود، آقای کنت، خود خودش.
- پس، رمی عزیز، چاقوی جراحی خودت را آماده کن.
- برای چه؟
- برای آن که به زودی باید گوشت وپوست دریده‌ی او یا من را ترمیم کنی.
رمی با چشمکی گفت:
- فکرنمی‌کنم شخص شما با این خوشبختی و سلامتی که نصیبتان شده، آن‌قدر دیوانه باشید که خود را به کشتن بدهید.
بوسی گفت:
- برعکس، رمی، هیچ نمی‌دانی چه لذتی داردکه‌وقتی انسان در اوج خوشبختی است، جان خود را در برابر جان یك نفر دیگر به خطر بیندازد. امروز من مثل شیر خواهم جنگید، چون به لطف تو واقعا احساس‌خوشبختی می‌کنم!
رمی، درحالی که دست خود را به آرامی از دست بوسی بیرون می‌کشید، گفت:
- آرام، سرور من، آرام. با تمام این حرفها شما نباید به این خوشبختی پشت‌پا بزنید. بانوی زیبایی‌از دوستان من شما را به دست من سپرده است و مرا قسم داده که شما را صحیح و سالم حفظ کنم. بهانه‌ی ایشان هم این است که شما زندگی خود را مدیون او هستید و بنابراین حق ندارید چیزی را که متعلق به شما نیست به خطر بیندازید.
- آه! رمی خوب من.

جراح جوان گفت:
ـ شما مرا رمی خوب من می‌نامید، چون وسایل ملاقات شما و خانم مونسورو را فراهم کردم، ولی اگر از ایشان جدا بمانید باز هم مرا رمی خوب خودتان خواهید دانست؟ چنین روزی متاسفانه دور نیست، شاید هم اینك فرارسیده باشد.
بوسی با قوت هرچه تمام‌تر فریاد زد:
ـ آه! نه، استاد رمی. در این مورد اصلا شوخی نکنید.
ـ هه! آقای من، شوخی در کار نیست. مثل این است که خبر ندارید ایشان به آنژو می‌روند، و خود من هم به مناسبت این واقعه باید در فراق ژرترود بسوزم؟... آه!
از دیدن قیافه‌ی ظاهرا اندوهگین رمی تبسمی به لبان بوسی راه یافت. پرسید:
ـ خیلی دوستش داری؟
ـ فکر می‌کنم... و اورا بگو... اگر بدانید چه کتکهایی به من می‌زند!
ـ تو هم صدایت درنمی‌آید؟
ـ برای عشق به دانش است، آقا. در واقع، کتکهای او مرا وادار ساخت پماد بی‌نظیری برای از بین بردن کبودیها اختراع کنم.
ـ پس چند تا قوطی از این پماد را هم برای شومبرگ بفرست.
ـ صحبت شومبرگ را نکنیم. قرارمان این شد که بگذاریم خودش از پس گرفتاریهایش برآید.
ـ باشد، ولی، به شرط آن که برگردیم به موضوع خانم مونسورو، یا بهتر بگویم: دیان دومریدور. مثل این است که خبرهایی داری...
ـ بله، آقا. خبر دارم.
ـ بسیار خوب، رمی، چه وقت حرکت می‌کنیم؟
ـ آه! می‌دانستم، آقای کنت، می‌دانستم شما طاقت نمی‌آورید. ولی، هرچه دیرتر بهتر، آقای کنت.
ـ چرا؟

ـ قبل از همه چیز برای این که در پاریس آقای دوک دانژوی نازنین را داریم. این جناب رییس اتحادیه دیشب خود را در گرفتاریهایی درگیر کرده که به ظن قوی به زودی به ما احتیاج خواهد داشت.

ـ بعد؟

ـ بعد، برای‌این که آقای مونسورو نمی‌دانم از برکت‌کدام فرشته‌ی رحمتی تا به حال کوچك ترین سوءظنی به شما نداشته است. اما، اگر در این اوضاع و احوال ناگهان متوجه شود که شما وهمسرش که در واقع همسر او نیست، همزمان از پاریس خارج شده‌اید، به طور قطع دچار سوءظن خواهد شد.

ـ برای من چه اهمیتی دارد که او بداند؟

ـ اوه! بله، برای شما اهمیتی‌ندارد، سرور مهربان من، ولی برای من خیلی اهمیت دارد.

ـ چه کار می‌شود کرد، دوست من، اگر در سرنوشتم رقم خورده باشد که باید به دست مونسورو کشته بشوم؟

ـ یعنی چه؟

ـ یعنی این که مراخواهد کشت.

ـ و بعدش هم، به فاصله‌ی هشت روز، یك ماه یا یك سال دیگر، خانم مونسورو با شوهر خود ازدواج خواهد کرد، و روح ناکام شما از آن بالا یا از آن پایین همه چیز را خواهد دید و قادر به جلوگیری از هیچ چیز نخواهد بود، چون دیگر جسمی در اختیار نخواهد داشت.

ـ حق با تو است، رمی، دلم می‌خواهد زنده بمانم.

ـ خیر باشد! ولی زنده ماندن کافی نیست، آقای عزیز من. باید توصیه‌های مرا هم بپذیرید، و با آقای مونسورو مهربان باشید.

بوسی گفت:

ـ فکر می‌کنم حق با تو باشد. اینك که حسادتی نسبت به خرس احساس نمی‌کنم، بهتر است به رام کردنش بپردازم، آه! قضیه خیلی مضحك است! واقعا جالب است، رمی! حالا دیگر هرچه دلت می‌خواهد از من بپرس. همه چیز برایم آسان شده است و خودم را

خوشبخت احساس می‌کنم.
در این موقع در ورودی کوبیده شد. یکی از گماشتگان اعلام کرد:
ـ سرور من، نجیب زاده‌ای در پایین با شما کار دارد.
بوسی گفت:
ـ با من؟ این وقت صبح؟ کی هست؟
ـ یك آقای بلند بالا، با لباس مخمل سبز و جورابهای صورتی، قیافه‌اش کمی خنده‌دار است، ولی آدم شریفی به نظر می‌آید.
بوسی به صدای بلند فکر کرد:
ـ ممکن است شومبرگ باشد؟
ـ ولی گفت بلند بالا.
ـ درست است، شاید مونسورو باشد؟
ـ گفت: "آدم شریفی به نظر می‌آید".
ـ حق با تو است، رمی. شاید نه این باشد، نه آن. بگو بیاید تو.
پس از لحظه‌ای آن مرد در آستانه‌ی در ظاهر شد.
به دیدن تازه وارد، بوسی شتابان از جا برخاست، و رمی از روی نزاکت اتاق را ترك گفت. بوسی همچنان که به‌استقبال تازه وارد می‌رفت، با لحنی حیرت‌آلود گفت:
ـ آه! خدای من! آقای شیکو!
ـ خودش است، آقای کنت.
ـ این طرفها چه خبر، آقای شیکو؟
شیکو، بی‌آن که وقت را به پرسش و پاسخهای بیهوده تلف کند، با لحنی بسیار جدی پاسخ داد:
ـ آمده بودم معامله‌ای به شما پیشنهاد کنم.
بوسی حیرتزده گفت:
ـ بفرمایید آقا.
ـ اگر خدمت بزرگی در حق شما انجام دهم، چه نصیبم می‌شود؟
بوسی با لحنی بی‌اعتنا پاسخ داد:
ـ بسته به این است که چه نوع خدمتی باشد.
شیکو با همان لحن جدی گفت:

ـ از قضیه‌ی اتحادیه‌ی مقدس اطلاع دارید ؟
بوسی که رفته رفته توجه بیشتری از خود نشان می‌داد، گفت:
ـ چیزهایی درباره‌اش به گوشم خورده.
شیکو ادامه داد:
ـ بسیار خوب، آقا. پس لابد می‌دانید که این اتحادیه تشکیل یافته است از کاتولیکهای شریفی که قصد دارند همنوعان پروتستان خود را به نام مذهب قتل عام کنند. آیا شما عضو این اتحادیه هستید یا نه؟ ... من، هستم.
ـ ولی، آقا !
ـ فقط بفرمایید بله یا نه.
بوسی گفت:
ـ اجازه دهید از این پرسش شما تعجب کنم.
ـ من با کمال احترام از شما پرسیدم که آیا عضو اتحادیه‌ی مقدس هستید یا نه. پرسش مرا خوب شنیدید ؟
بوسی گفت:
ـ آقای شیکو، از آن جا که از پرسشهای نامفهوم خوشم نمی‌آید، خواهش می‌کنم موضوع صحبت را عوض کنید، و به حساب نزاکت اجتماعی چند دقیقه‌ی دیگر هم به شما مهلت می‌دهم تا پس از آن تکرار کنم که چون اصولا از پرسش خوشم نمی‌آید، از پرسشگران هم طبعا بیزارم.
شیکو گفت:
ـ وقت گرانبها است! در ظرف چند دقیقه خیلی حرفها می‌شود زد. بنابراین، به شما می‌گویم که در واقع لازم نبود سوال پیچتان کنم، چون اگر عضو اتحادیه نباشید، به زودی عضو خواهید شد، بی چون وچرا، به دلیل آن که آقای دوك دانژو عضو اتحادیه است.
ـ آقای دوك دانژو ! کی به شما گفته؟
ـ شخص خود ایشان به شخص خود من، بنابه‌اصطلاح حقوق‌دانان برجسته‌ای مانند استاد نیکلا داوید عزیز، آن مشعل فروزان انجمنهای پرجوش و خروش، مشعلی که متاسفانه خاموش شده است و هیچ‌کس هم نمی‌داند کی بر آن دمیده است.

ـ خوب، بعد، آقای شیکو؟
بوسی این کلام را با لحنی مود بانه‌تر از گفته‌های چند لحظه پیش خود ادا کرد. شیکو پاسخ داد:
ـ بعد؟ خوب، اگر شما عضو اتحادیه باشید، یا فقط خیال کنند که هستید، و مسلما چنین خیالی خواهند کرد، به شما همان خواهد رسید که به والاحضرت همایونی رسیده است.
بوسی سراسیمه پرسید:
ـ چه بر سر والاحضرت آمده است؟
شیکو ازجا برخاست و درحالی‌که همان حالت چند لحظه پیش بوسی را تقلید می‌کرد، گفت:
ـ آقا، من از پرسش خوشم نمی‌آید، و اگر اجازه دهید هم اکنون اضافه می‌کنم که حوصله‌ی تحمل پرسشگران را هم ندارم. بنابراین، بی‌نهایت مایلم شما را به حال خود بگذارم تا بلایی را که دیشب بر سرحامی و سرورتان آورده‌اند، بر سر خود شما هم بیاورند.
بوسی با لبخندی که بیانگر پوزشخواهی او بود گفت:
ـ آقای شیکو، حرف بزنید، تمنا می‌کنم، دوك دانژو کجاست؟
ـ در زندان.
ـ کجا؟
ـ در اتاق خودش. چهار تن از دوستان خوب من هم او را زیر نظر دارند.
ـ پس، نظرتان این است که خطری آزادی من راتهدید می‌کند؟
شیکو با لحنی جدی گفت:
ـ خطر؟ توجه بفرمایید، آقا. فکر می‌کنم که حتی در همین لحظه هم افرادی برای دستگیری شما آماده می‌شوند... شده‌اند، یا در راه‌اند.
بوسی به خود لرزید.
ـ آقای بوسی، از زندان باستیل خوشتان می‌آید؟ محل بسیارمناسبی است برای غور و تعمق درعالم وجود، و آقای لوران تستو که مدیر آن‌جا است خوراکهای بسیار

اشتهاانگیز برای کبوتران تحت نظارتش تدارك می‌بیند.
بوسی فریاد کشید:
ـ مرا به باستیل خواهند انداخت؟
ـ راستش، مثل‌این است که چیزی شبیه یك حکم اعزام جنابعالی به باستیل در جیبم دارم، آقای بوسی میل دارید ببینید؟
و شیکو واقعا از ساق چکمه‌ی بلند خودکه سه برابر ران او را در خودجای می‌داد، فرمان مهر و موم شده‌ای به امضای شخص شاه بیرون کشیدکه دستور می‌دادآقای لویی‌دوکلرمون، کنت‌دوبوسی، را هرکجا که باشد دستگیر کند.
بوسی تحت‌تاثیر کاری که شیکو انجام داده بود، گفت:
ـ آقای عزیز، شما واقعا خدمت بزرگی‌در حق من به عمل آورده‌اید.
ـ خودم هم همین طور فکر می‌کنم. موافقید آقای بوسی؟
بوسی در پاسخ این پرسش، گفت:
ـ ممکن است لطفا بفرمایید این نیکخواهی شما را به چه چیز باید نسبت دهم؟
ـ فراموش کرده‌اید که پیشنهاد من راجع به یك معامله بود؟
ـ بله، درست است.
ـ خوب؟
ـ آه! آقای عزیز، با کمال میل!
ـ قول می‌دهید اگر روزی خدمتی از شما خواستم، به نوبه‌ی خود به من کمك کنید؟
ـ قول شرف می‌دهم، آقای شیکو، البته درصورتی که آن خدمت از توان من خارج نباشد.
شیکو، درحالی که از جا برمی‌خاست، گفت:
ـ بسیارخوب، همین قدر برای من کافی است. اینك، بر اسب بجهید و هرچه زودتر از این جا دور شوید. من هم حکم دستگیری شما را برای ماموران مربوط به ارمغان می‌برم.
بوسی به سرعت مقداری سکه‌های پول درجیبهای خود

و در جیبهای رمی چپاند، و در حالی که برای آخرین بار از شیکو تشکر می‌کرد، آماده‌ی پایین رفتن از پله‌های ساختمان شد. در این موقع شیکو گفت:

ـ معذرت می‌خواهم،آقا ،اجازه بفرمایید در مراسم عزیمت شما حضور داشته باشم.

در حیاط داخلی ساختمان،دو اسب زین کرده در دست یکی از گماشتگان آماده‌ی حرکت بودند.

رمی ، در حالی که دهانه‌ی اسب خود را به سستی جمع و جور می‌کرد، پرسید:

ـ حالا باید کجا برویم؟

بوسی با تظاهر به تردید یا با تردیدی واقعی لب به سخن گشود:

ـ خوب ...

شیکو که به تماشای آنان مشغول بود و اسبها را با نظر یك خبره براندازمی‌کرد، گفت:

ـ نرماندی چه طور است ؟

بوسی پاسخ داد:

ـ نه ، خیلی نزدیك است.

شیکو ادامه داد:

ـ نظرتان راجع به فلاندر چیست ؟

ـ خیلی دور است.

رمی گفت:

ـ فکر می‌کنم با آنژو موافق باشید، چون در فاصله‌ای معقول از پاریس واقع شده ،این‌طور نیست،آقای کنت ؟

بوسی ،در حالی که به شدت سرخ شده بود،گفت:

ـ باشد، می‌رویم به آنژو.

شیکو گفت:

ـ آقا ،حال که انتخاب نهایی را به عمل‌آوردید و آماده‌ی حرکت هستید...

ـ در همین آن.

ـ ... من دیگر کاری ندارم جز آرزوی سفری خوش برای شما. هنگام دعا مرا هم فراموش نکنید.

و نجیب زاده‌ی موقر و متین ، با همان حالت جدی و

پرشکوه، از آنان دور شد.

رمی بی‌اختیار گفت:

ـ سرنوشت هم چیز غریبی است، آقای من.

بوسی بانگ زد:

بجنب، رمی، شاید به آن بانوی محترم برسیم.

جراح جوان گفت:

ـ آه! آقای عزیز، اگر بخواهید در کار سرنوشت مداخله کنید، مسلما از اهمیتش خواهید کاست.

و هر دو، سوار بر اسبهای خود، به حرکت درآمدند.

شطرنج شیکو، وچنگ نواز

والاحضرت همایونی



۴۷

می‌توان گفت که شیکو به رغم ظاهر خونسرد خود با خوشحالی عمیقی به کاخ لوور مراجعت کرد.

هر آن‌چه موجب هراس شاه بود، و هر آن چه شیکو پیش‌بینی کرده بود ، همان‌گونه که انتظار داشت به وقوع پیوست.

آقای دوك دوگیز ، صبحگاهان اعضای اصلی اتحادیه‌ی مقدس را با ورقه‌های سیاه از امضای مردم به حضور پذیرفت. همان‌طور که دیدیم این ورقه‌ها را در پیشخوان میهمانخانه‌ها ومیکده‌های اصلی شهر، و حتی در محراب کلیساها پرکرده بودند. آقای دوگیز به فعالان اتحادیه نوید داد که به زودی رییس و فرماندهی برای اتحادیه معین خواهد شد، و در ضمن از تمام آنان قول گرفت رییسی را که شاه انتخاب خواهد کرد به رسمیت بشناسند. سرانجام ، پس از تبادل نظر با کاردینال و آقای ماین ،دوك دوگیز به سوی خانه‌ی شخصی دوك دانژو ،که از ساعت ده شب گذشته ناپدید شده بود، به راه افتاد.

شیکو این حرکت را پیش‌بینی کرده بود، و به همین‌جهت در بازگشت از خانه‌ی بوسی در اطراف خانه‌ی شخصی دوك دانژو به پرسه زدن مشغول شد.

هنوز بیش از یك ربع ساعت نگذشته بود که شیکو شخصی را که منتظرش بود از دور دید. شیکو خود را در ریبچ کوچه‌ی سن آندره پنهان ساخت، و دوك دوگیز بدون آن‌که به وجود او پی ببرد وارد سرای شخصی دوك دانژو شد.

دوك دوگیز از دربان پرسید که آیا در غیاب شاهزاده می‌تواند با اوریلی ملاقات کند یا نه، و دربان پاسخ داد که اوریلی در دفتر کار اربابش نشسته است.

دوك به درون خانه رفت.

به یاد داریم که اوریلی، چنگ نواز محرم اسرار شاهزاده بود، و بنابراین بهتر از هرکس دیگر می‌توانست بگوید که والاحضرت در کجا است و چه می‌کند.

سه بار برای شاهزاده به کاخ لوور پیام فرستاده بودند و هر سه بار به آنان گفته بودند که والاحضرت شب گذشته خیلی دیر به کاخ بازگشتند و هنوز در خواب هستند.

دوك دوگیز درباره‌ی شاهزاده پرسشهای بیشتری از اوریلی به عمل آورد.

اوریلی، شب گذشته در خیابان، به وسیله‌ی موج جمعیتی که به سوی میهمانخانه‌ی زیر آسمان کبود پیش می‌رفت، از ارباب خود جدا افتاده بود و برای باز یافتن او به خانه‌ی شخصی وی آمده بود، چون مطلقا خبر نداشت که والاحضرت تصمیم گرفته‌اند شب را در کاخ لوور بگذرانند.

دوك دوگیز گفت:

ـ اوریلی، والاحضرت مرد معقولی است و بعید به نظر می‌رسد که یك چنین شبی را برای خوشگذرانی انتخاب کرده باشد. بنابراین، به کاخ بروید. ایشان حتما آن‌جا هستند.

ـ بسیار خوب، آقا، خواهم رفت. ولی اگر ایشان را دیدم چه باید بگویم؟

ـ به ایشان بگویید که وعده‌ی ملاقات ما برای ساعت دو بعدازظهر است، ولی قرارمان این بود که پیش از شرفیابی به حضور پادشاه گفت‌وگویی با همدیگر داشته باشیم...

دوك دوگیز با لحنی کم و بیش عصبی و غرغری ناموبانه اضافه کرد:

ـ متوجه هستید، اوریلی، که وقتی قرار است شاه رییسی برای اتحادیه تعیین کند، خواب معنایی ندارد!

ـ متوجه هستم، قربان. از والاحضرت تقاضا خواهم کرد که حتما به این جا تشریف بیاورند.

ـ من این جا بی‌صبرانه در انتظار ایشان خواهم بود. بسیاری از افرادی که برای شرفیابی ساعت دو دعوت شده‌اند از هم اکنون به کاخ لوور رفته‌اند. وقت زیادی در پیش نداریم. در طی این مدت، من‌سعی می‌کنم آقای بوسی را پیدا کنم.

ـ اطاعت می‌شود، سرور من، ولی اگر احتمالا والاحضرت را نیافتم چه باید بکنم؟

ـ اگر والاحضرت را نیافتید نباید نشان بدهید که در جست‌وجوی او هستید. فقط کافی است در موقع مقتضی به ایشان بگویید که من با چه خلوص و جدیتی تا آخرین لحظه منتظر ملاقات ایشان بودم. در هر حال، ساعت دو و ربع کم من در کاخ لوور خواهم بود.

اوریلی به دوك دوگیز سلام داد و حرکت کرد.

شیکو متوجه شد که اوریلی به جانب پل سن میشل می‌رود. بنابراین، خود او، برعکس، از کوچه‌ی سن آند ره سرازیر شد و با ساقهای درازش به سرعت به سوی رودخانه‌ی سن حرکت کرد و در ظرف چند دقیقه به کاخ رسید.

هنگامی که اوریلی به آپارتمان مخصوص دوك دانژو در کاخ لوور رسید، شیکو روی یك صندلی تاشو لمیده بود و ظاهرا سخت غرق در یك بازی شطرنج یکنفره بود.

اوریلی می‌خواست از آن محل بگذرد، ولی پاهای دراز شیکو تمام عرض راهرو را سد کرده بود. اوریلی ناچار شد دستی به شانه‌ی شیکو بزند. شیکو مثل این‌که ازخواب بپرد گفت:

ـ آه! شمایید، آقای اوریلی، خیلی معذرت می‌خواهم.

ـ چه کار می‌کنید، آقای شیکو؟

ـ همین‌طور که می‌بینید، دارم شطرنج بازی می‌کنم.

ـ تنهایی؟ ...

ـ بله ... دارم روی یك حرکت سخت مطالعه می‌کنم ... شطرنج بازی می‌کنید، آقا؟

ـ خیلی کم.

ـ آه! بله، شما موسیقیدان هستید. موسیقی هنری چنان ظریف و مشکل است که هنرمندانی که بسا قریحه‌ی خدادادی خود بدان می‌پردازند، باید تمام وقت و

تمام هوش و فراست خود را وقف آن کنند.
اوریلی با لبخندی گفت:
- مثل این‌که حرکت سختی است؟
- بله، شاه من حواسم را به خود مشغول کرده! لابد می‌دانید، آقای اوریلی، که در شطرنج شاه شخصیتی بی‌فایده و بی‌اهمیت است که چندان اراده‌ای ندارد، فقط می‌تواند یك قدم به راست، یك قدم به چپ، یك قدم به جلو و یك قدم به عقب بگذارد، در حالی که دور و برش پر از دشمنان پر تحرك است: سوارکارانی که با اسب سه خانه را یك ضرب زیر پا می‌گذارند، به‌اضافه‌ی گروه زیادی از پیاده‌ها که از هر سو فشار می‌آورند و راه‌بندان به وجود می‌آورند. اگر کسی به داد شاه نرسد، در ظرف مدت کوتاهی سرنگون می‌شود. البته، وزیرش کمك بزرگی است، این مهره دایم در حرکت است، از این سر میدان به آن سر میدان می‌تازد، مجاز است جلو شاه قرار بگیرد، عقب برود، کنار برود، ولی وزیر هم به سبب همین حرکات خودش را به خطر می‌اندازد، آقای اوریلی، به نحوی که در حال حاضر باید اعتراف کنم که شاه و وزیر من هردو در یکی از خطرناك‌ترین موقعیتهای خود قرار دارند.
اوریلی پرسید:
- ولی چه شده است، آقای شیکو، که برای مطالعه‌ی تمام این حرکات پشت در اتاق والاحضرت نشسته‌اید؟
- برای این‌که منتظرم آقای کلوس بیرون بیاید.
- از کجا بیرون بیاید؟
- از پیش والاحضرت.
اوریلی با حیرتی بی‌سابقه گفت:
- پیش والاحضرت؟ آقای کلوس؟ ایشان در حضور والاحضرت چه کار دارند؟ هیچ‌فکر نمی‌کردم آقای کلوس و دوك دانژو تا بدین حد با یك دیگر صمیمی باشند.
شیکو با حالتی اسرارآمیز گفت: "هیس!" و در حالی که صفحه‌ی شطرنج خود را به دست می‌گرفت، بی‌آن که پاهای خود را از وسط راهرو جمع کند، تنه‌ی خود را چرخاند و زیر

گوش اوریلی پچ‌پچ کرد:
- کلوس آمده است تا به مناسبت مشاجره‌ی مختصری که دیروز روی داد از والاحضرت عذرخواهی کند.
اوریلی که سخت دچار تعجب شده بود پرسید: "واقعا؟"
شیکو هم تکرار کرد:
- بله، واقعا. خود اعلی‌حضرت دستور دادند. می‌دانید که این روزها روابط دو برادر بسیار گرم و پرمحبت است. اعلی‌حضرت نخواستند گستاخی کلوس را تحمل کنند و به او فرمان دادند به این اقدام آمیخته‌با تسلیم مبادرت ورزد.
اوریلی لبخندی زد و وارد سرسرای آپارتمان کنت دانژو شد. هنگام ورود او در آن‌قدر باز مانده بود که شیکو بتواند چشمکی معنادار به کلوس بزند، هرچند کلوس به احتمال زیاد پیشاپیش از ورود اوریلی آگاه شده بود.
شیکو ظاهرا به تفکرات عمیق خود درباره‌ی شاه شطرنج فرو رفت.
اوریلی در سرسرای آپارتمان دوك مورد استقبال کلوس قرارگرفت. کلوس بایك بازیچه‌ی مخصوص نشانه‌گیری سرگرم بود. اوریلی با مشاهده‌ی حرکت دشواری‌که‌کلوس انجام‌می‌داد، گفت:
- آفرین! آقای کلوس، آفرین! واقعا که شاهکار بود. خوب، پس والاحضرت‌کجا تشریف دارند؟ مگر شما با ایشان صحبت نمی‌کردید؟
کلوس گفت:
- درست است، من با والاحضرت وعده‌ی ملاقات داشتم، ولی شومبرگ پیش از من رسیده بود!
نوازنده‌ی چنگ که متحیر شده بود، گفت:
- آه! پس آقای شومبرگ هم بله!
کلوس با بی‌میلی آشکار پاسخ داد:
- آه! خدای من! بله. شخص اعلی‌حضرت چنین تصمیم گرفته‌اند. شومبرگ در اتاق ناهارخوری است. بفرمایید، آقای اوریلی، و اگر زحمتی‌نباشد لطفا به والاحضرت عرض کنید که ما این‌جا منتظریم.
اوریلی در را گشود و چشمش به شومبرگ افتاد که به

جای نشستن تقریبا روی یك راحتی عریض آرمیده بود.
شومبرگ با این وضع و حال سرگرم فوت کردن گلوله هایی کوچك از داخل یك لوله‌ی نی‌مانند بود. گلوله‌های رنگین می‌بایست از میان حلقه‌ای که با یك نخ ابریشمین ظریف به طاق آویزان شده بود، بگذارند. سگ پشمالوی کوچکی هم گلوله‌های کوچك را از دور و بر اتاق جمع می‌کرد و به شومبرگ تحویل می‌داد.
اوریلی نتوانست از اظهار تعجب خود داری کند:
ـ یعنی چه! این چه مسخره‌بازی است که در خانه‌ی والاحضرت راه انداخته‌اید! ... آه! آقای شومبرگ! ...
شومبرگ در حالی که از فوت‌کردنهای ماهرانه‌ی خود دست برمی‌داشت، سر برگرداند:
ـ آه! صبح به خیر! آقای اوریلی. ملاحظه‌می‌کنید که در انتظار شرفیابی دارم وقت‌کشی می‌کنم.
اوریلی پرسید:
ـ پس والاحضرت کجا هستند؟
ـ هیس! والاحضرت سرگرم صحبت با اپرنون و موژیرون هستند. هر دو برای عذرخواهی به دست و پای والاحضرت افتاده‌اند. ولی، چرا نمی‌فرمایید تو، شما که از محارم شاهزاده هستید؟
چنگ نواز گفت:
ـ شاید مزاحم باشم؟
ـ به هیچ‌وجه. برعکس. شاهزاده در کارگاه نقاشی هستند و حتما از دیدن شما مشعوف خواهند شد. بفرمایید، آقای اوریلی.
و شومبرگ اوریلی را به زور به طرف اتاق مجاور راند. منظره‌ای که اوریلی در این اتاق دید، او را به کلی گیج کرد: اپرنون در برابر آیینه مشغول تاب دادن و روغن‌مالی سبیل خود بود، موژیرون هم کنار پنجره به بریدن تصاویری مقوایی اشتغال داشت. دوك دانژو، بدون سلاح، روی یك صندلی دسته‌دار، میان آن دو نفر نشسته بود. هیچ‌کدام از آن دو نفر جز برای زیر نظر داشتن حرکات شاهزاده به او نگاه نمی‌کردند. عبارات مختصری هم که به او می‌گفتند جز نیش و

کنایه‌های نامطبوع چیز دیگری دربرنداشت.

به دیدن اوربلی، شاهزاده خواست خود را به طرف او بیندازد. ولی فریاد موژبرون درآمد:

ـ یواش، قربان، یواش. تمام تصویرهای مرا زیر پایتان له کردید!

اوربلی فغان برآورد:

ـ خدایا! چه می‌بینم؟ شما دارید به والاحضرت توهین می‌کنید.

دوك دانژو با صدایی آمیخته به خشم و اندوه گفت:

ـ اوربلی، مگر نمی‌بینی که من زندانی‌هستم؟

ـ زندانی کی، قربان؟

ـ زندانی برادرم. با دیدن زندانبانان من نتوانستی بفهمی موضوع از چه قرار است؟

اوربلی حیرتزده فریاد کشید:

ـ اوه! نه، قربان. اصلا متوجه نشدم.

صدایی تمسخرآمیز گفت:

ـ حق بود آلت موسیقی خود را برای سرگرم ساختن والاحضرت همراه می‌آوردید، آقای اوربلی عزیز، ولی، خوب، اشکالی ندارد، من خودم فرستادم چنگ را بیاورند، همین‌جا است.

این صدای شیکو بود که چنگ دستی خود را به سوی اوربلی دراز می‌کرد. پشت سر شیکو، چشم اوربلی به کلوس و شومبرگ افتاد که با خمیازه‌هایی بلند آرواره‌های خود را تا بناگوش از هم باز می‌کردند.

اپرنون پرسید:

ـ آن بازی شطرنج سرانجام به کجا رسید، شیکو؟

کلوس هم ادامه داد:

ـ آه! راستی، درست است. چه‌طور شد؟

ـ آقایان، فکر می‌کنم که سرانجام شاه من نجات خواهد یافت. البته، نه به سادگی. خوب، آقای اوربلی، فکر می‌کنم که در برابر این چنگ باید خنجر خودتان را به من تحویل بدهید. معامله پایاپای است!

چنگ نواز، سرخورده و بی‌حال، اطاعت کرد و پیش

پای ارباب خود روی بالشی بر زمین نشست.

کلوس شادمانه گفت:

ـ بسیار خوب، این یکی که به تله افتاد. برویم سر بقیه.

پس از این حرف که تازه اوریلی را متوجه جریانهای چند لحظه پیش می‌کرد، کلوس برای نگهبانی در قرارگـــاه خود به طرف سرسرا به‌راه افتاد و سر راه فقط از شومبرگ خواهش کـرد که نی‌گلوله‌انداز خود را با دستگاه نشانه‌گیری او عوض کند.

شیکو گفت:

ـ درست است. باید تغییر ذایقه داد. مثلا، خـود من محض تفریح می‌روم برای اتحادیه امضا جمع کنم.

و در اتاق را بست تا جمع سوت‌وکور والاحضرت با حضور چنگ نواز بینوا مزین گردد.

چه‌گونه شاه رییس اتحادیه را برگزید

۴۸




ساعت دقیق بارعام بزرگ شاهانه فرارسیده بود یا بهتر گفته باشیم فرامی‌رسید، چون از ظهر به این طرف سران قوم، افراد ذینفع و حتی کنجکاوان به داخل کاخ سلطنتی سرازیر شده بودند.

در اطراف کاخ جمع انبوهی از مردم عادی گرد آمده بود، ولی خطری کاخ را تهدید نمی‌کرد.

هنوز وقت آن نرسیده بود که زمزمه‌های مردم رعدآسا شود و دیوارهای مستحکم قصرها را با توپهای خود بر سر اربابان خراب کند. آن روز، سربازان گارد سلطنتی هنوز به پاریسیهای سلیمی که اطراف کاخ را فراگرفته بودند لبخند می‌زدند، و مردم هم لبخند خود را از سربازان گارد دریغ نمی‌داشتند. هنوز وقت آن فرانرسیده بود که مردم خشمگین راهروهای کاخ سلطنتی را به خون آغشته سازند.

پادشاه، در تالار بزرگ کاخ، در تالار تاج‌گذاری، همچون نگینی میان افسران، دوستان نزدیك، خدمتگاران و افراد خانواده‌ی خود انتظار می‌کشید تا تمام اصناف و طبقات گوناگون از برابرش رژه بروند و پس از جدا شدن از نماینده‌گان و روسایشان که در کاخ می‌ماندند، خود در محلهای معینی که زیر پنجره‌ها و در اطراف حیاط داخلی کاخ برایشان در نظر گرفته شده بود، جای گیرند.

بدین‌سان، شاه می‌توانست با یك نگاه تقریبا تمام دشمنان خود را از نظر بگذراند و حتی آنان را شماره کند. شیکو پشت صندلی شاه پنهان شده بود و

گاه به گاه با توجه به بعضی اشاره‌های ملکه مادریا برخی پچ‌پچهای اعضای اتحادیه‌ی مقدس، شاه را در جریان رویدادها قرار می‌داد.

ناگهان آقای مونسورو از در تالار وارد شد. شیکو گفت:

- به‌به! نگاه کن، هانری جان.

- چه را نگاه کنم؟

- میرشکار خودت را تماشا کن، لامذهب! تماشایی است. آن‌قدر رنگ پریده و کثافت‌آلود است که می‌ارزد تماشایش کنی!

شاه گفت:

- بله، خودش است.

هانری اشاره‌ای به آقای مونسورو کرد. میرشکار سلطنتی نزدیک شد. شاه پرسید:

- به چه مناسبت در لوور هستید، آقا؟ فکر می‌کردم در ونسن به تدارك شکار مشغولید.

- همه چیز از ساعت هفت صبح آماده بود، قربان. ولی، چون تا ظهر خبری از اعلی‌حضرت نرسید، فکر کردم ممکن است اتفاق سویی افتاده باشد و به سرعت حرکت کردم. اینك که آسوده خاطر شده‌ام، چنان‌چه اعلی‌حضرت امر بفرمایند، دوباره به ونسن مراجعت خواهم کرد...

- نه، نه، بمانید، آقای میرشکار. این شکار هوسی بود که ناگهان به سر ما افتاد و به همان سرعتی هم که آمده بود، از بین رفت. همین جا بمانید و زیاد دور نشوید. من در اطراف خود به افراد فداکار احتیاج دارم، شما هم با این کاری که انجام داده‌اید خود به خود در صف دوستان فداکار من قرار می‌گیرید.

آقای مونسورو تعظیم کرد و پرسید:

- اعلی‌حضرت مایلند که من در کجا مستقر شوم؟

در این موقع، شیکو به گوش شاه گفت:

- ممکن است نیم ساعت او را به من بدهی؟

- برای چه؟

- می‌خواهم کمی اذیتش کنم. برای تو چه فرقی می‌کند؟ درضمن یادت باشد که به من غرامت هم بدهکاری،

چون مجبورم کرده‌ای که در این تشریفات خسته‌کننده حضور داشته باشم.

- باشد، بگیرش.

کنت دومونسورو برای بار دوم پرسید:

- با کمال افتخار از اعلیحضرت استفسار می‌نمایم که کجا باید مستقر گردم؟

شاه با بی‌حوصلگی ساختگی پاسخ داد:

- گفتم که: "هرکجا مایلید". مثلا، پشت صندلی من، دوستان من آن جا هستند.

شیکو، درحالی که خود را کنار می‌کشید تا جایی برای آقای مونسورو باز کند، گفت:

- بیایید این‌جا، میرشکار عزیز، بیایید این‌جا و کمی برایمان بو بکشید. شامه‌ی شما باید بی‌نظیر باشد. از این‌جا می‌شود شکار را بدون تازی برگرداند. اوه! اوه! آقای کنت، چه بوی گندی! مثل این که صنف کفاشان رژه می‌رود، یا شاید صنف دباغان. به جان شما نباشد، به جان خودم، جناب میرشکار، اگر رد پای این جماعت را گم کنید، خودم جواز کار شما را لغو می‌کنم!

آقای مونسورو تظاهر به گوش کردن می‌کرد، ولی در واقع چیزی نمی‌شنید.

حواس آقای مونسورو به کلی پرت بود، چون با نگرانی خاصی که از چشم شاه پنهان نماند به اطراف خود می‌نگریست.

شیکو هم همین مطلب را زیرگوش شاه پچ‌پچ می‌کرد:

- می‌دانی میرشکارت در این لحظه دنبال چه می‌گردد؟

- تو بگو.

- دارد بو می‌کشد تا شاید برادرت را پیدا کند.

شاه با لبخندی گفت:

- فعلا که شکار به چشم نمی‌آید!

شیکو اضافه کرد:

- به چشم نمی‌آید، ولی با حدس‌وگمان شاید بشود ردش را پیدا کرد. ولی، واقعا خیال داری او را بی‌خبر نگاه داری؟

شاه پاسخ داد:

ـ اقرار می‌کنم که بدم نمی‌آید کمی به بیراهه بیفتد.
شیکو گفت:
ـ پس صبر کن تا ترا روی یك رد پای حسابی بیندازم. می‌گویند که گرگ بوی روباه می‌دهد. یارو حتما گمراه می‌شود. فقط از او بپرس خانم مونسورو کجاست؟
ـ که چه طور بشود؟
ـ تو بپرس، خودت می‌فهمی.
بنابراین، شاه بی‌مقدمه پرسید:
ـ آقای کنت، پس خانم مونسورو کجا هستند؟ ایشان را در جمع بانوان نمی‌بینم.
کنت د ومونسورو، مثل این‌که دچار مارگزیدگی شده باشد، به خود لرزید.
شیکو، درحالی که نوك بینی خود را می‌خاراند، چشمکی حواله‌ی شاه کرد. میرشکار سلطنتی پاسخ داد:
ـ قربان، ایشان کسالت داشتند، هوای پاریس به ایشان نمی‌سازد، به همین جهت پس از کسب اجازه از حضور علیاحضرت شهبانو، به اتفاق پدرشان، بارون د ومریدور، پاریس را ترك گفتند.
پادشاه که فرصت مناسبی برای سر برگرداندن یافته بود (چون صنف دباغ از برابر او رژه می‌رفتند)، پرسید:
ـ ایشان به طرف کدام ناحیه از فرانسه حرکت کرده‌اند؟
ـ به طرف آنژو، قربان.
شیکو با لحنی جدی گفت:
ـ موضوع این است که هوای پاریس به بانوان باردار نمی‌سازد. هانری، فکر می‌کنم بهتر باشد تو هم از سرمشق آقای مونسورو پیروی کنی و هنگامی که علیاحضرت باردار شدند، ایشان را به ...
آقای مونسورو با لحنی خشم‌آلود سخن شیکو را قطع کرد:
ـ کی به شما گفت که خانم مونسورو باردار است، آقای بی‌نزاکت.
ـ عجب! پس ایشان باردار نیستند؟ ... می‌بخشید، البته، چون این سوال هم ممکن است دور از نزاکت باشد.

ـ ایشان باردار نیستند، آقا.
مونسورو مشتهای خود را گره کردو پس از آن که نگاهی کین‌توزانه به شیکو انداخت، خشم خود را فروخورد. شیکو در برابر نگاه تهدیدآمیز مونسورو، کلاه خود را پایین کشید و پر دراز و باریکی را که روی آن چسبانده بود، همچون ماری به حرکت درآورد.
کنت دومونسورو متوجه شد که موقع مناسب نیست، و به همین جهت فقط سر خود را تکان داد، گویی می‌خواست غبار اندوهی راکه بر پیشانیش نشسته بود فرو ریزد. در هرصورت، جای خشم و خروش نبود. شاه در آن‌جا حضور داشت، وشیکو دست‌کم به طور موقت هم که بوده باشد، متحدی در وجود شخص شاه به‌همراه داشت. بنابراین، آقای مونسورو، پس از آن‌که به زحمت برخود تسلط یافت، نگاهی نوازشگر به شیکو انداخت و با لحنی دوستانه پرسید:
ـ جالب است! پس شما هم دوستانی داریدکه به سمت آنژو حرکت می‌کنند؟
ـ بهتر است بگویید: "دوستانی داریم"، چون این دوستان بیشتر دوست شما هستند تا دوست من، آقای کنت.
مونسورو گفت:
ـ مرا به تعجب می‌اندازید، آقای شیکو. من کسی را نمی‌شناسم که ...
ـ خوب، خوب، حق دارید رازدار باشید.
ـ قسم می‌خورم که کسی را نمی‌شناسم.
ـ آقای مونسورو، شما دوستان بسیار خوبی دارید که به آنژو دلبستگی دارند، و دوستان بسیارعزیزی که هم اکنون هم برحسب‌عادت بی‌صبرانه میان این‌جمعیت به دنبالشان می‌گشتید. البته، جست‌وجوی شما بیهوده است، ولی چه می‌شود کرد.
نگاههای مونسورو باحالتی وحشتزده روی اطرافیان شاه دور می‌زد. به مجرد آن‌که چشمش به صندلی خالی‌کنار شاه افتاد، بی‌اختیار بانگ زد:
ـ یعنی چه؟

شیکو گفت:
ـ دست بردار، آقای مونسورو!
میرشکار فریاد زد:
ـ منظورت آقای دوک دانژو است؟
شیکو دست خود را به علامت شیپور شکارچیان جلودهان گرفت:
ـ تایو! تایو! شکار در رفت.
آقای مونسورو از شدت حیرت و خشم و غافلگیری به خود می‌پیچید:
ـ ایشان امروز رفتند؟
شیکو پاسخ داد:
ـ ایشان امروز رفتند! ولی ممکن هم هست دیشب رفته باشند. شما صرف و نحوتان خوب نیست، آقای مونسورو. از شاه بپرسید که از نظر صرف و نحو معرکه است. بگو ببینم، هانری، برادرت چه وقت، یعنی به طور دقیق چه موقع، از این جا رفت؟
شاه گفت:
ـ شب گذشته.
مونسورو لرزان و بی‌رنگ مثل مرده، زیر لب نجوا می‌کرد:
ـ دوک! دوک رفته. آه! خدای من! خدای من! چه می‌فرمایید، قربان؟
شاه گفت:
ـ من نمی‌گویم که برادرم به جایی رفته، من فقط می‌گویم که او از دیشب گم شده است و دوستان نزدیکش هم نمی‌دانند کجاست.
مونسورو با لحنی خشم‌آلود می‌غرید:
ـ اوه! فکرش را هم نمی‌کردم!... دوک رفته، دوک! مطمئن هستید، آقای عزیز؟
شیکو فقط گفت:
ـ شما چه طور؟
آقای مونسورو یک بار دیگر با چشمان از حدقه‌درآمده به صندلی خالی دوک دانژو در کنار شاه خیره شد. بعد، ناگهان با حرکتی فرارمانند گفت: "نابود شدم!" شیکو به سختی او

را نگاه داشت:

ـ آرام بگیرید، آقا جان! شما مرتب تقلا می‌کنید. دل شاه به هم خورد. به جان عزیز شما نباشد، به جان خودم، از خدا می‌خواستم که جای همسر شما بودم. مگر بد چیزی است که در راه یك سفر طولانی، آدم یـك شاهزاده‌ی دست به سینه در چند قدمی خودش داشـته باشد، و موسیقیدان با احساسی هم مثل آقای اوریلی همچـون اورفه‌ی افسانه‌ای برایش چنگ بنوازد؟ عجب شانسی دارد همسر شما! واقعا که خیلی خوش شانس است!

مونسورو از شدت خشم به خود می‌پیچید.

شیکو گفت:

ـ زیاد تظاهر نکنید، آقای میرشکار. خوشحالی‌خودتان را پنهان کنید. جلسه‌ی رسمی هم‌اکنون شروع می‌شـود. نگذارید همه به شور و شوق شما پی ببرند. گوش کنیـد: شاه می‌خواهد نطـق کند.

تمام حاضران در تالار بزرگ بر جایگاههای خود نشسته بودند. آقای دوك دوگیز از در تالار وارد شده بود و به علامت احترام در برابر شاه زانو خم می‌کـرد، ولـی او هـم از دیـدن صندلی خالی ولیعـهد در کنار شاه غرق در تعجب شده بود.

شاه از جا برخاست. منادی امر به سکوت داد.

۴۹

رییس اتحادیه‌ی مقدس چه‌گونه شخصی بود؟

شاه، پس از آن‌که اطمینان یافت اپرنون، شومبرگ، کلوس و موژیرون قرارگاههای نگهبانی خود را در آپارتمان دوک دانژو به ده نفر از سربازان گارد تحویل داده‌اند و پشت سر او موضع گرفته‌اند، در میان سکوت مطلقی که بر تالار حکمفرما شده بود، از جا برخاست و لب به سخن گشود:

- آقایان، یك پادشاه از آن روی که در عمل بین آسمان و زمین قرار گرفته است، هم صداهایی را که از عالم بالا می‌رسد می‌شنود و هم صداهایی را که از پایین می‌رسد، یعنی آن‌چه را که فرمان خداوند است و آن چه را که خواست مردم او است. این ضمانتی است پایدار برای تمام رعایای من، و چنین است که من به عنوان پادشاه شما به‌نحو احسن درك می‌کنم که جمع کردن تمام نیروها در یك پرتو نورانی و پرحرارت به منظور دفاع از ایمان کاتولیك، هدفی است مقدس و مقبول. به همین سبب بود که توصیه‌ی پسرعمویمان دوگیز را با کمال میل پذیرا شدیم. اینك، با صدای رسا اعلام می‌دارم که اتحادیه‌ی مقدس را تمام و کمال به رسمیت می‌شناسیم و فعالیت بی‌وقفه‌ی آن را نه‌فقط مجاز، که حتی ضرور می‌شماریم، و چون برای صنفی بدین عظمت رییس و فرماندهی صالح و پرقدرت لازم به نظر می‌رسد، رییسی که لزوما خود باید یکی از فرزندان غیور و پرتعصب کلیسا باشد، و از آن جا که این غیرت و تعصب باید جزیی از سرشت ویژه و بخشی از ماموریت خاص او باشد، تصمیم گرفته‌ایم که یکی از

شاهزادگان مسیحی را برای سرکردگی اتحادیه‌ی مقدس برگزینیم، و هم اینك اعلام می‌داریم که این سرکرده کسی نخواهد بود جز...

هانری در این‌جا به عمد وقفه‌ای در کلام خود به وجود آورد.

چنان سکوتی فضای ملتهب تالار را در خود گرفته بود که صدای بال زدن حشره‌ای ناچیز هم به گوش می‌رسید.

هانری تکرار کرد:

ـ و هم اینك اعلام می‌داریم که رییس و فرمانده اتحادیه کسی نخواهد بود جز هانری سوم، پادشاه فرانسه و لهستان، از دودمان والوآ.

هانری، در حین ادای این کلمات تصنع و تکلفی آشکار چاشنی الفاظ نفس‌گیر خود کرده بود تا هم پیروزی خود را کامل کرده باشد و هم شور و شوق دوستانش را که آماده‌ی انفجار بودند به حد کمال برساند. درهم شکستن نخوت و اعتماد به نفس اعضای اتحادیه هم که جای خود داشت.

همهمه‌ی گنگ اعضای اتحادیه از ناخرسندی و غافلگیری و وحشت آنان خبر می‌داد.

دوك دوگیز درهم شکسته شده بود، قطره‌های درشت عرق از پیشانیش فرو می‌چکید، نگاهی به ماین و نگاهی به کاردینال انداخت. دو برادر او، هرکدام میان گروهی از سردسته‌های اتحادیه، در راست و چپ دوك دوگیز موضع گرفته بودند.

مونسورو که بیش از پیش از غیبت دوك دانژو، ولیعهد، در این مراسم به تعجب افتاده بود، با مرور ذهنی سخنانی که هانری گفته بود به تجزیه و تحلیل اوضاع پرداخت.

بله، امکان داشت که دوك دانژو ناپدید شده باشد، ولی لزوما به سوی آنژو حرکت نکرده باشد.

کاردینال، بدون تظاهر گروه خود را ترك گفت و به‌سوی برادرش خزید، به گوش او گفت:

ـ فرانسوآ، اگر اشتباه نکنم، محیط این‌جا برای ماچندان امن نیست. هرچه زودتر باید اجازه‌ی مرخصی بگیریم، چون این مردم بی‌سروپا جماعت غریبی هستند: همین

شاهی که تا دیروز مورد نفرت آنان بود، بدون شک از این به بعد ، دست کم تا مدتی ، بت آنها خواهد شد.
ماین گفت:
ـ باشد، حرکت کنیم. برادرجان ، شما همین‌جا منتظر بمانید تا من سازماندهی عقب نشینی را به پایان برسانم.
ـ بفرمایید.
در طول این مدت، شاه نخستین امضا را شخصا پای صورت جلسه‌ای که از پیش روی میز گذاشته بودند به ثبت رساند. بعد، در حالی که قلم را به دوك دوگیز می‌داد، گفت:
ـ بفرمایید امضا کنید، پسرعموی عزیز.
شاه با نوك انگشت جای امضا را هم به دوك دوگیز نشان می‌داد:
ـ این‌جا ، این‌جا ، زیر امضای من. حالا قلم را بدهید به آقای کاردینال و آقای ماین.
ولی ماین در آن لحظه به پایین پله‌ها رسیده بود و کاردینال هم به اتاق مجاور رفته بود.
شاه که متوجه غیبت آنان شده بود، گفت:
ـ پس ، قلم را بدهید به آقای میرشکار سلطنتی.
دوك دوگیز صورت جلسه را امضا کرد، قلم را به میرشکار داد، و آماده‌ی رفتن بود که شاه گفت:
ـ صبر کنید. پسرعموی عزیز، وقت شما را زیاد نخواهم گرفت. اگر درست به خاطر داشته باشم ، یکی از پیشنهاد های شما این بود که پایتخت خود را با سپاهی نیرومند و متشکل از تمام اعضای اتحادیه مورد حفاظت قرار دهیم. درست است؟ این سپاه عملا به وجود آمده است و خیلی هم کامل و بی عیب و نقص ، چون سردار طبیعی پاریسیها شخص پادشاه است.
دوك دوگیز بدون آن که دقیقا بداند چه می‌گوید، پاسخ داد:
ـ مسلم است، اعلی‌حضرتا.
شاه ادامه داد:
ـ ولی ، در ضمن ، فراموش نمی‌کنم که من ارتش دیگری

هم در اختیار دارم که فرماندهی آن را باید حقاً به برترین مرد جنگی این ملك بسپارم. من فرماندهی اتحادیه را خود به عهده می‌گیرم و فرماندهی ارتش را به شما می‌سپارم، پسرعموی عزیز.

دوك گفت:

ـ چه وقت باید حرکت کنم؟

ـ هم اکنون.

شیکو که برخلاف معمول خود نمی‌خواست در این لحظه‌ی حساس بی‌نزاکتی به خرج دهد و از تصمیم نسنجیده‌ی شاه جلوگیری کند، فقط با لحنی تاسف بار گفت:

ـ هانری! هانری!

ولی دیر شده بود.

شاه انتصاب دوك دوگیز را به مقام فرماندهی‌کل ارتش به او ابلاغ کرده بود و فرمان او را هم که از پیش تدارك دیده بود، به وی تسلیم داشت. در تمام این مدت، شاه کوچك ترین توجهی به ایما و اشاره‌های شیکو نکرد.

دوك دوگیز فرمان خود را گرفت و خارج شد.

کاردینال پشت در تالار منتظرش بود، و ماین مقابل در اصلی کاخ به انتظار آن دو پابه‌پا می‌کرد.

هر سه نفر در همان لحظه به پشت اسبهای خود جستند و کمتر از ده دقیقه‌ی بعد خارج از پاریس بودند.

بقیه‌ی حاضران در جلسه‌ی دربار به تدریج از کاخ لوور خارج شدند. بعضیها فریاد می‌زدند: "زنده باد پادشاه!"، بعضی دیگر فریاد می‌کشیدند: "زنده باد اتحادیه!"

هانری را پیروزمندانه به‌سوی آپارتمان خصوصی او بردند. میان درباریان و دوستان نزدیکی که او را بدرقه می‌کردند، شیکو همچون نفرین‌کنندگان زمانهای قدیم مرتب در گوش ارباب خود آه و ناله می‌کرد و سرزنشهایی تلخ به کام او فرومی‌ریخت.

این سماجت شیکو در یادآوری ضعفها و خطاکاریهای شاه زبونی که دست‌کم آن روز در چشم اطرافیانش به صورت نیم خدایی پیروزمند درآمده بود، به قدری موجب شگفتی هانری شد که تمام درباریان را مرخص کرد تا لحظه‌ای با

شیکو تنها بماند. بعد، درحالی که با نگاههایی سرزنش‌آمیز به سوی شیکو متوجه می‌شد گفت:
ـ بفرمایید، حضرت استاد، شیکوی اعظم! چه فرمایشی داشتید؟ آخر، پسرجان، تو که هیچ‌وقت راضی نیستی! این غرغر دایمی تو حوصله‌ام را سر برده، می‌دانی؟ بگو ببینم، مگر من اینك پادشاه اتحادیه‌ی مقدس نیستم؟
ـ البته که هستی، تردیدی در این نیست، ولی ...
ـ ولی چه؟
ـ ولی تو دیگر پادشاه فرانسه نیستی.
ـ پس بفرمایید که چه کسی پادشاه فرانسه است؟
ـ هرکسی که فکرکنی، غیر از تو، هانری. و قبل از همه، برادرت.
ـ برادرم! از کی حرف می‌زنی؟
ـ از آقای دوك دانژو، مرد حسابی!
ـ همان که در زندان من است؟
ـ بله، چون با آن‌که زندانی است، تقدیس شده است و تو تقدیس نشده‌ای.
ـ چه کسی او را تقدیس کرده است؟
ـ حضرت‌کاردینال دوگیز. به واقع، هانری جان، فکر می‌کنم بهتر باشد به پلیس کارآمد و مطلع خود مدال بدهی! در این شهر پاریس، در یك کلیسای بزرگ و در برابر سی‌وسه نفر شخصیت ممتاز مراسم رسمی و پرشکوه تقدس یك پادشاه‌برگزار می‌شود، و تو اصلاخبر نمی‌شوی!
ـ آهان! و آن وقت تو، خبر می‌شوی.
ـ مسلم است که من خبر می‌شوم.
ـ چه‌طور ممکن است از چیزی که من خبر ندارم، تو خبر داشته باشی؟
ـ آه! برای این که، هانری جان، تو کار پلیس‌خودت را به آقای موروپلیه واگذار می‌کنی، اما من پلیس خودم هستم.
شاه اخم کرد. ولی شیکو بی‌آن که به روی خود بیاورد ادامه داد:
ـ خوب، حالا ببینیم، چند تا پادشاه فرانسه داریم: گذشته از تو که هانری سوم از دودمان والوآ هستی، ما

فرانسوآ دانژو را داریم، بعد...
شیکو در اینجا قیافه‌ای به خود گرفت که گویی مشغول جست‌وجویی ذهنی است، سپس ادامه داد:
ـ بعد... بله، بعد هم جناب دوك دوگیز را داریم.
ـ دوك دوگیز؟
ـ بله. دوك دوگیز، همان زخم پیشانی معروف.
شاه با لحنی پوزخندآمیز گفت:
ـ پادشاه خوشگلی است، به خصوص که تبعیدش هم کرده‌ام! مگر همین چند لحظه پیش، جلو چشمان خودت او را به عنوان فرمانده کل ارتش از این جا دور نکردم؟
جناب سیاستمدار شهیر و زیرك و مطلع، حضرت‌عالی‌در براهین و استدلالهای خود یك چیز را فراموش کرده‌اید.
ـ آه! لعنت بر شیطان، کاملا روشن است، به خصوص اگر این چیز فراموش شده پنجمین پادشاه فرانسه‌باشد!
شاه با لحنی نخوت‌آمیز گفت:
ـ نه. شما فراموش می‌کنید که در این روزگار، با وجود پادشاهی از دودمان والوآها بر تخت سلطنت فرانسه، هر شخص دیگری که مدعی این تخت‌و تاج باشد، باید قبل از هرچیز نگاهی‌به پشت سرخود بیندازد و به شمارش اخلاف و نیاگان خود بپردازد. این‌که آرزوی تصاحب تاج و تخت فرانسه بر دل شخصی مثل آقای دوك دانژو بیفتد، خوب، حرفی است: او برادر من و از نژادی است که می‌تواند چنین داعیه‌ای داشته باشد. اجداد او و اجداد من مشترك‌اند. بین او و من ممکن است مبارزه‌ای برای کسب یا تعادل قدرت روی دهد، چون ما در دودمان خود از نظام ارشدیت پیروی می‌کنیم، ولی‌همین و بس. اما، وقتی‌که از آقای دوك دوگیز صحبت می‌فرمایید، استاد شیکو، نه دیگر... مثل این است که کمیت حضرت استادی در این زمینه اندکی لنگ است. جناب شیکو، بفرمایید مطالعه‌ای در مورد خاندانهای سلطنتی این ملك به عمل بیاورید، تا متوجه بشوید که کدام یك از آنها ریشه‌دارتر، کهن‌تر و مشروع‌تر است. آن‌وقت اگر توانستید این مردم را قانع کنید که خاندان لورن، یعنی‌خاندان

آقایان دوگیز، از خاندان ما، والواها، پرشکوه‌تر و اصیل‌تر است، خبرش را به من هم بدهید...

شیکو، سخنان شاه را قطع کرد:

ـ آهان! هانری جان، اشتباهت درست همین‌جا است.

ـ اشتباهم کجاست؟

ـ همین‌جا. هیچ‌گونه تردیدی وجود ندارد که دودمان آقای دوگیز از هر لحاظ بر دودمان شما برتری دارد.

شاه با پوزخندی گفت:

ـ شاید!

ـ شاید ندارد، هانری جان!

ـ شما خل شده‌اید، آقای شیکو.

ـ خل بازی درآوردن حرفه‌ی رسمی من در دربار اعلی‌حضرت است!

ـ منظورم خل واقعی است. تو واقعا دیوانه شده‌ای، دیوانه‌ی زنجیری. برو کمی مطالعه کن، دوست من، وضع سوادت هیچ خوب نیست.

شیکو گفت:

ـ بسیار خوب، هانری، تو که وضع سوادت خیلی خوب است، تو که احتیاج نداری مثل من دوباره به مکتب بروی، زحمتی به خودت بده و این را بخوان.

و شیکو ازسینه‌ی خود ورقه‌ای را بیرون کشید که نیکلا داوید شجره‌نامه‌ی خاندان لورن را بر آن نوشته بود. شجره‌نامه‌ای که ما آن را خوب می‌شناسیم و دیدیم که چه‌گونه به تایید و مهر و امضای پاپ اعظم رسانیده شد، شجره‌نامه‌ای که به موجب آن اصل ونسب خاندان دوگیزها، خاندان لورن، یکراست به شارلمانی، بنیانگزار افسانه‌ای سلطنت فرانسه می‌رسید.

هانری سوم نگاهی به شجره‌نامه انداخت و به مجرد آن‌که چشمش به مهر رسمی سن‌پی‌یر کنار امضای پاپ اعظم افتاد، رنگ از چهره‌اش پرید.

شیکو گفت:

ـ چه‌طوری، هانری؟ مثل این که سوادت کمی‌نم برداشته، هان؟ کجای کاری، پسر! خاندان‌لورن به کمك بالهای نیرومند آقایان دوگیز اوج گرفته است و اگر قدرت بیابد

سراسر اروپا را هم زیر بال خود خواهد گرفت. حواست جمع باشد، بچه جان!

شاه با صدایی خفه پرسید:

ـ به چه وسیله‌ای این شجره‌نامه را به دست‌آوردی؟

ـ به وسیله‌ی یکی از دوستان خوبم.

ـ کارش چیست، این ... دوست خوب.

ـ موعظه می‌کند.

ـ پس یك کشیش است.

ـ دقیقا.

ـ اسمش؟

ـ گورانفلو.

شاه فریاد برآورد:

ـ چه طور؟ همان اتحادیه‌چی نکبت که آن نطق آتش‌افروزانه را در مجمع سنت‌ژنویو ایراد کرد و همین دیروز در خیابانهای پاریس مرا مورد اهانت قرار می‌داد؟

ـ داستان بروتوس را به یاد داری که چه‌گونه ادای دیوانگان را در می‌آورد؟ ...

ـ پس، چه طور است که این آدم، با این شاهکاری که به خرج داده، پیش من نیامده تا پاداشی بطلبد؟

ـ او با فروتنی به کنج صومعه‌ی خود خزیده است و فقط خواستار یك چیز است: این که حتی فراموش شود او از صومعه خارج شده است.

ـ این همه فروتنی و خاکساری؟

ـ درست همانند یك قدیس.

ـ شیکو، قول شرف می‌دهم که او را سرپرست اولین صومعه‌ای بکنم که مقام مدیریت آن خالی بشود.

ـ از طرف او تشکر می‌کنم، هانری.

سپس، شیکو به فکر فرو رفت: "عجبا! این راهب بینوا را ببین که بین آقای ماین و شخص شاه گیر افتاده است، بین طناب دار و ریاست پرآب و نان یك صومعه! حلق‌آویز خواهد شد یا سرکشیش؟ پیش‌بینی کار مشکلی است. به هر حال، اگر هنوز در خواب باشد، به طور حتم در رویاهایی طلایی سیر می‌کند."

۵۰



شاه وشاهزاده



آن روز اتحادیه‌ی مقدس با همان هیجان و غوغایی که شروع شده بود، پایان گرفت.

یاران شاه می‌گفتند: " سرانجام، شیر ژیان از خواب بیدار شد ". اعضای اتحادیه می‌گفتند: " سرانجام، روباه از تله گریخت".

و چون خصلت اصلی ملت فرانسه عزت نفس است، و چون فرانسویان دوست ندارند که سرکردگانشان افرادی بی‌هوش و حواس باشند، حتی خود توطئه‌گران نیز از این‌که آلت دست پادشاهی زرنگ‌تر از خود شده‌اند، احساس رضایت می‌کردند.

البته، باید گفت که بسیاری ازسران درجه‌ی اول اتحادیه در این گوشه و آن گوشه پناه گرفته بودند.

سه شاهزاده‌ی خاندان لورن، آقایان دوك دوگیز، کاردینال دوگیز و کنت دوماین، همان‌طورکه دیدم، رکاب‌کشان به خارج از پاریس گریخته بودند و کارگزار اصلی‌آنان، آقای مونسورو، به سرعت از کاخ لوور خارج می‌شد تا هرچه زودتر بار سفر بربندد و برای رسیدن به دوك دانژو به سرعت حرکت کند.

اما، درست هنگامی که پای آقای مونسورو به آستانه‌ی در رسیده بود، شیکو سر راهش سبز شد.

کاخ لوور از اعضای اتحادیه تهی شده بود و دیگر خطری شاه را تهدید نمی‌کرد. شیکو پرسید:

ـ با این شتاب به کجا تشریف می‌برید، آقای میرشکار؟

مونسورو به طور موجز پاسخ داد:

ـ نزد والاحضرت.
ـ نزد والاحضرت؟
ـ بله، من برای ایشان نگرانم. در زمانی زندگی می‌کنیم که شاهزادگان دیگر نمی‌توانند بدون همراهان مطمئن در جاده‌های این ملك حرکت کنند.
شیکو گفت:
ـ اوه! دست‌کم این یکی هم شجاع است، هم بی‌باك.
آقای مونسورو، در همان حال که نگاهی پرسشگرانه به شیکو می‌افکند، گفت:
ـ در هر حال من نگرانم.
ـ نگران کی؟
ـ گفتم که: نگران والاحضرت.
ـ برای چه؟
ـ مگر نشنیده‌اید که چه می‌گویند؟
ـ نه.
ـ می‌گویند که ایشان از پاریس رفته‌اند.
شیکو آهسته در گوش مخاطب خود گفت:
ـ می‌گویند که او مرده.
ـ بس کنید، آقای شیکو! این افکار سیاه از کجا به‌مغزتان راه پیدا می‌کند؟
ـ او دیشب به کاخ لوور آمده، درست است؟
ـ مسلما، چون من هم با ایشان وارد شدم.
ـ بسیار خوب. اما هیچ‌کس خروج او را ندیده.
ـ از کاخ لوور؟
ـ بله، از کاخ.
ـ پس، اوریلی؟
ـ ناپدید!
ـ پس، دوستان و محافظانش؟
ـ ناپدید! ناپدید! ناپدید!
مونسورو گفت:
ـ دارید شوخی می‌کنید، آقای شیکو!
ـ خودتان بپرسید.
ـ از کی؟

ـ از شاه.

ـ از اعلیحضرت نمی‌شود سوال کرد.

ـ به! فقط باید راهش را بلد بود.

آقای مونسورو گفت:

ـ به هرحال، من نمی‌توانم در این سرگردانی باقی بمانم.

با گفتن این حرف، کنت دومونسورو شیکو را ترك گفت یا، بهتر بگوییم، پیشاپیش او به سوی دفترکار شاه به راه افتاد.

شاه به اتاق دوك دانژو رفته بود، اما چون میرشکار سلطنتی، به رغم تمایل عجیبی که برای سردرآوردن از اوضاع داشت، نمی‌توانست بی‌اجازه به اتاق دوك دانژو داخل‌شود، ناچار در راهرو به انتظار نشست تا شاید اطلاعاتی تازه‌تر به دست آورد.

پیش از این گفتیم که چهار ملوسك شاه برای حضور در جلسه‌ای که شرح آن گذشت، محلهای نگهبانی خود را به سربازان گارد سپرده بودند، ولی بلافاصله پس ازپایان جلسه، به رغم ملالتی‌که از نگهبانی دوك‌دانژو به آنان دست می‌داد، به‌آپارتمان شاهزاده شتافتند تا با اعلام خبر پیروزی شاه دل ولیعهد را بیشتر به درد آورند. شومبرگ و اپرنسون در اتاق نشیمن و موژیرون و کلوس در اتاق شخصی والاحضرت جای گرفته بودند.

دوك دانژو نیز به نوبه‌ی خود سخت ملول و بی‌حوصله به نظر می‌رسید و ملالت او با نوعی تشویش آزاردهنده نیزهمراه بود، خاصه آن که مصاحبت نگهبانانش هم چندان چنگی به دل نمی‌زد. موژیرون از یك گوشه‌ی اتاق، انگارکه شاهزاده اصولا وجودخارجی ندارد، به گوشه‌ی دیگر اتاق نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ـ گوش می‌کنی، کلوس؟ از یك ساعت پیش به آن رفیق تاجدارمان خیلی بیشتر اعتقاد پیدا کرده‌ام، واقعا سیاستمدار بزرگی است.

کلوس، در حالی که روی صندلی پایه‌دار تاب می‌خورد، گفت:

ـ می‌توانی مقصودت را واضح تر بگویی؟

ـ ببین: شاه با صدای بلند از توطئه سخن گفت. پس،

تا آن موقع پنهانکاری می‌کرده است و اگر پنهانکاری می‌کرده یعنی ازتوطئه هراسان بوده · بنابراین، اگر با صدای بلند از توطئه سخن گفت، یعنی دیگر هراسی بر دل نداشته است·

کلوس گفت:

ـ قبول دارم، حرفی منطقی است·

ـ بنابراین، حالا که ترسی از توطئه ندارد، بدون‌شك به مجازات توطئه‌گران خواهد پرداخت· من این والوآ زاده را خوب می‌شناسم ·

ـ این هم قبول ·

ـ مجازات توطئه‌گران هم بی‌گمان به وسیله‌ی یك محاکمه‌ی پر سروصدا خواهد بود·

ـ آه! باورکن که نمایش جالبی از آب درمی‌آید!

ـ به طور حتم· جاهای ما که بدون شك از هم اکنون شماره‌گذاری شده، مگر این که ···

ـ خوب، حالا از" مگر این که" بگو·

ـ مگر این که ··· البته، این که می‌گویم فقط ممکن است، نه مسلم ··· بله، مگر این که به مناسبت مقام و شخصیت خاص متهمان، شاه تصمیم بگیرد که تشریفات قانونی را کنار بگذارد و بنا به اصطلاح معروف سر و ته قضیه را محرمانه درز بگیرد·

کلوس گفت:

ـ من با این راه دومی بیشتر موافقم ·

اوربلی نگاهی اضطراب‌آلود به شاهزاده افکند·

موژیرون گفت:

ـ به هر حال، من فقط یك چیز می‌دانم، و آن هم این است که‌اگر به جای شاه بودم کله‌گنده‌های آنها را به هیچ‌وجه امان نمی‌دادم ·

کلوس با لبخندی گفت:

ـ در این صورت بد نیست آن رسم‌قدیمی کیسه‌های مشهور را دوباره زنده کنیم ·

ـ داستان کیسه‌ها چه بوده؟

ـ یك شیرینکاری شاهانه که گویا در سال ۱۳۵۰ ابداع

شده بود. قضیه از این قرار است: مردی را همراه با سه یا چهار تا گربه در یك کیسه می‌کردند، بعد در کیسه را می‌بستند و آن را به رودخانه‌ی سن می‌انداختند. به مجرد آن که کیسه در آب می‌افتاد، گربه‌ها که از آب وحشت دارند، آن مرد بدبخت را مسبب گرفتاری خود می‌پنداشتند و بلایی به سرش می‌آوردند که نگو و نپرس، چون بدبختانه قابل تماشا نبود.

موژیرون گفت:

ـ واقعا که تو معدن علم و معرفتی، کلوس! بیانت هم واقعا شیرین و دلچسب است!

کلوس، بی‌آن مهلت بدهد، ادامه داد:

ـ البته ممکن است این اختراع جالب را در مورد سران توطئه به کار برند: روسا و پیش‌کسوتان همیشه حق‌دارند از شاه بخواهندکه دستور بدهد آنها را در میدانهای عمومی شهر گردن بزنند یا در گوشه‌ای بی‌سروصدا به قتل برسانند.

اوریلی، که از شدت وحشت رنگ بر چهره نداشت، گفت:

ـ آقایان! ...

دوك دانژو گفت:

ـ جواب نده، اوریلی. این مطالب به شخص من و به خاندان من مربوط نمی‌شود. در فرانسه رسم نیست که شاهزادگان اصیل را مورد تمسخر و استهزا قرار دهند.

کلوس گفت:

ـ درست می‌فرمایند: آنها را فقط گردن می‌زنند. لویی یازدهم، آن پادشاه بزرگ، از این بابت دغدغه‌ای به خاطر راه نمی‌داد! نمونه‌اش هم شاهزاده دونمور.

ملوسکهای شاه به این‌جای گفت‌وگوی شیرین خود رسیده بودند که سروصدایی در اتاق نشیمن به گوش رسید و لحظه‌ای بعد در باز شد و شاه در آستانه‌ی در ظاهر گشت.

فرانسوآ از جا برخاست و بی‌مقدمه فریاد کشید:

ـ اعلی‌حضرتا! من از رفتار ناپسند آدمهای شما شکایت دارم.

حالت شاه طوری بود که انگار نه برادرش را می‌دیدو

نه حرفهای او را می‌شنید.

دوك دانژو ادامه داد:

ـ آیا اراده‌ی ملوکانه بر آن قرار گرفته است که برادرشان مورد اهانت و تحقیر قرار گیرد؟

هانری، بی‌آن‌که روی برگرداند، گفت:

ـ ساکت، آقا. دوست ندارم که زندانیان من لب به شکوه و شکایت بگشایند.

ـ زندانی، بله، ولی این زندانی تا آن‌جا که من می‌دانم با شما ...

ـ نسبتی که بدان استناد می‌جویید، دقیقا همان چیزی است که شما را در قلب و در اندیشه‌ی من بی‌مقدار می‌سازد. یك برادر خطاکار دو بار مجرم است.

ـ ولی اگر خطاکار نباشد؟

ـ هست.

ـ جرمش چیست؟

ـ منزجر ساختن من، آقا.

دوك دانژو، آزرده و تحقیر شده، گفت:

ـ اعلی‌حضرتا! آیا مشاجرات خانوادگی ما احتیاج به شاهد دارد؟

ـ حق با شما است، آقا. دوستان عزیز، ممکن است چند لحظه مرا در حضور برادرم تنها بگذارید؟

دو نجیب زاده‌ی نگهبان، اوریلی را که در عین حال وحشتزده و کنجکاو بود با خود به اتاق دیگر کشاندند. شاه گفت:

ـ اینك ما تنهاییم.

ـ قربان، این فرصتی است که بی‌صبرانه در انتظارش بودم.

ـ من هم همین‌طور. آه شما خواهان تاج و تخت من هستید، برادر خونی! آه! شما تاج را هدف قرار داده بودید و اتحادیه را هم به عنوان وسیله به کار گرفتید. آه! شما را در گوشه‌ای متروك از شهر پاریس، در یك کلیسای دور افتاده، تقدیس می‌کردند تا در موقع مقتضی شما را ناگهان با سر براق از روغن مقدس میان جماعت تحریك شده و برآشفته برافرازند.

دوك دانژو که رفته رفته به شدت خشم شاه پی می‌برد، گفت:

ـ اسفا! که اعلی‌حضرت مجال سخن به من نمی‌دهند.

ـ برای چه؟ برای دروغ گفتن یا برای تشریح مطالبی که خود بهتر از شما از آنها آگاهم؟

فرانسوآ با لحنی دردناك گفت:

ـ برادر! برادر عزیز! آیا واقعا تصمیم گرفته‌اید که مرا با نیش سخنان زهرآلود خود از پای درآورید؟

ـ اگر سخنان من زهرآلود است، یعنی دروغ گفته‌ام. آه! از ته قلب آرزو می‌کنم که دروغ گفته باشم. پس حرف بزنید، حرف بزنید، با تمام وجود گوش می‌دهم.

ـ حقیقت این است که من از گفته‌های اعلی‌حضرت چیزی نمی‌فهمم. سخنان اعلی‌حضرت رمزآلود و معماگونه است.

شاه با فریادی مهیب و تهدیدآمیز که ارتعاشهای آن گوش فرانسوآ را به درد آورد، گفت:

ـ پس گوش کنید تا برایتان شرح دهم! صریح و بی‌پرده و واضح می‌گویم تا خوب بفهمید، برادر من. بله، آقا، شما برضد من توطئه کرده‌اید، همان‌طورکه درگذشته برضد برادرم شارل توطئه کردید. طرح جالبی است که من آن را تحسین می‌کنم، چون مکان شایسته‌ای میان غاصبان تاریخ برایتان رقم می‌زد. چیزی که هست، در گذشته شما همچون مار می‌خزیدید و اینك همچون شیر دندان نشان می‌دهید. بعد از مکر و نیرنگ، قدرت‌نمایی آشکار. پس از زهر، شمشیر.

دوك دانژو که از شدت خشم رنگ برچهره نداشت و آرزو می‌کرد که کاش به جای شمشیر می‌توانست با نگاه سوزان خود حریف را ازپا درآورد، فریاد کشید:

ـ زهر! کدام زهر، اعلی‌حضرتا!

ـ همان زهری که با آن برادرمان شارل را به قتل رساندی، همان زهری که برای شریك خود، هانری دوناوار در نظر گرفته بودی.

در این‌جا، هانری سوم گامی تهدیدآمیز به سوی برادر خود برداشت و ادامه داد:

ـ حالا ، خوب در چشمان من نگاه کن ،فرانسوآ ،و یقین داشته باش که مردی با سرشت و جوهر تو هرگز نخواهد توانست مردی با سرشت و جوهر من را بکشد.

دوك دانژو تحت تاثیر این حملهی سنگین بر خود لرزید، ولی شاه بدون توجه ، بدون هرگونه ترحم برای زندانی خود، ادامه داد:

ـ شمشیر! شمشیر! دلم میخواست ترا در این اتاق ، شمشیر به دست و تك و تنها در برابر خود مییافتم. تا اینجا ، ترا در مکر و حیله و رذالت شکست دادهام ، فرانسوآ ، چون من هم برای رسیدن به تخت وتاج فرانسه از راههایی پرپیچ و خم گذشتهام. چیزی که هست، این راه دراز از روی شکم یك میلیون لهستانی گذشته است. این بود آنچه در مورد مسایل خانوادگیمان میخواستم به تو بگویم ، برادر. برای همین بود که میخواستم با تو تنها باشم ، فرانسوآ. برای همین است که از دوستانم خواهم خواست ترا امشب تنها بگذارند تا درخلوت شب بتوانی دربارهی سخنانم ژرف بیندیشی. اگر درست گفته باشند که شب مشاوری دلسوز است، مسلما زندانیان بیش از هرکس به چنین مشاوری نیازمنداند.

دوك گفت:

ـ بدین طریق ، فقط در اثر یك هوس اعلیحضرت، در اثر بدگمانی بیپایهای که بیشتر به یك کابوس میماند، منباید مورد بیلطفی شما قرار بگیرم.

ـ از این هم بدتر،فرانسوآ: تو اینك در معرض قضاوت من قرار گرفتهای.

ـ دستکم حد و اندازهای برای دوران اسارتم تعیین بفرمایید، اعلیحضرتا ، تا بدانم که تکلیفم چیست ؟

ـ هنگامی که حکم را خواندند، تکلیف خود را خواهید دانست.

ـ مادرم ! مادرم را هم نمیتوانم ببینم؟

ـ برای چه؟ خداحافظ، فرانسوآ.

شاهزاده ، زار و ناتوان به روی یك راحتی افتادو برای آخرین کوشش ، نالید:

ـ اعلیحضرتا! اعلیحضرتا! به یاد داشته باشید که من و شما ...

ـ شما و شارل نهم هم برادر بودید، این‌طور نیست، فرانسوآ؟

ـ پس دست‌کم خدمتگاران و دوستان نزدیکم را به من بازگردانید.

ـ ناشکری نکنید! من خود را از دوستانم محروم ساخته‌ام تا آنان را به مصاحبت شما بگمارم.

هانری این را گفت و در اتاق را با خشونت روی صورت برادرش بست. دوک دانژو، رنگ پریده و لرزان تا صندلی خود عقب رفت و در آن افتاد.

۵۱

چه‌گونه می‌توان با کاوش قفسه‌ها از تلف شدن وقت جلوگیری کرد

برخورد مشاجره‌آمیزی که شاه با دوک دانژو داشت، به شاهزاده فهماند که در موقعیتی دشوار و عاری از هر گونه امیدواری گرفتار آمده است.

برای نخستین بار در زندگیش، آقای دوک دانژو، ضمن احساس تنهایی و انزوای خود، دچار پشیمانی شده بود. وقتی به یاد می‌آورد که چرا و چه‌گونه مارکی دولامول و کوکونا را فدای هوسهای خود ساخته است، احساسی شبیه به ندامت در قلبش موج می‌زد.

در آن روزها خواهرش مارگریت او را دوست می‌داشت و تسلیش می‌داد. ولی او چه پاداشی به خواهر خود داده بود؟

باقی می‌ماند مادرش، کاترین، ملکه مادر. ولی می‌دانست که مادرش هرگز او را دوست نداشته است.

مادرش با او کاری نداشت جز آن‌که وی را نیز نظیر دیگران به خدمت بگیرد، یعنی به عنوان یك آلت و ابزار، و فرانسوآ این را به خوبی می‌دانست.

هنگامی که در دست مادرش بود، احساس می‌کرد که به خود تعلق ندارد، درست همان‌طور که کشتی در میان امواج توفانی دریا به ناخدا تعلق ندارد.

دوك دانژو بدین اندیشه فرو رفت که تا چندی پیش در کنار خود دارای قلبی بود که به تمام قلبهای دیگر می‌ارزید، و نیز دارای شمشیری که به تمام شمشیرهای دیگر برتری داشت. بدین طریق بود که خاطره‌ی بوسی، بوسی شجاع، ذهن او را اشغال کرد.

آه! این ضربه‌ی بدی بود. احساسی که به وی دست داد شباهت زیادی به ندامت داشت، چون بوسی را از خود رنجانده بود تا مورد پسند مونسورو واقع گردد.

اگر بوسی همچنان مراقب او بود، رهاییش محتمل و انتقامش قطعی می‌شد.

اما، همان‌طور که می‌دانیم، بوسی به شدت از او رنجیده بود، برایش اخم می‌کرد و از او فاصله می‌گرفت. بدین ترتیب، زندانی ما در ارتفاع پنجاه پا از سطح خندقهای اطراف کاخ تك و تنها مانده بود و برای ورود به راهرو هیچ راهی در برابرش وجود نداشت جز از پای درآوردن چهار ملوسك شاه که با شمشیرهای برهنه از او نگهبانی می‌کردند.

گذشته از این که حیاط داخلی کاخ پر از سربازان گارد و نگهبانان مخصوص بود.

با این حال، دوك دانژو گاه‌به‌گاه به سوی پنجره می‌رفت و نگاهی‌به اعماق‌خندق می‌انداخت، ولی این ارتفاع سرگیجه‌آور بود، و آقای دوك از آنهایی نبود که از سرگیجه بیم‌به خود راه نمی‌دهند.

هرچند دقیقه یك بار، شاهزاده صورت رنگ پریده‌ی خود را به شیشه‌ی پنجره می‌چسباند و نگاهی به پایین دیوارهای کاخ لوور می‌انداخت.

آن سوی خندقها، ساحلی شنی به عرض پانزده پا به چشم می‌خورد که در تاریکی تا کرانه‌های رود خانه‌ی آیینه‌مانند سن ادامه می‌یافت.

آن سوی رود خانه، بنای بلند و تیره‌ی برج نل، همچون هیولایی بی‌حرکت به نظر می‌رسید.

دوك دانژو غروب آفتاب را در تمام مراحل آن تماشاکرده بود. با توجه و دقتی که زندانیان به این نوع مناظر مبذول می‌دارند، دوك افول تدریجی روشنایی و پیشرفت تاریکی‌را از نظر گذرانده بود.

شاهزاده منظره‌ی زیبا و تماشایی پاریس کهنه را که با شیروانیهای‌رنگینش درفاصله‌ای کوتاه‌از کاخ‌خود نمایی می‌کرد نگریسته بود و، چند لحظه بعد، با سر رسیدن ابرهای تیره و توفان‌زا که به تدریج برفراز کاخ متراکم می‌شدند به هراسی

جانکاه دچار شده بود.

میان تمام ضعفهای دیگر، دوك دانژو این ضعف را هم داشت که از غرش رعد به لرزه درمی‌آمد. برای فرار از این ترس بی‌امان، دوك حتی حاضر بود مصاحبت چند ش‌آور ملوسکهای شاه را هم تحمل کند، مشروط بر آن‌که موقع رعد وبرق در اتاقش باشند و او را تنها نگذارند.

با وجود این، فراخواندن آنها کار ساده‌ای نبود، چون بهانه‌ای جالب برای تمسخر و استهزا به‌دست آنان می‌داد.

فرانسوآ سعی کرد بخوابد. خود را روی تخت انداخت، ولی بی‌فایده بود. خواست خود را با مطالعه سرگرم کند، ولی حروف مانند شیاطینی سیاه در برابر دیدگانش به رقصی جهنمی می‌پرداختند. تصمیم گرفت سر خود را با باده‌گساری گرم کند، ولی شراب تلخ بود و به مذاقش نمی‌ساخت. دستی به سیمهای چنگ اوریلی که در اتاق مانده بود کشید، ولی احساس کرد که ارتعاشهای سیمهای چنگ اعصابش را چنان تحریك می‌نماید که به هوس گریستن می‌افتد.

ناگاه شروع کرد به دشنام دادن و فریادکشیدن، مثل دیوانگان ناسزا می‌گفت و هرچه را که به دستش می‌رسید بر زمین می‌کوفت و خرد می‌کرد.

ملوسکها لای در را باز کردند تا از علت این بزن و بکوب شبانه باخبر شوند. بعد، چون متوجه شدند که این شاهزاده است که تفریح می‌کند، در را دوباره بستند، و این امر خشم دوك را دوچندان ساخت.

دوك تازه از شکستن یك صندلی بزرگ فراغت حاصل کرده بود که صدای برخورد مخصوصی که جای هیچ‌گونه شك و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت از طرف پنجره به گوشش رسید، یك صدای تلق شیشه‌ای، شبیه صدای سنگریزه‌ای که به شیشه اصابت کند. درضمن درد تند وتیزی هم بالای لگن خاصره‌ی خود احساس کرد.

اولین فکر دوك این بود که به ضرب گلوله‌ای که یکی از عاملان شاه شلیك کرده، زخمی شده است.

ولی، درحالی که به زمین می‌افتاد، دستش روی چیز سفتی قرار گرفت که با حجم نسبتا بزرگ و ابعاد نامنظم خود

چندان شباهتی به گلوله‌ی تفنگ نداشت. بی‌اختیار گفت:
- آه! با زنبورك شلیك کرده‌اند! ولی، نه، این غیرممکن است، چون صدای انفجار را حتما می‌شنیدم.
سپس، به خم و راست کردن پای خود پرداخت. درد نسبتا شدید بود، ولی چیزی نشکسته بود، همه جایش سالم بود.
سنگپاره را از زمین برداشت و به بررسی آن پرداخت. متوجه شد که‌تکه کاغذی به دور آن پیچیده‌اند. سنگ با چنان قوتی پرتاب شده بود که به جای شکستن شیشه‌ی پنجره آن را سوراخ کرده بود، ولی کاغذ دور آن شدت ضربه‌را تا حدی خنثی کرده بود.
جدا کردن کاغذ از سنگ و باز کردن آن کار یك ثانیه بود: دوك جانی تازه یافته بود. کاغذ را که باز کرد نفسش بند آمد: "آه! خدای من! یك نامه است!" نگاهی سریع به اطراف خود انداخت و به خواندن پرداخت:
"از محبوس ماندن در آن اتاق خسته شده‌اید؟ از هوای باز و از آزادی خوشتان می‌آید؟ وارد اتاقکی بشوید که ملکه‌ی ناوار دوست بیچاره‌ی شما، آقای دولا مول را در آن‌جا پنهان کرده بود. در قفسه را باز کنید. با از جا درآوردن تخته‌ی کف آن به یك جاسازی مخصوص برمی‌خورید. یك نردبان ابریشمین در این جاسازی پنهان شده است. خودتان آن را محکم به لبه‌ی بالکن پنجره ببندید و به سمت پایین آویزان کنید. در کف خندق پای دیوار، دو بازوی نیرومند نردبان‌را برایتان راست نگاه خواهند داشت. اسبی راهوار و تندرو، همچون اندیشه، شما را به محلی امن خواهد رساند."

یک دوست

شاهزاده بی‌اختیار فریاد برآورد:
- یك دوست! اوه! فکر نمی‌کردم که دوستی هم داشته باشم. این دوستی که به فکر من است، چه کسی ممکن است باشد؟

آن‌گاه، دوك بدون تدارك روشنایی لازم و محض احتیاط فقط به کمك دستهای خود به سوی اتاقکی صندوقخانه مانند که در گذشته‌های دور بارها درآن را با تپش قلب باز کرده بود، به راه افتاد. درآن روزگار، شاهزاده با هیجانی بسیار شدیدتر از آن چه شایسته‌ی یك براد راست، در این صندوقخانه به دیدار خانم ملکه‌ی ناوار می‌شتافت.

این بار نیز قلب دوك به شدت می‌تپید.

درقفسه را بازکردو پس از کاویدن تمام گوشه وکنارهای آن، سرانجام به کف طبقه‌ی زیرین آن رسید. پس از فشارهایی که به لبه‌های مختلف کف قفسه وارد آورد، ناگهـان متوجه شد که یکی از لبه‌ها حرکت کرد. از لای شکافی که بدین ترتیب ایجاد شده بود انگشتان خود را به درون حفره‌ای که زیر آن وجود داشت فرو بردو با نوك انگشتان به جست وجوپرداخت، تا این‌که نردبان ابریشمین با نوك انگشتان او تماس یافت.

دوك، مانند دزدی که با دستبرد خود فرار می‌کند، گنج گرانبها را برداشت و به سوی اتاق خود دوید.

زنگ ساعت ده طنین‌انداز شد. دوك، با توجه به بازدیدی که هر یك ساعت یك بار به عمل می‌آمد، نردبان‌را زیر بالش راحتی پنهان ساخت و روی آن لم داد.

نردبان به قدری ظریف ساخته شده بود که دوك توانست به آسانی آن را پنهان سازد. هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که موژیرون با جامه‌ی خواب، درحالی که شمشیری آخته به دست چپ و شمعدانی به دست راست داشت، وارد شد. درحین ورود همچنان با دوستان خود مشغول صحبت بود. صدایی به او گفت:

ـ خرس غضبناك است. چند لحظه پیش به جان لوازم اتاق افتاده بود و همه چیز را درهم می‌شکست. مواظب باش پاره‌ات نکند، موژیرون.

شاهزاده زیر لب گفت: «بی‌نزاکت!» موژیرون، ضمن آن‌که نگاهی به داخل اتاق می‌افکند، گفت:

ـ من که چیزی نمی‌بینم. خرسك من کاملا آرام است و از هر لحاظ مطیع و رام به نظر می‌رسد.

تبسمی‌خاموش در سایه‌روشن اتاق‌به لبان دوك راه‌یافت.

موزیرون، بدون آن‌که حتی سلامی به شاهزاده بدهد، از اتاق خارج شد و در را از پشت قفل کرد.

شاهزاده کوچك ترین حرکتی به خود نداد، اما هنگامی که صدای چرخیدن کلید در قفل بند آمد، زیر لب زمزمه کرد :

ـ آقایان، مواظب خودتان باشید، خرس حیوان بسیار خطرناك و هشیاری است.



۵۲



دوك دانژو که می‌دانست فقط کمتر از يك ساعت وقت آزاد در پیش دارد، نردبان ابریشمین را از زیر بالش بیرون کشید و پس از بازکردن آن، با کمال‌دقت به وارسی تك تك گره‌های آن پرداخت، هر بند آن را سر فرصت آزمایش کرد و زیر لب گفت:

"نردبان عیبی ندارد و از نظر استحکام مسلما مرا به کشتن نمی‌دهد".

بعد، به شمارش پله‌های آن پرداخت. میان هر دو پله از مجموع سی وهشت پله‌ی نردبان در حدود دو وجب فاصله بود. به فکرش گذشت: "خوب، از نظر طول هم کافی است". سپس، دوباره به فکر فرو رفت:

"ولی باید ببینم این دوست چه کسی می‌تواند باشد. زیر پیام فقط امضا شده است: "يك دوست". این دوست دوك دانژوکی است که سوراخ‌وسمبه‌های قفسه‌ی صندوقخانه‌ی اتاق من یا اتاق سابق خواهرم را با این دقت می‌شناسد؟"

دوك مشغول زیرورو کردن این سرنخ به‌ظاهر نوید بخش بود که ناگهان فکر دیگری به‌سرش راه‌یافت و با خرسندی فریاد کشید:

ـ بوسی!

تمام اوضاع و احوال جاری حاکی از آن بود که نویسنده‌ی این یادداشت کس دیگری جز بوسی نمی‌توانست باشد. دوك از تمام علل و انگیزه‌هایی که موجب رنجش بوسی شده بود خبر نداشت، چون از عشق سوزان او به دیان دومریدور چیزی

نمی‌دانست. البته، حدسهایی زده بود. اما، چون خود او هم فریفته‌ی دیان شده بود، به راحتی می‌توانست بپذیرد که بوسی هم با دیدن آن زن جوان و زیبا ممکن است دل به او سپرده باشد. ولی این حدس ضعیف و احتمالی چیزی نبود که دوك را یکسره از بوسی ناامید سازد. دوك می‌اندیشید که بوسی مسلما تحت تاثیر احساس وفاداری کم‌نظیرخود نتوانسته است آرام بگیرد و زندانی شدن حامی و سرور خود را با بی‌اعتنایی برگزار نماید. اضافه بر این، ظواهر امر حادثه جویانه‌ی این کار نیز بی‌گمان در ترغیب و تشویق او بی‌تاثیر نبوده است. بوسی خواسته است با روش خود از دوك انتقام بگیرد، یعنی آزادی ازدست رفته‌اش را به او بازگرداند. جای تردید نبود: نویسنده‌ی یادداشت کسی جز بوسی نمی‌توانست باشد، و مسلما هم او است که درعمق خندق، پای نردبان به انتظارش ایستاده است.

به منظور اتخاذ تصمیم نهایی، دوك دانژو به پنجره نزدیك شد. در مه رقیقی که از سطح رودخانه برمی‌خاست، توانست شبح سه اسب و دو مرد را تشخیص دهد که همچون تیرکهایی در سطح ساحل شنی رودخانه ثابت به نظر می‌رسیدند.

دو نفر مرد! جای تردیدی باقی نمی‌ماند: آنها حتما بوسی و جراح وفادارش بودند.

دوك با خود اندیشید: «وسوسه‌ای کشنده است. تله را ــ البته اگر واقعا تله‌ای درکار باشد ــ به قدری ماهرانه کار گذاشته‌اند که اگر هم به دام بیفتم، فکر نمی‌کنم خفت‌آمیز باشد.»

این اندیشه به قدری در ذهن دوك قوت یافت که ناگهان احساسی شبیه به تنفر از زندگی و بی‌اعتنایی در برابر مرگ سراپای وجودش را فرا گرفت.

شاهزاده با کمال تعجب دریافت که شهامت و جسارت به وی بازگشته است.

آن‌گاه، با بهره‌گیری از این لحظه‌ی شور و شوق، نردبان را برداشت و دو گیره‌ی آهنین یك سر آن را به لبه‌ی بالکن پنجره محکم کرد، بعد به طرف در اتاق رفت و با اثاث سنگین اتاق سد بزرگی پشت آن به وجود آورد. به حدس و گمان

تخمین زد که برای از پیش پا برداشتن این سد دست‌کم ده دقیقه وقت لازم است و این ده دقیقه برای پایین رفتن از نردبان کاملا کفایت می‌کند. سپس، به سوی پنجره بازگشت. سعی کرد یك بار دیگر اسبها و آن دو نفر مرد را برانداز کند، ولی از آنها خبری نبود. پیش خود گفت:

- چه بهتر! فرار تنها بسیار مطمئن‌تر از فرار با یك دوست آشنا است، چه رسد به فرار با یك دوست ناآشنا.

در این موقع، تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود.

از لا به لای ابرهای تیره‌ای که از بالای سرش می‌گذشتند، پرتو لرزان ماه برای چند لحظه ژرفای خندق پای دیوار را روشن ساخت و دوك دانژو توانست اشباحی را که در ساحل رودخانه جست‌وجو می‌کرد، در عمق گودال تشخیص دهد.

صدای شیهه‌ی اسبی به گوش رسید. تردیدی نبود: منتظرش بودند.

دوك تکانی به نردبان داد تا از استحکام آن اطمینان یابد، سپس از روی نرده‌ی پنجره گذشت و پای خود را روی اولین پله قرار داد.

وحشت و اضطرابی که در این لحظه بر دل زندانی چنگ انداخته بود قابل توصیف نیست. دوك به طرز فجیعی خود را آویخته به‌یك ریسمان ابریشمین پا در هوا و تهدیدهای مرگبار برادرش معلق می‌دید.

اما هنوز پای خود را روی نخستین پله نگذاشته بود که احساس کرد که نردبان ابریشمی به جای آن‌که در فضا به نوسان درآید، سخت و غیرقابل انعطاف شد و پله‌های بعدی سخت و محکم زیر گامهای محتاطش بی‌حرکت ماندند.

پایین نردبان را چه کسی نگاه داشته بود؟ آیا در ژرفای خندق بازوانی گشاده منتظرش بود یا بازوانی مسلح؟

وحشتی مقاومت ناپذیر سراپای فرانسوآ را فراگرفت. هنوز از پنجره دور نشده بود، برای یك لحظه حرکتی به خود داد تا دوباره به آن سوی پنجره بازگردد، به اتاقی‌که در آن زندانی بود.

شخص ناپیدایی که در آن پایین نردبان را محکم گرفته بود، گویی به افکار پریشان دوك پی برد، چون با تکانهایی

کوتاه و آرام او را به فرود آمدن تشویق می‌کرد. دوك فکر کرد :
" نردبان را ازپایین محکم گرفته‌اند. بنابراین ، نمی‌خواهند موجب سقوط من شوند. این علامت خوبی است. شهامت داشته باش ، فرانسوآ ، بهتر است بروی."

دوك به سرعت رو به پایین می‌رفت. دو ریسمان کناری نردبان مثل چوب سفت شده بود.

ناگهان ، درست هنگامی که فکر می‌کرد باید نزدیك زمین رسیده باشد، به جای آن‌که پایش بر تکیه‌گاهی سفت فرود آید، احساس کرد که میان بازوان مردی در هوا موج می‌زند و صدای خفه‌ای به گوشش گفت:

ـ نجات پیدا کردید .

پس از این ، او را به سمت دیواره‌ی مقابل خندق بردند و از یك راه سنگلاخ به طرف بالا راندند. دست مرد دیگری از بالای دیواره یقه‌ی او را چسبید و بالا کشید. هر سه‌نفر به حالت خمیده ، مانند پیرمردان ، به سوی رودخانه دویدند.

اسبها درست همان‌جایی بودند که فرانسوآ از پنجره‌ی اتاقش دیده بود.

شاهزاده می‌دانست که دیگر کوچك ترین راه‌گریزی ندارد و کاملا در اختیار نجات دهندگان ناشناس خود قرار گرفته است.

پس ، به سوی یکی از اسبها دوید و بر گرده‌ی حیوان پرید. دو نفر همراهان او نیز به همین طریق بر اسبها سوار شدند.

همان صدایی که در خندق شنیده بود، با همان کم‌حرفی اسرارآمیز دستور داد:

ـ مهمیز بزنید.

و هر سه اسب چهارنعل از جاکنده شدند.

سواران به طرف شارانتون پیش می‌رفتند. شاهزاده احساس می‌کرد که اسبش پرواز می‌کند.

در یك لحظه ، سوارکار سمت راست او از گودال پرید و به تاخت وارد جنگل ونسن شد، ولی قبل از پرش با همان ایجاز معمولیش گفت:

ـ بیایید.

سوارکار طرف چپ شاهزاده همان کار راتکرار کرد ، ولی بدون حرف. از ابتدای حرکتشان ، از این یکی کوچك ترین صدایی درنیامده بود.

شاهزاده حتی محتاج نشد زانوان خود را به پهلوهای اسب فشار دهد، چون حیوان نجیب به دنبال دو سوارکار دیگر ، با یك خیز از گودال پرید و با شیهه‌ای جانانه خود را به قلب جنگل زد. از درون جنگل چند شیهه به او پاسخ دادند.

شاهزاده می‌خواست اسب خود را متوقف کند، چون بیم از آن داشت که در جنگل به کمین او نشسته باشند. ولی دیر شده بود، اسب چنان از جا کنده شده بود که حتی دهانه‌ی خود را نیز حس نمی‌کرد. با وجود این ، اندکی بعد، نزدیك محوطه‌ای کم درخت، همراهان او از سرعت خود کاستند و اسب شاهزاده نیز آرام گرفت. در حدود هشت تا ده نفر سوار در آن محوطه با آرایشی نظامی‌وار منتظر بودند. پرتو خفیف ماه بر سطح کلاهخودها و زره فلزی آنان انعکاس می‌یافت.

شاهزاده بی‌اختیار گفت:

ـ اوه! اوه! این جریان یعنی چه ، آقا؟

مردی که مخاطب قرار گرفته بود، شادمانه فریاد برآورد:

ـ لامذهب بی‌پیر! این جریان یعنی آن‌که ما صحیح و سالمیم.

دوك دانژو، در اوج شگفتی بانگ زد:

ـ این شمایید، هانری؟ نجات دهنده‌ی من شما بودید، پادشاه ناوار؟

پادشاه ناوار پاسخ داد:

ـ چرا تعجب می‌کنید؟ مگر ما متحد نیستیم؟

بعد، نگاهی به اطراف خود انداخت تا همراه دیگر خودشان را پیدا کند:

ـ آگریپا ، کجا غیب شدی ؟

آگریپا دوبین‌یه ،که هنوز دندانهای خود را به‌هم‌می‌فشرد، پاسخ داد:

ـ آمدم.

دوك دانژو با نگرانی پرسید:

ـ خوب، پسرعمو، خیال دارید مرا به کجا ببرید؟
هانری دوناوار پاسخ داد:
ـ هر کجا که بخواهید. فقط باید عجله کنیم. آگریپا حق دارد. اصطبلهای پادشاه فرانسه خیلی مجهزتر از اصطبلهای من است. درضمن، اگر هوس تعقیب ما به سرش بزند، آن‌قدر ثروتمند هست که برای رسیدن به ما اگر لازم باشد حتی بیست راس اسب گرانبها را هم سقط کند.
فرانسوآ گفت:
ـ پس در واقع من آزادم هرکجا دلم می‌خواهد بروم؟
هانری دوناوار پاسخ داد:
ـ مسلما. من هم در انتظار دستوراتتان هستم.
ـ بسیار خوب، پس می‌رویم به آنژه.
ـ تصمیم دارید به آنژه بروید؟ بسیار خوب، باشد، یادم نبود که آن‌جا میان املاک خودتان هستید.
ـ شما چه، پسرعمو؟
ـ من تا نزدیکیهای آنژه با شما خواهم بود، ولی قبل از رسیدن به آن‌جا راه را کج می‌کنم و می‌روم به طرف ناوار، مارگوی نازنینم منتظر است، فکر می‌کنم دلش خیلی برایم تنگ شده!
اسبهای تازه نفسی که هانری سفارش داده بود از راه رسیدند، هر دو آنها بر زین جستند و چهارنعل از آن‌محل دور شدند. آگریپا نیز غرغرکنان به دنبال آنها به حرکت درآمد.

۵۳



دو دوست قدیمی

درحالی که پاریس همچون کوره‌ای مشتعل در تب و تاب بود، خانم‌مونسورو با همراهی پدرش و دو تن از خدمتگزارانی که در آن زمان برای مسافرتهای دور ودراز استخدام می‌کردند، به سوی مریدور ملك خانوادگیشان پیش می‌رفتند.

هر روز در حدود ده فرسنگ راه می‌پیمودند و دیان پس از آن همه رنج و تنهایی از این آزادی گرانبها لذت می‌برد.

بارون پیر نیز از خوشحالی درعرش سیر می‌کرد و بیست سال جوان‌تر به نظر می‌رسید. با آن حالت شق و رقی که بر زین اسب می‌نشست و گام به گام پشت سر دیان حرکت می‌کرد، بیشتر شبیه پیرشوهرانی بود که عاشقانه از همسر جوان خود مراقبت می‌کنند.

ما به شرح جزییات این سفر دراز نخواهیم پرداخت، خاصه آن که مهم‌ترین واقعه‌ی روزانه‌ی آن طلوع و غروبهای خورشید بود.

گاه‌به‌گاه، دیان در پرتو نور سیمگون ماه که از شیشه‌های پنجره‌ی اتاقش درمیهمانخانه‌ی میان راه به درون می‌تابید، با هیجانی مقاومت‌ناپذیر از تخت به زیر می‌آمد، بارون پیر را از خواب بیدار می‌کرد، خواب سنگین همراهان خود را بر هم می‌زد تا زیر نور ماه چند فرسنگی از آن راه دراز را که به نظر او پایان‌ناپذیر می‌نمود، بپیمایند.

در بعضی مواقع دیگر، زن جوان از اسب به زیر می‌آمد و درحالی که دیگران به راه خود ادامه می‌دادند، او مدتی

سر یك پیچ جاده یا بر فراز یك بلندی منتظر می‌ماند و با نگاههایی جست و جوگر عمق دره‌ها و گوشه و کنار دشتها را می‌کاوید تا ببیند آیا کسی به دنبال آنان می‌آید یا نه ... و هنگامی که دره‌ها را خشك و خالی می‌یافت، هنگامی‌که دیان در دشتهای اطراف چیزی جز رمه‌ی گوسفند روستاهای مجاور به چشم نمی‌دید، بی‌حال و حوصله‌تر از همیشه به همراهان خود می‌پیوست.

بدین‌ترتیب، منزل به منزل، با ترس و هراس، یا با بیم و امید، دیان پس از هشت روز به قصر مریدور رسید. خانم سن‌لوك و شوهرش که در غیاب بارون نقش صاحب خانه را بازی می‌کردند، در آستانه‌ی در ورودی به پیشباز آنان آمدند.

آن‌گاه برای این چهار نفر یکی از آن نوع زندگیهایی شروع شد که نظیرش را باید در افسانه‌ها جست.

بارون و سن‌لوك از صبح تا غروب آفتاب به شکار می‌پرداختند. دسته‌ی سگهای شکاری آنان همچون بهمن زنده‌ای از فراز تپه‌ها در تعقیب یك روباه یا یك خرگوش به پایین سرازیر می‌شد، و هنگامی که غرش رعدآسای این تاخت و تاز پرجوش و خروش در جنگل طنین‌انداز می‌شد، دیان و ژانت که در گوشه‌ای روی علفها کنار هم نشسته بودند، اندکی به خود می‌لرزیدند، ولی دوباره گفت وگوی لطیف راز نهان خود را از سر می‌گرفتند.

ژانت می‌گفت:

ـ تعریف کن، بگو ببینم در گور به سرت چه آوردند، چون برای ما تو واقعا مرده بودی، تعریف کن، خواهرکم.

ـ من که تعریف کردم.

ـ تو که چیزی نگفتی، باز هم بگو.

ـ چه بگویم؟

ـ از خودت، از زندگیت... با آقای مونسورو خوشبختی؟

دیان با حالتی غمزده سر تکان داد.

ژانت، در حالی که بازوان سفید و مدور خود را دور شانه‌های دیان می‌انداخت، ادامه داد:

ـ مثل این که میان حرفهایت می‌گفتی آقای بوسی خیلی به تو محبت می‌کرد...

دیان ناگهان چنان سرخ شد که گوشهای ظریف و خوش‌ترکیبش به رنگ ارغوانی درآمد. ژانت گفت:

ـ آقای بوسی واقعا مرد جذابی است.

دیان ناگهان با حالتی برافروخته گفت:

ـ دیوانگی بس است. آقای بوسی دیگر حتی به یاد دیان دومریدور هم نیست.

ژانت گفت:

ـ ممکن است، ولی فکر می‌کنم که آقای بوسی خیلی مورد توجه دیان دومونسورو واقع شده.

ـ این حرف را نزن.

ـ چرا؟ ناراحتت می‌کند؟

دیان پاسخی نداد. اما لحظه‌ای بعد گفت:

ـ می‌خواهم بگویم که آقای بوسی به فکر من نیست ... کار خوبی هم می‌کند... اوه! من واقعا ناسپاسی به خرج دادم.

ـ چه می‌خواهی بگویی؟

ـ هیچ‌چیز! حرفی ندارم.

ـ آرام بگیر، دیان، خواهرکم، الان باز به‌گریه می‌افتی، باز شروع می‌کنی به ملامت‌کردن خودت... تو و ناسپاسی! ... آه! نه، دیان کوچولوی من، تو برای من یك قهرمانی، تو ناچار بودی!

ـ آه! بله، فکر می‌کردم! ... فکر می‌کردم که ناچارم ... هزار جور خطر و چاه و چاله زیر پای خود می‌دیدم... اما حالا، ژانت‌عزیز من، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم تمام آن خطرها خیالی بوده، آن گودالهای وحشتناکی که زیر پای خود احساس می‌کردم، حتی یك بچه هم می‌توانست از روی آنها بپرد. من ترسو بودم، ژانت، ناسپاس و ترسو بودم. اوه! عجیب است که وقت فکر کردن به خودم نمی‌دادم! ...

ـ خیلی با رمز و راز صحبت می‌کنی.

دیان، درحالی که با آشفتگی از جا برمی‌خاست، فریاد کشید:

ـ نه، این طور نیست، تقصیر من نبود. اصلا تقصیر من

نبود، ژانت، تقصیر او بود، این او بود که نخواست.
موقعیت وحشتناکی را در آن گیر کرده بودم خیلی خوب به یاد دارم. مردد بودم، در شك و تردید دست و پا می‌زدم... پدرم می‌خواست از من حمایت کند، ولی من می‌ترسیدم... او، بله او هم پیشنهاد کرد که از من حمایت کند... ولی این پیشنهاد را طوری عنوان نکرد که که مرا قانع کند. دوك دانژو به ضدیت با او برخاسته است. به گفته‌ی مشهور، دوك و آقای مونسورو با یك دیگر همدست شده بودند. خوب، این چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد! دوك و آقای مونسورو چه کار می‌توانستند بکنند؟ وقتی‌که آدم چیزی را واقعا بخواهد، وقتی‌که آدم یك نفر را واقعا دوست داشته باشد، اوه! برای من که نه شاهزاده به حساب می‌آمد، نه ارباب، نه حامی، نه سرور. می‌فهمی، ژانت؟ اگر من واقعا کسی را دوست داشته باشم...

ـ آرام بگیر، دیان عزیز من، کمی هم فکر کن...

ـ من می‌خواهم بگویم که ما هردو بزدل بودیم، هردو...

ـ ما... اوه! دیان، از کی حرف می‌زنی؟ این ما خیلی معنا دارد، دیان عزیز من...

ـ منظورم خودم و پدرم است. امیدوارم معنای دیگری به این حرف من ندهی... اما می‌دانی علت این بزدلی چه بود، ژانت؟ حالا برایت می‌گویم: من فهمیدم که او مرا دوست ندارد.

ژانت معترضانه گفت:

ـ تو داری به خودت دروغ می‌گویی! ... اگر تو واقعا این طور فکر می‌کردی، با این وضع و حالی که در تو می‌بینم، شك نداشتم که می‌رفتی و این سرزنشها را به‌خود او می‌گفتی... ولی یقین دارم که ته دلت این طور فکر نمی‌کنی. برعکس! ریاکاری به خرج نده، دختر جان.

ژانت، ضمن این اعتراض آرام، با محبتی خواهرانه دوست خود را نوازش می‌کرد. دیان، درحالی‌که دوباره کنار ژانت، به زمین می‌نشست، زیر لب گفت:

ـ تو حق داری به عشق باور داشته باشی.
زن جوان با لحنی شیطنت‌آمیز گفت:
ـ برایم ارزان تمام نشده، از وجودم مایه گذاشتم.
دیان با التهابی آشکار پاسخ داد:
ـ ولی من... خوب گوش کن، ژانت، خوب گوش کن وحرفم را قطع نکن، من که آن مرد جوان و پرجوش و خروش به اصطلاح دوستم داشت، من که توجه بوسی سرکش و رام‌ناشدنی را به خود جلب کرده بودم، مردی که‌از هیچ مانع و خطری نمی‌هراسید، بله، من در برابر چشمان همگان ازدواج کردم، خودم را در دربار به‌معرض نمایش گذاشتم، اما او حتی مرا نگاه هم نکرد. صبر کن، باز هم گوش کن... اوه! نمی‌دانی چه شکنجه‌ای می‌کشم... او می‌دانست که من پاریس را ترك می‌کنم و به مریدور برمی‌گردم، او به خوبی می‌دانست که آقای مونسورو...آه! ژانت، شرم دارم بگویم...او می‌دانست که آقای مونسورو شوهر من نیست. او می‌دانست که من تنها مسافرت می‌کنم، و درتمام طول راه‌دراز، ژانت من، هزار بار برگشتم و پشت سرخود را نگاه کردم، هزار بار در پیچ‌وخم راهها و درپست و بلند تپه و ماهورها گوش خواباندم تاشاید صدای پای اسب او را پشت سر خود بشنوم، ولی‌بی‌فایده بود! فقط سکوت‌کشنده‌ی این راه دراز در گوشم طنین می‌انداخت! من می‌دانم‌که او به فکر من نیست، من یقین دارم که‌ارزش یك سفر به‌آنژو رانداشته‌ام، وقتی‌که آن‌همه زن زیبا و خوش‌برخورد در دربار پادشاه فرانسه هست که لبخند هرکدامشان هزار بار به اعترافات یك زن شهرستانی مدفون در یك ملك دورافتاده برتری دارد، چرا آقای بوسی رنج سفر را به خود هموار کند! حالا می‌فهمی؟ حالا به من حق می‌دهی؟ حالا حرفهایم را باور می‌کنی؟ حالا من حق ندارم بگویم که موجودی فراموش‌شده، موجودی تحقیرشده هستم، ژانت خوب من؟
هنوز حرفهای دیان تمام نشده بود که از میان شاخ و برگ انبوه درخت بلوط کهنسالی که دو دوست قدیمی زیر آن نشسته بودند، گردو غبار غلیظی به‌هوا خاست و از روی دیوار

مخروبه‌ای که حصار ملك محسوب می‌شد، مردی آلوده به خاك و گل و گچ روی بوته‌های عشقه و شاه توتهای وحشی پرید و با یك خیز خود را به پای دیان انداخت. فریادی وحشتناك از گلوی زن جوان برخاست.

ژانت، که دریك آن مرد اسرارآمیز را شناخت، خود را کنار کشید.

بوسی، درحالی که دربرابر دیان زانو زده بود و لبه‌ی دامان پیراهن بلند او را با جذبه‌ای احترام‌آمیز می‌بوسید، زمزمه کرد:

ـ می‌بینید که آمدم.

دیان هم به نوبه‌ی خود صدا و تبسم کنت را باز شناخت و، با قلبی فشرده از خودبی‌خود، گیج و سرمست از خوشبختی نامنتظری که نصیبش شده بود، بازوان خود را گشود و نیمه مدهوش روی سینه‌ی کسی افتاد که لحظه‌ای پیش بی‌اعتنایی و بزدلیش را به باد سرزنش گرفته بود.

۵۴



دلباختگان



مدهوشی از شادی و لذت نه چندان دیرپا است و نه چندان خطرناک. نوع کشنده‌اش هم دیده شده است، ولی به ندرت.

بنابراین، دیری نپایید که دیان چشم گشود و خود را میان بازوان بوسی یافت.

ـ خوب، این طور از من پذیرایی می‌کنید، خانم عزیز؟

دیان به لکنت افتاده بود:

ـ نه، چون، در واقع، آقای بوسی، خیلی لطیف است، این کاری که کردید بی‌نهایت عطوفت‌آمیز است، بله ... خیلی ... ولی ...

بوسی درحالی‌که پیش پای دیان زانو می‌زد، آه کشید:

ـ اوه! شما را به خدا، دیگر ولی نگویید...

ـ نه، نه، نه این طور، زانو نزنید، آقای بوسی.

کنت التماس می‌کرد:

ـ اوه! اجازه بدهید چند لحظه به همین حال، پیش پای شما بمانم. اگر بدانید چه‌قدر در انتظار این لحظه رنج کشیده‌ام!

ـ بله. ولی برای این کار شما از روی دیوار پریده‌اید. این عمل نه فقط شایسته‌ی یک نجیب زاده‌ی اصیل نیست، که از نظر آبرو و حیثیت من نیز بی‌احتیاطی بزرگی است.

ـ به چه علت؟

ـ اگر شما را دیده باشند!

ـ کی ممکن است مرا دیده باشد.

ـ شکارچیان ما که همین چند لحظه پیش از پشت دیوار به داخل جنگل رفتند.

ـ اوه! خاطرتان جمع باشد، خانم. من طوری پنهان می‌شوم که هیچ‌کس نتواند مرا ببیند.

ژانت که به آنان می‌پیوست، گفت:

ـ پنهان! اوه! واقعاً که این ماجرا شنیدنی است، تعریف کنید ببینیم، آقای بوسی.

ـ پیش از همه چیز، اگر در طول راه به شما نپیوستم، گناه از من نبود: راهمان با هم فرق داشت. من از راه رامبویه آمدم و شما از راه شارتر.

ژانت گفت:

ـ طفلك! ببین چه‌قدر لاغر شده.

بوسی ادامه داد:

ـ سرانجام شما رسیدید. من خانه‌ای در حومه‌ی شهر کرایه کرده بودم و از پشت پنجره شما را می‌پاییدم.

دیان با نگرانی گفت:

ـ اوه! خدایا! پس شما با اسم و رسم خود به آنژو آمده‌اید؟

بوسی با تبسمی گفت:

ـ مگر فکر می‌کنید که احمقم؟ نخیر، بنده یك تاجر سیار هستم.

ـ بوسی، بوسی محبوب، دو روز در یك مرکز شهرستان باشد و کسی خبر نشود؟ غیرممکن است در دربار چنین چیزی را باور کنند.

دیان با چهره‌ای برافروخته گفت:

ـ ادامه بدهید، کنت. مثلا، چه طور از شهر تا این‌جا آمدید؟

ـ من دو راس اسب از نژاد اصیل دارم. یکی از آنها را سوار می‌شوم و قدم آهسته شهر را ترك می‌کنم، گاه به گاه می‌ایستم و به تماشای تابلوها و نوشته‌های بالای مغازه‌ها مشغول می‌شوم. اما، به مجرد آن‌که از حوزه‌ی نگاههای کنجکاو خارج شدم، اسبم چنان تاخت برمی‌دارد که سه فرسنگ فاصله‌ی شهر تا این جا را در

کمتر از بیست دقیقه طی می‌کند. به محض آن‌که وارد جنگل مریدور می‌شوم، چرخی می‌زنم و چشمم می‌افتد به همین دیواری که پشت سر شما قرار دارد. البته، باید بگویم هنگامی که شما را در موقع ورود به خانه دیدم، اندکی دچار ناامیدی شدم. دو تا سگ درشت هیکل بارون در اطراف شما جست وخیز می‌کردند وخانم‌سن‌لوك یك کبك را با دست در هوا گرفته بود و سگها بالا می‌پریدند تا شاید آن طعمه را به دست بیاورند. بعد، شما ناپدید شدید. من پشت دیوار این طرف می‌دویدم، آن طرف می‌پریدم، تا آن‌که سرانجام به‌همین نقطه‌رسیدم. نگاه سریعی به این طرف دیوار انداختم و متوجه شدم که دراین قسمت‌علفها بادقت‌کوبیده شده‌اند. بنابراین، حدس زدم که این‌جا را برای استراحت درهوای آفتابی ترتیب داده‌اند. بعد، برای وارسی محل، مثل‌شکارچیان شروع کردم به شکستن شاخ و برگهای انبوه درختان تا راهی برای خود بازکنم. پس از مدتی، کوفته و از نفس افتاده...

ژانت با تبسمی گفت:

ـ چون عادت نداشتید.

ـ نمی‌گویم نه، خانم عزیز، بله، تکرار می‌کنم، کوفته و از نفس افتاده، دوباره راه شهر را درپیش گرفتم. بدجوری خسته بودم. افزوده بر این، پیراهنم در موقع بالا رفتن از درخت پاره شده بود. با وجود این، به رغم تکه پاره شدن پیراهن، به رغم فشاری که بر سینه‌ام می‌آمد، قلبم از شادی می‌تپید، چون شما را دیده بودم.

ژانت گفت:

ـ من که فکر می‌کنم ماجرای ستایش‌انگیزی است، شما موانع هول‌انگیزی را از پیش پا برداشته‌اید، این ماجرا واقعا قشنگ است، شجاعانه است، ولی من که‌اهل بالا رفتن از درختها نیستم، اگر به جای شما بودم به دستهای نازنین خودم بیشتر رحم می‌کردم، حالا پیراهن به جای خود! نگاه کنید با دستهای خود تان چه‌کرده‌اید، پر از خراشیدگی و خون مردگی‌است.

بوسی گفت:
ـ بله، درست است، ولی در آن صورت از دیدن کسی که به‌خاطرش این‌جا آمده‌ام، محروم می‌ماندم.
ـ برعکس، من خیلی بهتر و راحت‌تر از شما به دیدار دیان دومریدور و خانم سن‌لوك نایل می‌آمدم.
بوسی شتابزده پرسید:
ـ یعنی چه کار می‌کردید؟
ـ یکراست می‌آمدم در برابر در ورودی و با احترام وارد خانه می‌شدم.
بوسی با تبسم و نگاهی سریع که متوجه دیان بود، گفت:
ـ اوه! نه! کاری که شما می‌کردید، برای همه مناسب بود جز برای من.
دیان مثل یك بچه سرخ شد، و همان نگاه سریع و همان لبخند در چشمان و بر لبانش موج زد.
ژانت گفت:
ـ دست بردارید، آقای بوسی! پس لابد اعتقاد من به رفتار سنجیده و نزاکت اجتماعی بیهوده است.
بوسی با تکان دادن سر گفت:
ـ نه! نه، خانم! ولی من به‌هر حال نمی‌توانستم از در وارد بشوم! خانم، زنی شوهردار هستند، و آقای بارون موظف است که از طرف شوهر دختر خودشان را به دقت تحت مراقبت قرار دهد.
ژانت گفت:
ـ بسیار خوب، درس خوبی درباره‌ی رفتار و آداب معاشرت به من دادید. متشکرم، آقای بوسی، چون سزاوار این درس بودم. دست‌کم این است که یادگرفتم دیگر در کار و بار آدمهای دیوانه دخالت نکنم.
دیان فریاد کشید:
ـ آدمهای دیوانه؟
خانم سن‌لوك پاسخ داد:
ـ دیوانه یا دلباخته ... فرقی نمی‌کند...
ژانت پیشانی دیان را بوسید، در برابر بوسی ادای احترام کرد و به سرعت از آن محل گریخت. دیان می‌خواست

ژانت را نگاه دارد، ولی بوسی دست دیگر او را گرفت. دیان میان بوسی و دوست مهربان خود، می‌بایست انتخابی به عمل آورد: ژانت را رها کرد.

بنابراین، بوسی و دیان تنها ماندند.

دیان نگاهی به خانم سن‌لوك انداخت که گل‌چینان از آن‌جا دور می‌شد، بعد گلگون از شرم بر زمین نشست.

بوسی پیش پای او آرمید:

ـ قبول دارید که کار درستی کرده‌ام ،خانم ،تاییدم می‌کنید؟

دیان پاسخ داد:

ـ دلم نمی‌خواهد تظاهر کنم ، به علاوه شما از کنه فکرم باخبرید. بله ، کاری را که کرده‌اید تایید می‌کنم. ولی اغماض من در همین حد پایان می‌یابد. آن‌طور که اندکی پیش‌تر آرزوی دیدار شما را داشتم ، آن‌طور که وجودم در اشتیاق حضور شما می‌سوخت، کار درستی نبود ، عقلم را از دست داده بودم ،احساس گناه می‌کنم.

ـ خدایا ! این چه حرفهایی است،دیان ؟

ـ متاسفم ، کنت. حقیقت را می‌گویم !

ـ بسیار خوب، ولی از تمام حرفهایی که زدید، حتی یك کلمه‌اش را هم از ته دل نگفتید.

ـ چه طور؟

ـ بدون دلتنگی و بی‌حوصلگی به حرفهایم گوش کنید ، خانم ، ملاحظه می‌کنید که با بردباری سخنان شما را گوش کردم. با سفسطه‌پردازی مرا زیر فشار قرار داده‌اید.

دیان حرکتی به خود داد.

ـ اجازه بفرمایید، خانم عزیز. آیا واقعا خیال دارید تمام زندگی خود را فدای یك زورگویی بی‌شرمانه کنید ؟ اگر چنین است، من وظیفه‌ی خود می‌دانم که شما را از این شکنجه‌ی هولناك برهانم.

دیان دهان گشود تا سخنی بگوید، بوسی با اشاره‌ای او را بازداشت، و ادامه داد:

ـ اوه! می‌دانم چه به من پاسخ خواهید داد. خواهید گفت اگر آقای مونسورو را تحریك کنم و در منازعه‌ای او را از میان بردارم ، دیگر هیچ‌گاه مرا نخواهید دید...

زن جوان دست کنت را گرفت و با ملاطفت آن را فشرد:
ـ شما هنوز کلام آرزومندانه‌ای به من نگفته‌اید، ولی تهدیدم می‌کنید.
بوسی گفت:
ـ شما را تهدید می‌کنم؟ خداوند گواه من است و می‌داند که در قلبم چه می‌گذرد. چنان شما را دوست دارم، دیان، که هرگز مانند مردان دیگر رفتار نخواهم کرد. می‌دانم که شما هم مرا دوست دارید. خواهش می‌کنم به دفاع برنخیزید، در ردیف روحیه‌های مبتذلی قرار نگیرید که رفتارشان کلامشان را تکذیب می‌کند. به سخنی که گفتم اعتقاد دارم، چرا که خودتان اعتراف کرده‌اید. دیان، من شما را دوست دارم، و این پیمانی ابدی است! دیان، به هر چه مقدس است سوگند که در راه شما جان می‌دهم، قسم یاد می‌کنم که زندگی خود را در راه شما فدا کنم. شما را می‌پرستم. اگر هم اکنون بگویید: "بروید، خوشبختی دیگران را بر باد ندهید" بی‌درنگ از جا برخواهم خاست، از همین‌جاکه سرچشمه‌ی خوشبختی و سعادت من‌است، و بدون یك آه، بدون یك اشاره، سر تعظیم در برابرتان فرود خواهم آورد و به خود خواهم گفت: "این زن مرا دوست ندارد، این زن هرگز مرا دوست نخواهد داشت" و، بعد، خواهم رفت، چنان‌که دیگر هیچ‌گاه مرا نبینید.
بوسی در ضمن ادای این کلمات به هیجان افتاده بود. دیان در چشمهای شفاف و بی‌ریای او قدرت تصمیمش را به خوبی تشخیص می‌داد: می‌دانست که به هرچه بر زبان آورد عمل می‌کند. فهمید که این سخنان بی کم و کاست به مرحله‌ی اجرا درخواهد آمد، و سختگیریش، همچون برفهای اردیبهشت ماه که در پرتو خورشید تاب نمی‌آورند، در برابر شعله‌ی سوزان نگاههای مرد جوان ذوب شد:
ـ بسیار خوب، از خشونتی که به من روا داشتید متشکرم، دوست من. این هم خود نوعی ظرافت است که می‌کوشید حتی بار پشیمانی تسلیم را نیز از دوش من بردارید. بمانید، دوست عزیز، و حالا که زندگی من در زندگی شما

مستحیل‌شده است، چاره‌ساز زندگی‌هرد و نفرمان باشید.
با گفتن این کلمات، دیان یکی از دستهای سپید و کشیده‌ی خود را بر شانه‌ی بوسی نهاد، و دست دیگر را به سوی او دراز کرد. بوسی شیفته و شیدا پیشانی‌سوزان خود را بر دست او گذاشت. دیان به لرزه درآمد.
در این موقع صدای خفیف پای ژانت به گوش رسید که با سرفه‌ی کوچکی نزدیك می‌شد.
دستهای گره خورده‌ی آنان به طور غریزی از هم باز شد.
ژانت از دیدن این حرکت غافل نماند:
ـ می‌بخشید، دوستان عزیز، نمی‌خواستم مزاحم بشوم، ولی متاسفانه ما باید برگردیم، وگرنه به جست و جویمان خواهند آمد. آقای کنت، لطفا اسب راهوار خود را دریابید که باید چهارفرسنگ را در نیم ساعت طی کنید، ما را هم به حال خود بگذارید تا با کمترین سرعت ممکن به خانه برگردیم، چون در این صد وپنجاه قدمی که تا ساختمان فاصله داریم خیلی حرفها باید با هم بزنیم، برویم، دیان، باید برگردیم.
ژانت بازوی دوست خود را گرفت و با اندکی کوشش او را به سوی ساختمان کشاند.
بوسی لبخندزنان به این دو دوست صمیمی می‌نگریست. دیان، درحالی که هنوز به طرف او پیچیده بود، دستش را دراز کرد. بوسی گفت:
ـ حوف دیگری ندارید به من بزنید؟
دیان گفت:
ـ تا فردا، موافقید؟
ـ فقط تا فردا؟
ـ تا فردا و تا همیشه!
دیان با نگاه بوسی را تا کنار دیوار بدرقه کرد، و دوست خود را آن‌قدر آن‌جا نگاه داشت تا صدای پای بوسی آن سوی دیوار به کلی خاموش شد. ژانت گفت:
ـ آه حالا وقتش است که کمی با من حرف بزنی، دیان.
دیان مثل این‌که از خواب سنگینی بیدار شده باشد، بی‌اختیار گفت:

ـ اوه! بله ۰ گوشم با تو است۰
ـ خوب، موضوع این است که من فردا با سن‌لوك‌وپد رت به شکار می‌روم ۰
ـ چه طور! می‌خواهی مرا این جا تنها بگذاری ؟
ژانت گفت:
ـ گوش کن، عزیزم، من هم اصول اخلاقی خاص خـــودم را دارم۰ بعضی چیزها هست که از نظر من قابـل قبول نیست۰
دیان رنگ پریده و با لحنی بغض‌آلود گفت:
ـ اوه! ژانـت، چه طور می‌توانی بـا این خـشونـت مرا سرزنش کنی، تو دوست منی ؟
خانم سن‌لوك با همان آرامش ادامه داد:
ـ دوستی به جای خود، ولی ادامه‌ی این وضع برای من ممکن نیست۰
دیان با چشمان اشك‌آلود گفت:
ـ خیال می‌کردم که دوستم داری، ژانت، ولـی بـا این حرفهایت قلبم را جریحه‌دار می‌کنی ۰ می‌گویی نمی‌خواهی ادامه بدهی، آه! من که نمی‌فهمم چه چیز را نمی‌خواهی ادامه بدهی۰
ژانت در گوش دوست خود زمزمه کرد:
ـ این وضـع را که دایم مزاحـم شما دو نفـر دلبـاختـه‌ی پاکباخته باشم۰
دیان دوست خندان و شاداب خود را در آغوش گرفـت و سر و روی او را غرق بوسه ساخت۰

چه‌گونه بوسی سیصد سکه از فروش اسب خود به دست آورد





فردای آن روز، بوسی شهرآنژه را پیش از آن‌که حتی سحرخیزترین ساکنان آن صبحانه‌ی خود را صرف کرده باشند، ترك گفت.

او نمی‌دوید، به تاخت نمی‌رفت، او روی جاده پروازمی‌کرد.

دیان روی یکی از بلندترین ایوانهای ساختمان رفته بود و راه خالی پر پیچ و خمی را که همچون نواری سپید میان دشتهای سرسبز تاب برمی‌داشت، با نگاه می‌کاوید.

چشمش به نقطه‌ی سیاهی افتاد که با سرعتی شهاب وار بر نوار تاب دار جاده پیش می‌آمد.

به دیدن این نقطه‌ی سیاه که گردوخاك را پشت سر خود لوله می‌کرد، دیان از محل دیدبانی خود سرازیر شد تا بوسی را به‌انتظار نگذاردو درضمن به او بفهماندکه بی‌صبرانه در انتظارش بوده است.

ولی فاصله‌ی ساختمان تا بوته‌زار کنار دیوار کم نبود. پاهای ظریف زن جوان از کوبیدن علفهای هرزو پریشتی که سراسر راه را می‌پوشانید خسته و مجروح شده بود. چند بار از نفس افتاد. بنابراین، فقط هنگامی به میعادگاه رسیدکه بوسی خود را روی تیغه‌ی دیوار رسانده بود و با یك خیز به این طرف می‌پرید.

بوسی او را دیدکه به سویش می‌دود. دیان ازخوشحالی فریاد کشید. بوسی با بازوان گشوده به سوی او دوید، دیان درحالی که با دو دست قلب خود را می‌فشرد به سوی او لغزید: سلام صبحگاهی آنان تماس خاموش دستهایی

پر التهاب بود که یك دیگر را به خود می‌فشردند.

تمام روز همچون یك ساعت گذشت.

هنگامی که دیان سرانجام حرکتی به خود داد تا از آن رخوت رویایی، که خواب و آرامش روح خسته از لذت است، خارج شود، بوسی او را بر قلب خود فشرد و گفت:

ـ دیان، به نظرم می‌رسد که زندگیم امروز شروع شده است، احساس می‌کنم که با وضوح هر چه تمام‌تر سراسر راه ابدیت را به چشم می‌بینم.

دختر جوان نجوا می‌کرد:

ـ پس من چه! من که روزی خود را به کام مرگ انداختم، امروز با تمام وجود می‌ترسم که مبادا به اندازه‌ی کافی زنده نمانم تا از تمام گنجینه‌هایی که عشق به من نوید می‌دهد، بهره‌مند شوم. ولی، چرا به خانه‌ی ما نمی‌آیید، لویی؟ پدرم از دیدن شما خوشحال خواهد شد. آقای سن‌لوك هم که دوست قدیمی شما است و در رازداری او تردید نیست... فکرش را بکنید که یك ساعت بیشتر با هم بودن چه ارزشی برای ما دارد!

ـ متاسفم، دیان! اگر یك ساعت به قصر بیایم، این کار را باید بعدها هم ادامه دهم، و اگر ادامه دهم مسلما تمام شهر از این موضوع باخبر خواهد شد. آن وقت، اگر این شایعه به گوش آن غول خونخوار که ظاهرا شوهر شما است برسد، به این جا هجوم خواهد آورد... شما هم که مرا از دفع شر او بازداشته‌اید...

ـ چه فایده‌ای دارد؟

این عبارت را دیان با حالتی گفت که فقط در لحن زنی شیفته و پاکباخته می‌توان تشخیص داد. با وجود این، بوسی گفت:

ـ من فکر می‌کنم بهتر باشد برای مصون ماندن خودمان، یعنی برای امنیت سعادتی که نصیبمان شده، راز خود را از همه پنهان داریم. خانم سن‌لوك در حال حاضر از این ماجرا آگاه است... سن‌لوك هم مسلما به زودی آگاه خواهد شد.

ـ حق با شما است... خاصه آن‌که پدرم هم مردی

خرد مبین و ملاحظه‌کار است، با آن‌که مرا بی‌نهایت دوست دارد، دور نیست که آقای مونسورو را در جریان امر بگذارد.

ـ بله، چاره‌ای نیست. باید فعلا خود را مخفی کنیم. اگر خداوند ما را به دشمنانمان تسلیم دارد، دست کم می‌توانیم به خود بگوییم که راه دیگری در پیش نداشتیم.

ـ خدا مهربان است، لویی. در این لحظه‌ی گرانبها شك به خود راه ندهید.

ـ من به خداوند شك نمی‌کنم، من از شیاطینی می‌ترسم که به سعادت ما حسادت می‌ورزند.

ـ پس، با من خداحافظی کنید، سرور من، و آن‌قدرهم تند برنگردید، اسب شما مرا می‌ترساند.

ـ نترسید. او به همین زودی راه را یاد گرفته، این نرم‌خوترین و مطمئن‌ترین اسبی است که من تا به حال سوار شده‌ام. هنگامی که از این‌جا بازمی‌گردم، و غرق در اندیشه‌ی شما هستم، این اسب وفادار خود به خود مرا به خانه‌ام می‌رساند.

دو دلباخته‌ی جوان، هزاران راز و نیاز از این نوع ردوبدل می‌کردند که ناگهان صدای شیپور بازگشت شکارچیان به گوش رسید. بوسی بوته‌زار را ترك گفت و به طرف شهر حرکت کرد. به مجرد آن‌که روی جاده رسید، اسب را به چهارنعل واداشت تا تاخیر خود را جبران کند. اما هنوز اندکی نگذشته بود که از پشت سرش صدای پای چند اسب به گوش رسید.

برای مردی که در حالت اختفا است، و به خصوص برای مردی دلباخته، خطر از هر سو می‌بارد.

دلباختگان خوشبخت در این یك مورد با دزدان سرنوشتی مشترك دارند.

بوسی در این اندیشه بود که آیا بر سرعت خود بیفزاید تا از آنان بیشتر فاصله بگیرد یا، برعکس، خود را کنار بکشد تا سوارکاران ناشناس از او درگذرند. اما، تاخت آنان به قدری سریع بود که بوسی مجال اندیشه‌ی بیشتری نیافت: در ظرف چند لحظه سوارکاران به او رسیدند و به سرعت گذشتند.

دو نفر بودند. یکی از آنان می‌گفت:

ـ بفرما ! آن هم شهر. فقط سیصد ضربه‌ی شلاق دیگر و صد ضربه‌ی مهمیز و اندکی شهامت و استقامت لازم داریم.
آن که پیشاپیش می‌تاخت گفت:
ـ حیوان از نفس افتاده، می‌لرزد، دیگر جان ندارد، پایش پیش نمی‌رود... با وجود این، حاضرم صد تا اسب بدهم و هرچه زودتر به شهرم برسم.
بوسی پیش خود گفت:
"خوشبختانه با من کاری ندارند. ظاهرا از ساکنان شهر هستند که از سفری دور و دراز بازمی‌گردند... ترس هم واقعا چیز احمقانه‌ای است! با وجود این، مثل این است که این صدا را شناختم. ولی ... آه! ... اسب آن مرد پرحرارت از پا درآمد! ..."
مردی که اسبش از پا درآمده بود، رو به بوسی فریاد کشید:
ـ آهای! آقا، سیصد سکه اسب شما را می‌خرم.
بوسی حیرتزده گفت:
ـ آه! خدای من! این دیگر چه جورش است!
صدای سوارکار بی‌اسب، همچنان شتابزده و ناراحت به گوش می‌رسید:
ـ آهای! آقا، صدای مرا می‌شنوید؟ من عجله دارم... سیصد سکه ...
بوسی، همچنان که به آن دو نفر نزدیك می‌شد، با صدایی که از شناختن دوك دانژو به هیجان درآمده بود، گفت:
ـ بفرمایید، والاحضرت، اسب مال شما، پول دیگر چرا؟ ...
در همین لحظه صدای خشك کشیده شدن گلنگدن تفنگ مردی که همراه دوك دانژو بود به گوش رسید. دوك دانژو به سوی مدافع سرسخت و بی‌ترحم خود فریاد کشید:
ـ دست نگاه دارید! دست نگاه دارید، آقای آگریپا! ... لعنت بر شیطان! به نظرم آمد که صدای بوسی است.
بوسی که سرانجام نزدیك شده بود، با دهانی باز از تعجب آنان را برانداز می‌کرد:

ـ آقای آگریپا ! ··· والاحضرت! ··· آه ! من که پاك گیج شده‌ام·

شاهزاده با لحنی ناراضی و توام با بدگمانی ، که از نظر بوسی پوشیده نماند، گفت:

ـ نمی‌دانستی؟ ··· اگر این‌جایی ،لابد منتظر من بودی؟

بوسی ، بدون کلمه‌ای حرف ، اسب خود را به شاهزاده پیشکش کرد، دوك دانژو ، بعضی اسناد و اوراق مهم را از زیر زین اسب از بادرآمده‌اش بیرون کشید·

آگریپا ، درحالی که سر اسب خود را به سوی عقب می‌گرداند، گفت:

ـ پس ، خداحافظ ،سرور من · آقای بوسی درخدمتتان است و دیگر نیازی به من ندارید·

و به سرعت دور شد·

دوك خطاب به بوسی گفت:

ـ می‌رویم به قصر من ، درآنژو! پرچم من باید برافراشته شود، همه باید به دیدن من بیایند، تمام نجبا واشراف منطقه راخبر کنید·

بوسی ، برای آن‌که وقت بگذراند، تصمیم گرفته بود از هر لحاظ مطیع باشد:

ـ این که کار آسانی است، قربان·

در این موقع دسته‌ای از پیکهای سوار از کنار آنان گذشت· به دیدن آنها ، دوك فریاد کشید:

ـ شیپور ، آقایان!

پیکهای سوار نگاهی به‌اطراف آنان انداختند و چون چیزی بیش از دو مرد خاك آلود وعرق‌ریزان ندیدند، بدون اعتنا به راه خود ادامه دادند·

بوسی به طرف آنان پیش رفت و با لحنی ظاهرا عصبی فریاد زد:

ـ آهای! ··· صبر کنید، ببینم! حالا دیگرکسی ارباب و سرور بزرگ منطقه را هم نمی‌شناسد؟ ··· رییس دسته کدام یك از شماها است؟

این لحن پرتفرعن و گستاخ پیکهای سوار را مردد ساخت· یکی ازآنها جلو آمد،و پس ازآن‌که نگاه دقیق‌تری به دوك

انداخت، وحشتزده شد:
ـ یا حضرت مسیح! مثل این‌که آقا و سرور خود مان را می‌بینم!
دوك دانژو، دست‌کم برای یك بار هم شده‌باشد، از بینی بی‌ریخت خود که بنابر تصنیف مشهور شیکو "دوشقه" بود متشکر شد، چون اسباب شناسایی او را فراهم می‌ساخت.
رییس دسته‌ی پیك سوار، همچنان که بازوی یکی دیگر از همراهان خود را می‌فشرد، ادامه داد:
ـ جناب دوك!
بوسی خطاب به آنان گفت:
ـ حالا دیگر بهتر از من می‌دانید که با کی طرف هستید. پس، بجنبید، با تمام قوت خود در شیپورها بدمید، رمق شیپورها را بگیرید تا تمام شهر در ظرف یك ربع ساعت خبردار بشود که والاحضرت به قصر خود تشریف فرما شده‌اند. من و والاحضرت، آرام و بی‌شتاب بطرف قصر می‌رویم. وقتی‌که رسیدیم، دود و دم آشپزخانه باید هوا را پر کرده باشد!
در واقع هم، با طنین‌انداز شدن نخستین نغمه‌ی شیپورها، گروههای مختلف تشکیل یافت، با دومین نغمه‌ی شیپورها بچه‌ها و زنان وراج در محله‌های مختلف شهر می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند:
ـ والاحضرت به شهر آمده! ... قدمش مبارك!
کارکنان شهرداری و فرماندار و نجبا و بزرگان شهر، پیشاپیش گروه متراکمی از مردم به سوی قصر دوك در حرکت بودند.
همان‌گونه که بوسی حدس زده بود، مقامات وبزرگان شهر پیش از رسیدن شاهزاده در قصر گرد آمده بودند تا به وی خیرمقدم بگویند.
هنگامی که دوك و بوسی به پل بزرگ شهر رسیدند، به زحمت می‌توانستند از میان جمعیت فشرده و انبوه مردم به راه خود ادامه دهند. یکی از پیکهای سوار با شیپور خود بی‌رحمانه به سر و کله‌ی مردم می‌کوفت تا برای دوك راه باز

کند. سرانجام، دوك در برابر پله‌های قصر متوقف شد. بوسی پشت سر او با حالت احترام ایستاده بود. مردم شهر، که در هر مسافرت دوك منتظر مراسمی پرسروصدا بودند، این‌بار تنها با صدای رسا خیرمقدم می‌گفتند:

ـ مبارك باد!

شاهزاده آهسته گفت:

ـ من باید چیزی بخورم، از صبح تا به حال غذا به لبم نرسیده است.

در ظرف یك لحظه، مسوولان و مستخدمان قصری که فرانسوآ به عنوان دوك رسمی آنژو در این شهر برپا داشته بود، پروانه‌وار گرد او به حرکت درآمدند. از میان این گروه خدمتگاران، فقط سردسته‌هایشان دوك را شخصا می‌شناختند.

بعد، نوبت به نجیب زادگان و بانوان سرشناس شهر رسید.

پذیرایی تا نیمه‌ی شب ادامه یافت.

شهر را چراغان کرده بودند، صدای غرش توپ و شلیك تفنگها، به علامت شادی و سرور، در خیابانها و میدانهای بزرگ شهر گوش را کر می‌کرد، ناقوس بزرگ کلیسای بزرگ شهر به صدا درآمده بود، و امواج پرهیاهوی جشن و شادکامی سنتی مردم، بربال باد، تا قصر دوردست مرید ور هم می‌رسید.

۵۶

دیپلماسی آقای دوک دانژو



هنگامی که سروصدای توپ و تفنگ اندکی در خیابانها فرو نشست، هنگامی که طنین ناقوس کلیسا تا حدی تخفیف یافت، هنگامی که راهروهای قصر نسبتا خلوت شد، هنگامی که سرانجام دوك دانژو و بوسی تنها ماندند، دوك گفت:

ـ حالا، حرف بزنیم.

در ظرف این مدت بوسی فرصت یافته بود خود را آماده کند، بنابراین در موضعی مستحکم منتظر حملهی شاهزاده بود، و پاسخ داد:

ـ حرف بزنیم، سرور من.

شاهزاده گفت:

ـ آخرین روزی که یك دیگر را دیدیم، شمابدجوری مریض بودید، بوسی بینوای من!

مرد جوان پاسخ داد:

ـ درست است، سرور من، سخت بیمار بودم، و شفایافتنم. واقعا معجزه بود.

دوك ادامه داد:

ـ و، آن روز پزشگ جوانی هم درکنارتان بودکه ظاهرا کمی هار به نظر میرسید، چون بدجوری به پر و پای ملاقاتکنندگان شما میپیچید.

ـ این هم درست است، سرور من، رمی صادقانه به من علاقهمند است.

ـ او واقعا شما را به تخت چسبانده بود، درست است؟

ـ همان طورکه والاحضرت دیدند، خودم هم از این

موضوع کلافه بودم.
ـ اگر از این موضوع واقعاً کلافه بودید، پزشک و توصیه‌هایش را به جهنم می‌فرستادید و پس از آن‌همه خواهشی که از شما کردم، همراه من می‌آمدید.
بوسی درحالی که کلاه خود را به هزار و یك جور میان انگشتانش چرخ و واچرخ می‌داد، فقط گفت:
ـ چه عرض کنم!
دوك ادامه داد:
ـ ولی، حقیقت این است که چون کار مهمی در پیش بود، شما نخواستید خودتان را به خطر بیندازید.
بوسی، درحالی‌که کلاه خود را با غیظ بر سر می‌گذاشت، گفت:
ـ فرمودید؟ ... مثلا این‌که شنیدم گفتید نمی‌خواستم خود را به خطر بیندازم، درست است، سرور من؟
دوك دانژو پاسخ داد:
ـ بله، درست شنیدید.
بوسی از جا پرید و به حالت ایستاده فریاد زد:
ـ دروغ گفتید، سرور من، شما به خودتان هم دروغ می‌گویید، چون یقین دارم یك کلمه از حرفی را که زدید باور ندارید، حتی یك کلمه!
دوك با رنگ پریده و لحنی برآشفته گفت:
ـ شما همیشه دلایل موجهی در آستین دارید، آقای بوسی. هرگاه شما را متهم می‌کنند، بلندتر از شخص متهم‌کننده فریاد می‌کشید، و آن‌وقت امر به شما مشتبه می‌شود و خیال می‌کنید که حق با شما است.
ـ اوه! نه، همیشه حق با من نیست، سرور من، این را خوب می‌دانم، ولی این را هم می‌دانم که کجا تقصیر از من است و کجا تقصیر از من نیست.
ـ مثلا، کجا ممکن است تقصیر از شما باشد؟
ـ آن جا که پای خدمت به اشخاص ناسپاس پیش بیاید.
ـ شما خودتان را گم کرده‌اید، آقا.
به گفتن این سخن اخطارمانند، دوك با آن حالت رسمی و خشکی که در بعضی مواقع مخصوص به خود می‌داد

از جا برخاست.

بوسی هم دو گام به سوی در پیش رفت تا اتاق را ترک کند، ولی دوك بر او سبقت گرفت، به طوری که در آستانه‌ی در هر دو آنها رو در روی یك دیگر قرار گرفتند. دوك گفت:

ـ انکار می‌کنید، آقا، که همان روزی که از همراهی من امتناع کردید، بلافاصله پس از رفتن من، از خانه خارج شدید؟

بوسی گفت:

ـ من هرگز چیزی را انکار نمی‌کنم، مگر آن که بخواهند حرفی یا کاری را به زور به من نسبت دهند.

ـ پس به من بگویید چرا آن روز اصرار داشتید در خانه‌ی خود بمانید؟

ـ برای آن که کار داشتم.

ـ در خانه‌ی خود تان؟

ـ در خانه‌ی خودم و در جای دیگر.

دوك گفت:

ـ استنباط من این بود که وقتی نجیب زاده‌ای خود را در خدمت یك شاهزاده قرار می‌دهد، اساسی‌ترین کارهای او همان کارهای شاهزاده است.

ـ مگر کارهای شما را شخص دیگری جز من انجام می‌دهد؟

فرانسوآ گفت:

ـ چنین حرفی نزدم. من می‌پذیرم که شما به‌طورکلی یاری وفادار و ازخودگذشته بوده‌اید. ضمنا مایلم چیز دیگری را هم بپذیرم و آن‌هم کژخلقی و اوقات تلخیهای گذرای شما است.

ـ آه! خیلی لطف دارید!

ـ بله، چون شما تا اندازه‌ای حق داشتید از من برنجید.

ـ پس اعتراف می‌کنید، سرور من؟

ـ بله. من به شما قول داده بودم آقای مونسورو را مورد بی‌لطفی قرار دهم. مثل این است که از این آقای مونسورو سخت متنفرید؟

ـ من؟ ابدا. او در نظر من شخصیتی نامطبوع است، حال آن‌که شما او را می‌پسندید. بحث درباره‌ی اختلاف

سلیقه بی‌فایده است.
ـ البته. اما این که شما از آقای اپرنون وآقای شومبرگ خوشتان نیاید، باز هم مساله‌ی سلیقه است. ولی در این مورد اتفاقا من هم با شما موافقم. چیزی که هست، می‌بایست منتظر می‌ماندید تا فرصت مناسب پیش آید.
بوسی گفت:
ـ خدای من! دیگر چه خبر است، سرور من؟
ـ بکشیدشان، این پست فطرتها را، هردوتایشان را بکشید، هر چهارنفرشان را بکشید، اما آنها رابی‌جهت سرقوز نیاورید، به خصوص وقتی که دور هستید، چون گرفتاریش گردن من می‌افتد.
بوسی گیج و حیرتزده پرسید:
ـ مگر من به اپرنون چه کرده‌ام؟
ـ خودتان بهتر می‌دانید.
ـ واقعا نمی‌دانم.
دوك گفت:
ـ پس، من به شما می‌گویم: دستور دادید کتکش بزنند.
ـ من؟
ـ بله، شما. پیراهنش را تکه‌تکه کرده‌اند، شنلش‌را پاره کرده‌اند، به نحوی که فقط با یك شلوار وارد کاخ لوور شده.
بوسی گفت:
ـ خوب، این از این. آن شومبرگ بدآلمانی را چه کار کرده‌ام؟
ـ انکار می‌کنید که دستور داده‌اید او را در خم رنگرزی بیندازند؟
در این‌جا، شاهزاده، به رغم خودش، از تجسم قیافه‌ی شومبرگ درخمره‌ی رنگرزی سخت به خنده افتاد. بوسی هم که ناگهان به یادقیافه‌ی آبی‌رنگ وخشم‌آلود شومبرگ افتاده بود، به قهقهه درآمد و گفت:
ـ پس، آنها خیال می‌کنند من این بلاها را سرشان آورده‌ام؟
ـ عجبا! پس لابد من بوده‌ام؟

ـ خوب، والاحضرت، شما واقعا شهامت آن را دارید که مرا به سبب کارهایی از این دست مورد سرزنش قرار دهید؟ واقعا که شاهزاده‌ای ناسپاس هستید.
ـ برای آن که مرا از گرفتاری نجات بدهی چه کار کردی؟
بوسی پاسخ داد:
ـ مگر نمی‌بینید؟
ـ نه، نمی‌بینم.
ـ پس، فکر می‌کنید* برای چه به آنژو آمده‌ام؟
ـ این دلیل قانع‌کننده‌ای نیست. هوسهای شما ...
ـ نه، نه، سرور من، اشتباه می‌کنید. هوس من این بود که بیایم برای شما نیرو جمع کنم.
ـ آه! این مطلب فرق می‌کند. خوب، بگو ببینم، چه کار کرده‌ای؟
بوسی پاسخ داد:
ـ فردا سر فرصت برایتان شرح خواهم داد، سرور من، چون فعلا باید شما را ترك کنم.
ـ برای چه مرا ترك کنی؟
ـ برای سر و کله زدن با یك شخصیت بسیار مهم.
ـ آه! اگر این طور است، حرفی ندارم. بروید، ولی مواظب خودتان هم باشید، بوسی.
ـ مواظب چه باشم، سرور من. مگرنه این است که در این جا ما دست بالا را داریم؟
ـ در هر حال، بی‌احتیاطی نکن. کارهای زیادی انجام داده‌ای؟
ـ تازه دو روز است که من این‌جا هستم، قربان. چه کار می‌خواستید بکنم! ...
دوك گفت:
ـ دست کم خودت را مخفی کن.
ـ اطاعت می‌شود، قربان. مگر ملاحظه نمی‌فرمایید با چه لباسی خدمتتان رسیده‌ام. چه وقت مرا با نیمتنه‌ی ابریشمی دیده بودید؟ به خاطر شما چه کارها که نباید بکنم!
ـ کجا مسکن داری؟

ـ آه! این جا دیگر به ازخودگذشتگی من ایمان خواهید آورد. من در... در یك زاغه‌ی هولناك، كنارخندق، مسكن گرفته‌ام. در این‌زاغه به سوی رودخانه باز می‌شود. ولی، برویم سر شخص شما. راستی نگفتید چه طور از كاخ‌لوور خارج شدید. چه طور شده بود كه با یك اسب خسته و از پا درآمده، همراه آقای آگریپا، وسط جاده معطل مانده بودید؟

شاهزاده گفت:

ـ من هم دوستانی دارم.

بوسی گفت:

ـ شما و دوست؟ دست بردارید، سرور من!

ـ بله، دوستانی دارم که‌تو نمی‌شناسی.

ـ خیر باشد! چه کسانی هستند، این دوستان؟

ـ پادشاه ناوار، و آقای آگریپا که خودت دیدی.

ـ پادشاه ناوار؟ ... آه! درست است. مثل این که با هم در یك توطئه شریك بودید.

ـ من هرگز دست به توطئه نزده‌ام، آقای بوسی.

ـ نه! باید از روح مرحوم لامول و از روح مرحوم كوكاناس پرسید.

شاهزاده با حالتی گرفته گفت:

ـ لامول به كیفر جرم دیگری، سوای آن چه دیگران فكر می‌كنند، به قتل رسید.

بوسی گفت:

ـ بسیارخوب، لامول بیچاره را به حال خود رها كنیم و برگردیم به شما، چون به هر حال بر سر این قضیه فكر نمی‌كنم به توافقی برسیم. حالا بگویید ببینم چه‌گونه از لوور خارج شدید؟

ـ از پنجره.

ـ آه! واقعا. از كدام پنجره؟

ـ از پنجره‌ی اتاق خوابم.

ـ پس شما هم از نردبان ابریشمی خبر داشتید.

ـ كدام نردبان؟

ـ همان كه در قفسه بود.

شاهزاده، درحالی که رنگ بر چهره نداشت، پرسید:
ـ آه! پس معلوم می‌شود تو هم از نردبان خبر داشتی؟
بوسی پاسخ داد:
ـ این که مهم نیست! والاحضرت می‌دانند که بعضی وقتها افتخار حضور در آن اتاق نصیبم می‌شد.
ـ زمانی که خواهرم مارگو در آن‌جا مسکن داشت؟ و ... از راه پنجره وارد می‌شدی؟
ـ این که مهم نیست! مگر شما از همان پنجره خارج نشدید؟ چیزی که کنجکاوی من را تحریك کرده، این‌است که چه‌طور نردبان را پیدا کردید.
دوك گفت:
ـ مگر نمی‌گفتی که با شخصیت‌بسیار مهمی وعده‌ی ملاقات داری؟
ـ آه! لعنت بر شیطان! درست است. مصاحبت شما آن‌قدر جذاب بود که همه چیز را فراموش کردم. خداحافظ، سرور من.
ـ اسب خودت را برمی‌داری؟
ـ خوب، اگر والاحضرت به آن احتیاج دارند، نه، من یك اسب دیگر هم دارم.
ـ پس، اسب مال من. بعدا تسویه حساب می‌کنیم.
ـ باشد، سرور من، فقط خدا کند من بدهکار از آب درنیایم!
ـ چرا؟
ـ برای آن‌که از مردی که مامور تصفیه‌ی خرده حسابهای خودتان می‌کنید هیچ خوشم نمی‌آید.
ـ بوسی!
ـ باشد، سرور من. یادم نبود که قرار گذاشتیم دیگر راجع به او صحبت نکنیم.
شاهزاده که احساس می‌کرد سخت به بوسی‌نیازمند است، دست خود را به سوی او دراز کرد.
بوسی هم دست خود را به او داد، ولی درحال سر تکان دادن.
هردو از هم جدا شدند.

سیاست آقای سن‌لوك



بوسی با پای پیاده، در تاریکی شب، به خانه‌ی خود بازگشت، ولی به جای سن‌لوك که انتظار ملاقاتش را داشت، نامه‌ای برایش رسیده بود که اعلام می‌داشت دوستش دیدار خود را به فردای آن روز انداخته است.

سن‌لوك، روز بعد، پس از بازشدن دروازه‌های شهر به پای خندقها رسید و بدون آن که متوجه تحرك غیرعادی مردم بشود به خانه‌ی بوسی رفت.

دو دوست قدیمی یك دیگر را با صمیمیت در برگرفتند. بوسی گفت:

ـ لطف کردید، سن‌لوك عزیز، کلبه‌ی ناقابل مرا مزین کردید. ملاحظه می‌فرمایید که در دروازه‌ی آنژو بیتوته کرده‌ام.

ـ بله، ولی به سبك فاتحان، یعنی درست در صحنه‌ی نبرد.

ـ منظورتان را نمی‌فهمم، آقای سن‌لوك.

ـ می‌دانید، آقای بوسی عزیز، که همسرم چیزی را از من پنهان نمی‌کند، همان طور که من هم برای او رمز و رازی ندارم. او همه چیز را برایم تعریف کرده است. ما در همه چیز با هم اشتراك نظر داریم. از شما که در همه چیز استاد من هستید، تقاضا می‌کنم پیشاپیش مراتب تبریك و تحسین مرا بپذیرید، و اما چون نظر مرا خواسته‌اید، اجازه می‌خواهم توصیه‌ای خدمتتان عرض کنم.

ـ بفرمایید.

- هرچه زود تر شر این مونسوروی نابکار را ازسر خود تان کم کنید. در دربار هیچ‌کس از رابطه‌ی شما با همسر او آگاه نیست. فرصت گرانبهایی است. مهم این است که نگذارید از چنگ شما فرار کند.
- این تدبیر منطقی که به مغز خود من هم خطور کرده بود، متاسفانه با یك مانع بزرگ مواجه است.
- کدام مانع ؟
- من به دیان قول شرف داده‌ام که گزندی به شوهرش وارد نسازم ،البته تا هنگامی‌که او به من حمله‌نکرده است.
- اشتباه کردید .
- من؟
- بزرگ ترین اشتباه را مرتکب شده‌اید.
- برای چه ؟
- برای آن‌که هیچ‌گاه نباید چنین سوگند هایی یاد کرد. این چه کاری است که کردید! اگر نجنبید، اگرد ست پیش نگیرید، صریحا به شما می‌گویم : مونسوروی نابکار که جرثومه‌ی مکر و تقلب است، به زودی شما را پیدا خواهد کرد، و هنگامی که با شما روبه‌رو شود، بدون هرگونه جوانمردی و مردانگی ، شما را از بین خواهد برد.
بوسی با لبخندی گفت:
- هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. ولی ،علاوه بر آن‌که به دیان قول داده‌ام جان شوهرش را نگیرم ...
- شوهرش! ... شما خوب می‌دانید که او شوهرش نیست.
- بله ، ولی عنوانش را که دارد.
- به‌همین جهت است که به شما توصیه می‌کنم خود تان دست روی او بلند نکنید.
- از قاتلان حرفه‌ای استفاده کنم؟ آه !سن‌لوك ، توصیه‌ی غم‌انگیزی می‌فرمایید.
- دست بردار، دوست من! کی از قاتلان حرفه‌ای حرف زد ؟
- پس، منظورتان چیست ؟
- هیچ !این فقط فکر خامی‌است که در مغزم پدید آمده ، ولی هنوز هم آن‌قدر پخته نشده است تا با شما درمیان

بگذارم.
بوسی گفت:
ـ بسیار خوب. درباره‌ی دیان چه می‌خواستید بگویید؟
ـ می‌خواستم از شما تقاضا کنم که لطفا سری هم به قصر مریدور بزنید.
ـ سن‌لوك عزیز، واقعا از شما متشکرم، ولی می‌دانید که من ملاحظه‌کاریهای مخصوص به خود دارم.
ـ می‌دانم، آقای بوسی، همه چیز را می‌دانم. در مریدور، خطر ملاقات آقای مونسورو وجود دارد، هرچند او در حال حاضر هشتاد فرسنگ از این جا دور است. می‌دانم که اگر در مریدور با او رو به رو شوید، ناچار باید دستش را بفشرید، و فشردن دست کسی که انسان می‌خواهد خفه‌اش کند، کاری است بس دشوار. و سرانجام، ممکن است او را در حال اظهار لطف به دیان ببینید و اظهار لطف مردی منفور به زنی محبوب هم منظره‌ای است تحمل ناپذیر.
بوسی با حالتی درمانده گفت:
ـ آه! که چه قدر خوب می‌فهمید، دوست من! در این وضع چه‌گونه می‌توانم به مریدور قدم بگذارم؟ بسیار خوب، حالا دیگر، دوست‌عزیز...
سن‌لوك که نیت بوسی را بد فهمیده بود، گفت:
ـ دارید، عذر مرا می‌خواهید؟
ـ نه، برعکس. تمنا می‌کنم بیشتر بمانید، چون حالا نوبت من است که پرسشهایی بکنم.
ـ آماده‌ام.
ـ شب گذشته هیاهوی شهر و سروصدای ناقوس و شلیك توپ و تفنگها را نشنیدید؟
ـ چرا، و همه از هم می‌پرسیدند چه خبر شده.
ـ امروز صبح، هنگامی که از شهر می‌گذشتید، متوجه چیز تازه‌ای نشدید؟
ـ چیزی شبیه به یك جنب و جوش وسیع، درست است؟
ـ بله.
ـ خوب، دقیقا من می‌خواستم از شما بپرسم چه خبراست.

ـ جنب وجوش برای این است که دوك دانژو شب گذشته به شهر وارد شده ، دوست‌عزیز.
سن‌لوك ، مثل آن‌که خبر سر رسیدن شیطان بزرگ را شنیده باشد از جا پرید:
ـ آه! دوك دانژو! مگر نمی‌گفتند که در کاخ لوور زندانی شده است؟
بوسی گفت:
ـ دقیقا چون در لوور زندانی بوده ، اینك در آنژو است! به کمك افرادی ناشناس توانسته از پنجره فرار کند و به این جا پناه آورده است.
سن‌لوك پرسید:
ـ خوب، حالا چه باید کرد؟
ـ خوب، دوست‌عزیز، فکر نمی‌کنید که این فرصت خوبی باشد تا کمی از آن اطرافیان لوس اعلی‌حضرت انتقام بگیرید. شاهزاده جبهه‌ی مشخصی برای خود سازمان داده است. به‌زودی نیروهایی هم به او خواهند پیوست و، بنابراین، یك جنگ داخلی در پیش خواهیم داشت.
ـ اوه! اوه!
ـ سن‌لوك عزیز، من خیلی دلم می‌خواست دست در دست همدیگر کمی شمشیر بزنیم.
سن‌لوك با سردی خشونت آمیزی گفت:
ـ بر ضد شاه؟
بوسی پاسخ داد:
ـ نه دقیقا بر ضد شاه، بر ضد آنهایی که شمشیر روی ما بکشند.
ـ بوسی عزیز، من برای هواخوری و استفاده از طبیعت به آنژو آمده‌ام ، نه برای جنگیدن بر ضد اعلی‌حضرت.
ـ سن‌لوك عزیز، با پذیرفتن پیشنهادی که مطرح کردم شما خدمت بزرگی در حق من به جای خواهید آورد. دوك دانژو از من پرسید برای چه منظوری به این جا آمده‌ام. من نمی‌توانستم حقیقت را به او بگویم، چون خود او هم زمانی فریفته‌ی دیان شده بود و با ناکامی

واپس نشسته بود. بنابراین، چنین وانمود کردم که برای بسیج تمام نجیب زادگان منطقه در جهت مقاصد او به این سفر آمده‌ام، و حتی مدعی شدم که امروز صبح مذاکرات مهمی با یکی از آنان خواهم داشت.

ـ گوش کنید، آقای بوسی، در این دنیای بزرگ من فقط و فقط به همسرم دل‌خوش کرده‌ام. شما هم، اگر درست فهمیده باشم، زندگی‌خود را وقف محبوبه‌ی خود ساخته‌اید. پس، درباره‌ی یك چیز می‌توانیم توافق کنیم: در هر وضع و حالی، من از دیان دفاع خواهم کرد، و در هر وضع و حالی شما هم دفاع از خانم سن‌لوك را برعهده خواهید گرفت. این عهدنامه‌ی عاشقانه را حاضرم بپذیرم، ولی یك پیمان سیاسی را نه. فکر می‌کنم این تنها راه همبستگی و همکاری ما باشد.

دو دوست قدیمی به خنده و شوخی مشغول شدند، اما چون غرش توپها در شهر شروع شده بود، و خدمتگار بوسی به او خبر داد که شاهزاده تا به حال دست‌کم سه‌بار به دنبال او فرستاده است، دو همپیمان یك بار دیگر اتحاد غیرسیاسی خود را مورد تاکید قرار دادند و سرخوش و خندان از یك دیگر جدا شدند.

بوسی به سوی قصر دوك شتافت. به همین زودی گروه زیادی از سرشناسان و زعمای قوم از تمام نقاط منطقه بدان جا هجوم آورده بودند. خبر ورود دوك دانژو به شهر، از خلال انعکاس شلیکهای پیاپی توپها در دورترین شهرها و شهرکها و روستاهای منطقه پیچیده بود. همه به جنب وجوش افتاده بودند.

بوسی به ترتیب دادن یك ضیافت رسمی، با شام و سخنرانی، مشغول شد. می‌دانست که شاهزاده در جریان بارعام خود به صرف غذا خواهد پرداخت و ضمن صرف غذا از ایراد سخنرانیهای مهیج نیز خودداری نخواهد کرد. برای بوسی، این فرصت مناسبی بود تا حتی‌اگر چند لحظه هم باشد، به دیدار دیان بشتابد. بدین ترتیب، بوسی پس از آن که شاهزاده را برای چند ساعت اسیر این تشریفات ساخت، به سرعت به سوی خانه‌ی خود حرکت کرد، اسبش را برداشت و

چهارنعل راه مربدور را درپیش گرفت.

هنگامی که بوسی مراجعت کرد، ساعت چهار بعدازظهر بود. از اسب به زیر جست و غرق درعرق و گرد و خاك به حضور شاهزاده رسید. به دیدن او، دوك گفت:

ـ آه! آه! بوسی شجاع من، این‌طور که می‌بینم سخت مشغولی.

ـ خودتان که ملاحظه می‌فرمایید، سرور من.

ـ گرما زده شده‌ای؟

ـ خیلی دویدم.

ـ مواظب باش از پا درنیایی، ناخوشی قبلی تو هنوز خوب نشده.

ـ جای نگرانی نیست.

ـ ازکجا می‌آیی؟

ـ از دور و بر منطقه. والاحضرت از ضیافت راضی‌بودند؟ جمعیت مطابق میلشان بود؟

ـ بله، خوب بود. ولی در این ضیافت جای یك نفرخالی به نظر می‌رسید.

ـ کی، قربان؟

ـ تحت‌الحمایه‌ی تو.

ـ تحت‌الحمایه‌ی من؟

ـ بله. بارون دومربدور را می‌گویم.

بوسی که رنگش پریده بود، فقط گفت:

ـ آه!

دوك ادامه داد:

ـ بله، نمی‌بایست او را ازقلم‌می‌انداختی، هرچند توجهی به‌من ندارد، ولی در این منطقه شخصیت بانفوذی است.

ـ واقعاً؟

ـ مطمئنم. او نماینده‌ی مخصوص اتحادیه‌ی مقدس در آنژو بود. آقای دوگیز شخصاً او را انتخاب کرده بود، و انتخاب آقایان دوگیز معمولاً بسیار بجا و سنجیده است. او را باید به حضور ما بیاوری، بوسی.

ـ اگر نیامد چه، سرور من؟

ـ اگر نیامد، بوسی، چاره‌ای نیست: من به حضور او

خواهم رفت.

ـ به مریدور؟

ـ چرا نه؟

بوسی نتوانست برق حسادتی را که در چشمانش درخشیدن گرفته بود، پنهان سازد، ولی پس از لحظه‌ای بر خود مسلط گشت و گفت:

ـ در واقع، چرا نه؟ شما شاهزاده‌اید و هرکاری برایتان مجاز است.

دوك که متوجه کنایه‌ی بوسی شده بود، گفت:

ـ آه! مگر فکر می‌کنی هنوز هم ازمن رنجیده خاطر است؟

ـ از کجا بدانم، سرور من؟

در این موقع، چند تن از نجیب زادگان تازه وارد به حضور شاهزاده رسیدند و بوسی خود را کنار کشید. سخنان شاهزاده او را به فکر انداخته بود. نیت واقعی دوك درباره‌ی بارون دومریدور چه می‌توانست باشد؟

آیا باید سخنان شاهزاده را باور کند؟ منظورش فقط استفاده از نفوذ و شخصیت منطقه‌ای بارون پیر است، یا این که در پس پرده‌ی طرحهای سیاسی خود، دوك دانژو هوس نزدیك شدن به دیان را در سر می‌پروراند؟

بوسی موقعیت شاهزاده را یك بار دیگر مرور کرد: با برادرش اختلاف پیدا کرده، از کاخ سلطنتی لوور تبعید شده، به صورت سرکرده‌ی یك شورش ایالتی درآمده است.

بوسی منافع مادی و سیاسی دوك را در یك کفه‌ی ترازو گذاشت و هوسهای عاشقانه‌ی او را در کفه‌ی دیگر. در مقایسه با وضع مادی و سیاسی دوك، هوسهای عاشقانه‌ی او چندان وزنی نداشت.

بوسی حاضر بود تمام خطاهای دوك را بر او ببخشد، به‌شرط آن‌که تصمیم بگیرد در مورد دیان دست از پا خطا نکند.

تمام شب را بوسی در مجلس جشن و سرور شاهزاده و نجیب زادگان شهرستانی گذراند، در برابر بانوان سرشناس منطقه به نشانه‌ی خوش‌خدمتی و احترام تعظیم می‌کرد، و چون هیاتی از نوازندگان هم به مجلس راه یافتند، بوسی شروع کرد به‌یاد دادن آخرین رقصهای دربار پاریس به بانوان منطقه.



۵۸

سیاست آقای بوسی



کنار در بزرگ قصر ایالتی دوك، بوسی با چهره‌ی خندان و با صفایی رو به رو شد که آن را هشتاد فرسنگ از خود دور می‌پنداشت. با احساسی سرشار از خوشحالی گفت:

ـ آه! تویی، رمی!

ـ بله، خودمم، آقای من.

ـ کار خوبی کردی، رمی، جایت این‌جا خیلی خالی بود.

ـ حال ژرترود چه طور است، سرور من؟

بوسی با تبسمی شیرین گفت:

ـ قول می‌دهم در اولین فرصتی که دیان را دیدم، اطلاعات لازم را برایت کسب کنم.

رمی گفت:

ـ من هم قول می‌دهم در اولین فرصتی که ژرترود را دیدم، اطلاعات لازم را درباره‌ی خانم مونسورو برایتان به دست آورم.

بوسی پزشک جوان را به خانه‌ی کوچك خود، کنار خندق، برد:

ـ بفرما! این هم قصر بنده! تعارف نکن، هرکجا که توانستی و هرجور که خواستی جایی برای خودت ترتیب بده.

ـ به خودتان زحمت ندهید، آقای بوسی. من به جای زیادی احتیاج ندارم. اگر هم لازم باشد ایستاده می‌خوابم، چون از خستگی روی پا بند نیستم!

دو دوست صمیمی از یك دیگر جدا شدند ـ دو دوست،

از آن نظر که بوسی با جراح جوان همچون یك دوست رفتار می‌کرد، نه مانند یك خدمتگار. بوسی، خوشحال از این که دیان و رمی را در کنار خود دارد، به بستر رفت و خوابی عمیق او را در ربود.

پس از دو شب پر هیاهو، سکوت دلچسبی همه جا را فرا گرفته بود. دوك، برای آن‌که راحت بخوابد، دستور داده بود شلیك توپ وتفنگها متوقف گردد و ناقوسها راهم استراحت دهند.

بوسی صبح زود از خواب برخاست و به قصر دوك رفت. برای رمی هم پیام گذاشت که هرچه زودتر در قصر به او بپیوندد.

دوك ازخواب بیدار شد، ولی قیافه‌اش طوری بود که گویی همچون برادرش، هانری، شبها نقاب به صورت خود می‌گذارد.

با دیدن این قیافه، بوسی پاداش سحرخیزی خود را گرفت! ولی، برنامه‌هایی طرح کرده بود که می‌بایست بی‌چون و چرا به مرحله‌ی اجرا بگذارد. به مجرد آن‌که چشم دوك به او افتاد، گفت:

ـ آه! هنوز چیزی نشده تو این جایی، بوسی؟

ـ بله، سرور من. تمام شب خواب به چشمم نیامد. مغزم مرتب کار می‌کرد. مصالح والاحضرت دقیقه‌ای ذهن وفکرم را آزاد نمی‌گذارد. مثلا، امروز صبح چه خواهیم کرد؟ راستی، شکار چطور است؟

ـ عجبا! تو مدعی هستی که تمام شب جز حفظ مصالح و منافع من ذکر و فکری نداشته‌ای، آن وقت نتیجه‌ی تمام این تفکرات و مکاشفات این می‌شود که صبح اول وقت بیایی این جا و پیشنهاد کنی که برویم به شکار. دست بردار، مرد حسابی!

بوسی گفت:

ـ خوب، بله، مگر پیشنهاد بدی است؟ فقط عیبش این است که سگ شکاری نداریم.

شاهزاده افزود:

ـ میرشکار هم نداریم.

ـ آه! این که اصلا مساله‌ای نیست. بدون میرشکار، من

یکی خیلی راحت ترم.
ـ آه! جناب بوسی، من با تو فرق دارم. من دلم برایش تنگ شده.
دوك این جمله‌ی آخر را با لحن خاصی گفت که ویژگیش از بوسی پنهان نماند.
دوك خندید.
بوسی گفت:
ـ بسیار خوب، من معنای این خنده را می‌فهمم. معنای خوبی ندارد: وای بر مونسورو.
شاهزاده پرسید:
ـ تو هنوز از او دلگیری؟
ـ از مونسورو؟
ـ بله.
ـ برای چه از او دلگیر باشم؟
ـ برای این که دوست صمیمی من است.
ـ آه! از این بابت حتی دلم برایش می‌سوزد.
ـ منظور؟
ـ منظورم این است که شما وسایل ترقی او را فراهم می‌کنید، بعد هنگامی که سقوط فرارسید، از ارتفاع بیشتری به زمین می‌خورد.
ـ این طور که می‌بینم امروز خیلی سر دماغی.
ـ من؟
ـ بله، چون وقتی‌که کیفت کوك است از این قبیل حرفها می‌زنی. به هر حال من سر حرف خودم باقی هستم: اگر مونسورو این جا بود، خیلی به دردمان می‌خورد.
ـ از چه نظر؟
ـ برای آن‌که در این اطراف املاك و خدم وحشم فراوانی دارد.
ـ او؟
ـ او یا همسرش، فرقی نمی‌کند.
بوسی لبان خود را گاز گرفت: دوك گفت و گو را درست به جایی کشانده بود که شب گذشته بوسی برای اجتناب از آن تلاشی خارق‌العاده به خرج داده بود. ولی این بار

سررشته‌ی کلام از دست بوسی خارج شده بود. بنابراین، با اکراه دنباله‌ی گفت‌وگو را گرفت و گفت:

ـ که این طور؟

دوك گفت:

ـ مسلم است. مریدور در رسه فرسنگی آنژو است. تو که باید این را بدانی! مگر تو نبودی که بارون پیر را از مریدور به پاریس کشاندی؟

ـ این هم از آن حرفها است! من آن پیرمرد را به حضور شما آوردم، چون بدجوری دست به‌دامان من شده بود. بنابراین، اگر او را با خود نمی‌آوردم، نیمی از دامنم در دست او باقی می‌ماند... تازه، حمایت من هم که فایده‌ای برای او نداشت...

دوك گفت:

ـ گوش کن، فکری به سرم افتاده.

بوسی که همیشه از افکار بکر شاهزاده گریزان بود، با چهره‌ای نگران گفت:

ـ لعنت بر شیطان!

تبسمی کریه‌تر از اولی لبان دوك را از هم گشود، بعد همچنان که بوسی می‌نگریست شروع کرد به تکان دادن سر. بوسی از کنجکاوی به خود می‌پیچید:

ـ خوب، چرا نمی‌فرمایید، سرور من؟

دوك با همان حالت ناخوشایند گفت:

ـ موضوع ازاین قرار است: مونسورو دختری را که مورد علاقه‌ی من بود، از من دزدید و او را به همسری خود درآورد. حالا، من هم می‌خواهم به نوبه‌ی خود همسر او را بدزدم و معشوقه‌ی خودم بکنم.

بوسی فشار شدیدی به خود آورد تا لبخند بزند، ولی با تمام علاقه‌ای که به این کار داشت، فقط توانست به جای لبخند اخم کند. تته‌پته‌کنان گفت:

ـ دزدیدن همسر آقای مونسورو!

دوك ادامه داد:

ـ چرا نه؟ مگر از این آسان‌تر هم کاری هست! همسر او به املاك خانوادگی خود بازگشته است و بنا به گفته‌ی

خودت علاقه‌ای هم به شوهرش ندارد. بنابراین، بدون خودپسندی زیاده از حد می‌توانم امیدوار باشم که مرا به مونسورو ترجیح خواهد داد، مخصوصا اگر به او وعده بدهم که ... همان که باید بدهم!

بوسی با کنجکاوی پرسید:

ـ ممکن است بفرمایید چه وعده‌ای به او خواهید داد!

ـ کم کردن شر شوهرش!

بوسی گفت:

ـ شما این کار نیك را انجام خواهید داد؟

ـ خواهی دید. در هر حال، من باید سری به مریدور بزنم.

ـ شما می‌خواهید، پس از آن خلف وعده‌ای که فرمودید، دوباره با آن پیرمرد رو به رو بشوید؟

ـ برای آرام کردن او عذر موجهی دارم.

ـ این افکار شیطانی را از کجا پیدا می‌کنید؟

ـ شیطانی نیست. به او خواهم گفت: "من این ازدواج را باطل نکردم، چون مونسورو که می‌دانست شما یکی از اعضای برجسته‌ی اتحادیه‌ی مقدس هستید و من هم رییس اتحادیه هستم، مرا تهدید کرد که هر دو نفر ما را نزد شاه رسوا خواهد کرد".

ـ آه! آه! والاحضرت داستان جالبی اختراع کرده‌اند!

دوك دانژو گفت:

ـ باید بگویم که اختراع صد درصد نیست.

بوسی گفت:

ـ خوب، این شد حرفی!

ـ پس، هر چه زودتر بگو اسبها را آماده کنند تا گردش‌کنان برویم سری به پیرمرد مریدور بزنیم.

ـ هم اکنون، سرور من.

بوسی که از ربع ساعتی پیش نقش آدمهای مردد را بازی می‌کرد، تظاهر به خروج از اتاق کرد، اما قبل‌از خروج، برگشت و پرسید:

ـ ببخشید، سرور من، چند تا اسب باید سفارش بدهم؟

ـ چهارتا، پنج تا، هرقدر دلت می‌خواهد.

ـ اگر مسوولیت این کار را برعهده‌ی من می‌گذارید، اجازه بفرمایید دست‌کم صد تا اسب سفارش بدهم.
شاهزاده با تعجب پرسید:
ـ صد تا؟ برای چه؟
ـ برای آن که در موقع حمله دست‌کم از بیست و پنج تای آنها بتوانیم استفاده کنیم.
دوك به خود لرزید:
ـ گفتی: موقع حمله؟
ـ بله، شنیده‌ام که آن طرفها پوشیده از جنگل است، بنابراین دور نیست که در کمین ما نشسته باشند و بخواهند با یك جنگ وگریز غافلگیرانه کار دستمان بدهند.
بوسی این را گفت و دوباره به طرف در خروجی حرکت کرد. اما، شاهزاده او را فرا خواند:
ـ یك لحظه، خواهش می‌کنم.
ـ فرمایشی بود، سرور من؟
ـ بوسی، فکر می‌کنی این جا، در آنژو، امنیت من تامین است؟
ـ خوب، چه عرض کنم، شهر استحکامات نیرومندی ندارد، ولی مواضع دفاعی آن بد نیست...
دوك گفت:
ـ اگر امنیت من در داخل شهر تامین نباشد، که تامین هم نیست، چون بوسی تردید دارد...
ـ من نگفتم که تردید دارم، قربان.
ـ خوب، بسیار خوب. اگر وسایل امنیت من فراهم نیست، باید هرچه زودتر دست به کار شد. دوم این که، میل دارم تمام قصر را بازدید کنم و به طور کلی همین جا در قصر موضع بگیرم و استحکاماتی قابل اطمینان به وجود بیاورم.
ـ صبح پرباری دارید، سرور من!
ـ سوم این که، تصمیم گرفته‌ام ساکنان مریدور را به همین جا احضار کنم.
بوسی با لحنی ستایش‌آمیز گفت:
ـ سرور من، اندیشه‌ی شما امروز از دقت و صحت و قوت

بی‌نظیری برخوردار است ! لطفا آماده بشوید تا بازدید قصر را شروع کنیم.

شاهزاده پیشخدمتهای مخصوص خود را فرا خواند، و بوسی با استفاده از این فرصت، از در خارج شد. پزشک جوان، این طرف و آن طرف در جستجوی او بود.

بوسی جراح جوان را به دفترکار شاهزاده برد، یادداشت مختصری نوشت، وارد گلخانه شد، دسته گل سرخ کوچکی چید و ورقه‌ی یادداشت را دور ساقه‌ی گلها پیچید، سپس به اصطبل رفت، رولان، بهترین اسب خود را زین کرد، دسته گل را در دست رمی گذاشت و از اوخواست که سوار اسب شود.

پس از این عملیات، بوسی پزشک مخصوص خود را به خارج از شهر برد، او را در مسیرکوره راهی قرار داد و گفت:

ـ بسیار خوب، رمی. رولان را به حال خود بگذار. خودش راه را بلد است. در پایان این جاده، می‌رسی به جنگل، میان جنگل پارك بزرگی خواهی دیدکه با دیواری احاطه شده است. رولان را آزاد بگذار، هر جای دیوارکه ایستاد این دسته گل را از آن جا پرت کن به داخل پارك.

در یادداشت چنین نوشته شده بود:

"آن‌که منتظرش هستید نخواهد آمد، چون آن‌که منتظرش‌نبودید آمده است، وخطرناك تر ازهمیشه، زیرا که هنوز فریفته است. با لبان و با قلب خود آن‌چه را که‌از دید این نامه‌پنهان‌است، بستانید."

بوسی افسار رولان را رها کرد و اسب همچون شهاب به سوی مریدور تاخت برداشت.

هنگامی که بوسی به قصر شاهزاده برگشت، او را لباس پوشیده یافت.

و اما، راجع به رمی باید گفت که بیشتر از نیم ساعت در راه نبود.

هنگامی که پای دیوار رسید، دسته گل و یادداشت دور آن را مرتب کرد، روی رکابهای اسب ایستاد و با یك "اوهوم!" بالابلند دسته گل را به داخل پارك انداخت.

جیغ کوتاهی که از آن سوی دیوار به گوشش رسید، به وی

فهماند که پیام به مقصد رسیده است.

رمی کار دیگری نداشت، چون به او نگفته بودند که منتظر پاسخ بماند.

بوسی همراه شاهزاده به بازدید قصر مشغول بود.

رمی هنگامی به بوسی پیوست که وی به اتفاق دوك دانژو مشغول بررسی یك نقب محرمانه برای خروج از قصر بود. بوسی از رمی پرسید:

ـ خوب، چه دیدی ؟ چه شنیدی ؟ چه کردی ؟

رمی ، مانند یکی از آن جوانان اسپارت که برای بزرگداشت قوانین لیکورگ ، قانونگزار افسانه‌ای یونان باستان ، بی‌حرکت می‌ماندند تا روباهها شکمشان را بدرند، به طور موجز ومختصر پاسخ داد:

ـ یك دیوار ، یك جیغ ، هفت فرسنگ راه .



فرار به سوی آنژو



۵۹

بوسی چنان شاهزاده را سرگرم تدارکات جنگی کرده بود که تا دو روز فرصت نیافت لحظه‌ای به یاد رفتن به مریدور بیفتد، یا دستور احضار بارون پیر را صادر نماید.

ناگفته پیدا است که بوسی، گاه به‌گاه، به بهانه‌ی سرکشی به استحکامات خارج شهر، بر پشت رولان می‌جست و در عرض چهل دقیقه به دیوار مخصوصی می‌رسید که با چابکی روزافزونی از فراز آن می‌پرید. البته، این را هم باید گفت که با هر پرش چند تا از آجرهای بالای دیوار کنده می‌شد، و دیوار رفته‌رفته به صورت یك گذرگاه آزاد در می‌آمد!

رولان هم دیگر نیازی نداشت که هدایتش کنند. بوسی کاری نداشت جز آن که افسار او را رها کند و چشمهای خود را ببندد. بوسی به خود می‌گفت:

"تا این جا دو روز شاهزاده را سرگردان نده‌ام. اگر تا دو روز دیگر اتفاق جالبی نیفتد، بدبختی من شروع خواهد شد."

بوسی حق داشت به بخت و اقبال خود اعتماد کند، چون طرفهای عصر روز سوم واقعه‌ای که منتظرش بود فرارسید.

کاروان بزرگی از آذوقه و اجناس مصادره شده از طرف دوك دانژو وارد شهر شده بود. دوك دانژو، برای آن که شاهزاده‌ای پرمحبت و علاقه‌مند به فداکاریهای رعایای خود جلوه کند، نان سیاه سربازان را می‌چشید و ماهیهای نمك سود را با اشتهای هرچه تمام‌تر زیردندان خود تکه پاره می‌کرد. در همین موقع سروصدای فراوانی از طرف یکی از دروازه‌های شهر بلند شد.

دوك دانژو ازعلت سروصدا پرسید، ولی هیچ‌کس خبری نداشت.

مردی سوار بر یك اسب سفید و خیس از عرق به‌دروازه‌ی آنـژو رسیده بود، اما به او اجازه‌ی ورود نمی‌دادند. موضوع از این قرار بود که بوسی ، به پیروی از روش اربابی خود، پس از آن کـه ترتیبی داد تا از طرف دوك بـه عنوان فرمانده کل قوای آنـژو مسوول تمام استحکامات نظامی برگزیده شـود، بلافاصله انضباط سختی همه جا برقرار ساخت، و از جملـه این که هیچ فردی حق نداشت بدون جواز عبور از شهرخارج شود، و هیچ‌کس هم حق‌نداشت بدون جواز عبور یادعوت نامه یا یك نوع نشانه‌ی همبستگی وارد شهر گردد.

بنابراین ، مردی که سوار بر اسب سفید بود و باسرعتی دیوانه‌وار به دروازه‌ی شهررسیده بود، اجازه‌ی ورود نمی‌یافت .

مقررات، مقررات است. سربازان نگهبان ابتدا به نیزه‌های دوشاخه‌ی خود اکتفا کرده بودند، ولی چون سوارکار ناشناس ظاهرا بیمی به خود راه نداده بود، سردسته‌ی نگهبانان فریاد کشیده بود:

ـ اسلحه!

و تمام نگهبانان با سلاحهای آماده‌ی کارزار به طرف مرد ناشناس هجوم برده بودند. سوارکار ناشناس کوتاه آمده بود:

ـ آقایان ، من آنتراگه هستم و باید هرچه زودتر با دوك دانژو صحبت کنم.

رییس نگهبانان پاسخ داده بود:

ـ ما آنتراگه نمی‌شناسیم. اما ، راجع به حرف زدن بـا دوك ، تقاضای شما پذیرفته می‌شود، چون هم اکنون دستگیرتان می‌کنیم ویکراست می‌بریم به حضور والاحضرت.

سوارکار از جا در رفته بود:

ـ مرا دستگیر می‌کنید ؟ این هم از آن شوخیهای ابلهانه است که می‌خواهند شارل دوبالزاك دانتراگـه ، بـارون منطقه‌ی کونیو وکنت منطقه‌ی گراویل را دستگیر کنند!

نگهبانان که بیشترشان ازکاسبکاران عادی شهر بودند، با قیافه‌هایی تمسخرآمیز از همدیگر پرسیدنـد :

ـ این یارو چه می‌گوید ؟

آنتراگه پاسخ داد:
ـ می‌گوید که اسب من هنوز بیش از ده فرسنگ راه نرفته است و بنابراین ترو تازه است و می‌تواند، اگر کنار نروید، از روی شکم همه‌تان بپرد. پس، بروید کنار، خیکهای شیره..

وچون نگهبانان شهرستانی‌ظاهرا از ناسزای توهین‌آمیز پاریسیها سر در نمی‌آوردند، آنتراگه شمشیر را از نیام کشیده بود و با دو سه چرخ آبرومندانه پیکان آهنین چند تا از نیزه‌هایی را که به سویش دراز کرده بودند، پرانده بود، به گونه‌ای که درکمتر از ده دقیقه تقریبا پانزده یا بیست نیزه‌ی جنگی‌مبدل شده بود به تعدادی دسته جاروی بی‌خاصیت!

نگهبانان با بسیج‌تمام قوای خود با همان دسته جاروها به سوی سوار مهاجم حمله‌ور شده بودند، و آنتراگه در حالی که بامهارتی خارق‌العاده چپ و راست و پس و پیش خود را می‌پایید، قهقهه‌زنان همه را لت و پار می‌کرد و از خنده روی اسب به خود می‌پیچید:

ـ آه! که چه ورود پرشکوهی!

آنتراگه نه‌فقط حملاتی را که از چپ و راست به اومی‌بردند دفع می‌کرد، که حتی گاه به گاه، وقتی‌که در تنگنا می‌افتاد، با نوك شمشیر اسپانیایی‌خودکوله‌پشتی چرمی‌این یکی یا کلاه‌خود سبك آن یکی را قاچ می‌زد، یا با پهنای شمشیر حریف ناآزموده‌ای را که فقط با یك کلاه پشمی ساده وارد میدان کارزارشده بود، گیج می‌کرد.

جماعت نگهبانان جنگی دروازه‌ی شهر که از فنون جنگ و گریز چیزی نمی‌دانستند، صرفا برای آن‌که به وظیفه‌ی خودعمل کرده باشند، درهم وبرهم عقب می‌رفتند، پیش‌می‌آمدند و بدون آن‌که بدانندچه می‌کنند با چوب و چماقهایی که در دستشان مانده بود به سر و کله‌ی یك دیگر می‌کوبیدند.

آنتراگه که رفته رفته احساس می‌کرد خستگی به او چیره می‌شود، فریاد کشید:

ـ بسیار خوب، دوستان! شما همه معرکه می‌کنید! مثل شیر ژیان می‌جنگید! قبول دارم، و به موقع خود شهادت خواهم داد. من دیگر مایل‌نیستم باشما بجنگم. خداحافظ

همگی، شب به‌خیر، من می‌روم؛ فقط به شاهزاده بگویید که من مخصوصا از پاریس برای دیدن او آمده بودم.

با این حال، سردسته‌ی نگهبانان در این فرصت توانسته بود فتیله‌ی تفنگ خودش را آتش بزند، اما درست هنگامی که قنداق تفنگ را به شانه می‌فشرد، آنتراگه با چوبدست انعطاف‌پذیر خود ضربه‌هایی چنان غضب‌آلود بر انگشتان او کوبید که مردك تفنگ را رها کرد و درحالی که انگشتان خود را به هم می‌فشرد شروع کرد به پریدن روی یك لنگه پا، گاهی روی این پا، گاهی روی آن پا.

شبه نظامیان زخم خورده و خشمناك یك صدا فریاد برآوردند:

ـ بکشید! بکشیدش! نگذارید فرار کند! نباید از دستمان در برود!

یکی از آن میان گفت:

ـ دارد خسته می‌شود! کلکش را بکنیم!

آنتراگه گفت:

ـ پس قضیه جدی است، هان؟

ـ بله! بله!

ـ خوب، پس حواستان جمع باشد، این دفعه دیگر دستها را قلم می‌کنم! مچ می‌زنم!

آنتراگه آماده می‌شد که تهدیدهای خود را جامه‌ی عمل بپوشاند که ناگهان سوار دیگری از دور هویدا شد. سوارکار دومی به مجرد دیدن او فریاد کشید:

ـ آنتراگه! آنتراگه! لعنت بر شیطان، وسط این بنده‌ی خداها چه می‌کنی؟

آنتراگه هم به نوبه‌ی خود فریاد کشید:

ـ آه! لیوارو! لامذهب، عجب خوب موقعی رسیدی! از آسمان کمك رسید!

ـ می‌دانستم که به زودی پیدایت می‌کنم. چهار ساعت پیش فهمیدم که به این طرف آمده‌ای، و از آن وقت تا به حال دنبالت می‌آیم. ولی، برای چه خودت را توی این لانه‌ی زنبور انداختی؟ می‌خواهند تو را تکه پاره کنند، خدایا مرا ببخش! ...

گروه نگهبانان دروازه که دم به دم انبوه‌تر و متراکم‌تر می‌شد، فریاد برآوردند:

ـ به ما توهین می‌کند! بکشید، هر دو را بکشید!

لیوارو، درحالی‌که کلاه خود را بر سر می‌گذاشت و شمشیر می‌کشید، گفت:

ـ عجب آدمهایی هستند، این مردم آنژو!

آنتراگه گفت:

ـ بله، می‌بینی! متاسفانه عده‌شان خیلی زیاد است.

ـ به! اصلا مهم نیست: سه نفری از پس آنها برمی‌آییم.

ـ سه نفری، بله، ولی ما دو نفر بیشتر نیستیم.

ـ نخیر، نگاه کن، ریبراك هم از دور می‌رسد.

ـ پس او هم آمد؟

ـ صدایش را می‌شنوی؟

ـ می‌بینمش. آهای! ریبراك! آهای! بیا این جا! این جا!

در واقع، ریبراك هم با شتابی که از شتاب آن دو نفر کمتر نبود، در همان لحظه به دروازه‌ی شهر رسید:

ـ به به! چه زدوخوردی! این هم خودش شانس می‌خواست! سلام، آنتراگه، سلام، لیوارو.

آنتراگه گفت:

ـ حمله کنیم.

شبه نظامیان تقریبا گیج و مبهوت به نیروی کمکی تازه‌ای که برای دو یار پیشین رسیده بود، می‌نگریستند. این پیش‌آمد افراد محاصره شده را از انزوا خارج می‌ساخت و آنسان را به نیرویی مهاجم بدل می‌کرد. سردسته‌ی نگهبانان گفت:

ـ آه! آن جا را باش! لاکردارها یك هنگ اند. آقایان، آرایش جنگی ما معیوب است. پیشنهاد من این است که به طرف چپ دور بزنیم.

شهروندان مبارز و فرمانبردار، با مهارت کم‌نظیری که در اجرای حرکات نظامی داشتند، بی‌درنگ شروع کردند به دور زدن به طرف راست، و برای آن که بهانه‌ای برای فرار یافته باشند، فریاد هایی جانسوز برآوردند که:

ـ اینها پیشقراولانشان هستند، بقیه به زودی از راه

می‌رسند. هشدار! هشدار!
دیگران بانگ زدند:
ـ آتش! آتش!
ـ دشمن! دشمن!
ولی بیشتر آنان با چهره‌های نگران فریاد می‌کشیدند:
ـ ما زن و بچه داریم. ما باید سرپرست خانواده‌های خود باشیم...
ناگهان صدای رسای فرمانده نگهبانان به گوش رسید که نعره کشید:
ـ فرار کنید! خودتان را به کشتن ندهید!
در همین موقع بود که هیاهوی نبرد تا میدان شهر رسید. بوسی و شاهزاده علت را جویا شدند. به آنان گفته شد که سه نفر سوار، یا بهتر گفته شود، سه ابلیس مجسم از پاریس به دروازه‌ی شهر رسیده‌اند و آن هیاهوی عظیم را به راه انداخته‌اند. شاهزاده گفت:
ـ سه نفر سوار؟ بوسی برو ببین چه خبر است؟
بوسی به سرعت رو به میدان کارزار شتافت و در همان حال که روی رکابهای اسب قد برافراشته بود، چشمهای تیزبین او لیوارو را از روی صورت درازش باز شناخت. پس، خطاب به شاهزاده فریاد برآورد:
ـ حضرت والا، دوستان خودمان هستند، به جان خودم دروغ نمی‌گویم، بفرمایید، ببینید!
دوك فریاد کشید:
ـ اسلحه‌ها را پایین بیاورید! آرام باشید، آدمهای ابله. اینها دوستان ما هستند.
مبارزان خرد و خمیر و زخم‌خورده و تحقیر شده با حیرت گفتند:
ـ دوستان! عجب ماجرایی است! دست‌کم می‌خواستید به آنها جواز عبور بدهید. یك ساعت است که ما آنها را مثل کافران حربی مورد حمله قرار داده‌ایم و آنها هم ما را مثل ترکها لت و پار می‌کنند.
درهرحال، عقب نشینی ادامه یافت و نبرد به پایان رسید. لیوارو، ریبراك و آنتراگه همچون فاتحان از راهی که

آزاد شده بود، پیش آمدند. بوسی آهسته به گوش دوك گفت:
- قربان، خواهش می‌کنم، شبه نظامیان خود را بشمرید.
- برای چه ؟
- لطفا بشمرید، نه یکی‌یکی، به طور کلی ببینید چند نفر می‌شوند.
- دست‌کم صد وپنجاه نفرند.
- دست‌کم، بله.
- خوب، منظورت چیست ؟
- منظورم این است که این بیچاره‌ها سرباز به حساب نمی‌آیند، چون سه نفر سوار آنها را شکست دادند.
دوك گفت:
- درست است، ولی چه باید کرد ؟
- کاری نمی‌شود کرد جز این که والاحضرت فقط با گردن کلفتهایی مانند آنها از شهر خارج بشوند!
دوك گفت:
- بله، ولی من فقط با آن سه نفری که دیگران را شکست دادند، از شهر خارج می‌شوم.
بوسی با خود گفت: "بعله! فکر این را دیگر نکرده بودم!"

۶۰
رولان



از برکت نیروی کمکی تازه‌ای که برایش رسیده بود، آقای دوک دانژو توانست با اطمینان خاطر بیشتری به بازدید استحکامات بپردازد.

ابتدا خندقهای پشت دروازه‌ی شهر را بازدید کردند، بعد باغهای چسبیده به خندقها را ، بعد دشتهای چسبیده به باغها را و سرانجام قلعه‌ها و خانه‌های اربابی پراکنده در این دشتها را. هنگامی که به جنگلهای اطراف رسیدند، شاهزاده با حقیر شمردن خطرهایی‌که پیش از این آن همه موجب هراس او شده‌بود ـ خطرهایی‌که در واقع بوسی اختراع کرده بود ـ با جسارت و شهامت هرچه تمام‌تر به گوشه و کنار جنگلها سرکشی می‌کرد.

هنوز بیش از سه روز نگذشته بود که آنتراگه و ریبراك و لیوارو روابط نزدیکی با اشراف منطقه‌ی آنژو برقرار کردند، چون تمام آنها شیفته‌ی مدها و طرز رفتار پاریسیها بودند.

ناگفته نماند که این اشرافزادگان محترم و موقر همه ازدواج کرده بودند و همسرانی‌جوان و زیبا داشتند.

بنابراین، فقط و فقط به قصد بازدیدهای جنگی نبود که جناب دوك دانژو، با آن خودپسندی مشهور خاص و عام، هر روز گوشه و کنار منطقه را زیر پا می‌گذاشت. نه. این گردشها باب طبع سه نجیب زاده‌ی پاریسی هم بود، اشراف و مالکان بزرگ محلی، و به ویژه بانوان منطقه نیز از این رفت و آمدهای درباری شادمانه استقبال می‌کردند.

شادمانی روزی به اوج خود رسید که همه شاهد سررسیدن

بیست ودو اسب سواری ، سی اسب بارکش و چهل راس استر تنومند بودند. این چهارپایان که درآرایشی با شکوه همراه با گاریها ، ارابه‌ها وکالسکه‌های پر هیبت به شهر رسیده بودند، در واقع تجهیزات مخصوص دوك را تشکیل‌می‌دادند.

تمام این تجهیزات به طرزی سحرآمیز ،فقط و فقط در برابر مبلغ ناچیز پنجاه هزار سکه که آقای دوك دانژو وقف این کار کرده بود، از شهر تور رسیده بود.

اسبها را به اصطبلها بردند، ارابه‌ها و گاریها را در توقفگاههای مخصوص ردیف کردند.

صندوقها را آشنایان بسیار محرم دوك حمل می‌کردند ، چون این صندوقهای تهی از پول و جواهرات را به دست هر نامحرمی نمی‌شد داد!

این برنامه با مهارتی کم‌نظیر به مرحله‌ی اجرا درآمد : شایعه‌ی ثروت و تمکن مالی خارق‌العاده‌ی آقای دوك دانژواز آن روز به بعد، با قوت هرچه تمام‌تر در سراسر منطقه پراکنده شد. اینك تمام منطقه‌ی آنژو ، پس از آن نمایش مهیج و اعجاب انگیز اعتقاد راسخ یافته بود که دوك با آن همه‌ثروت و تجهیزات و قدرت مالی قادر است در صورت لزوم با تمام اروپا هم بجنگد.

این حس اعتماد و اطمینان تاثیر بسزایی در افزایش برد باری مردم بی‌آزار منطقه داشت، چه مالیاتهای جدیدی را که آقای دوك به توصیه‌ی دوستان خود وضع می‌کرد، بدون غر و لند می‌پذیرفتند.

به علاوه ، مردم آنژو تقریبا در پرداخت انواع کمکهای نقدی و جنسی پیشدستی می‌کردند : پولی که به اشخاص ثروتمند قرض داده می‌شود، هیچ‌گاه به جای دوری نمی‌رود.

آقای دوك دانژو نیز به نوبه‌ی‌خود در بازدیدهایش به قدری دقت و وسواس به خرج می‌داد که تقریبا همیشه به گنجینه‌ای گرانبها دست می‌یافت.

بوسی جریان کارها را طوری ترتیب می‌داد که دامنه‌ی این بازدیدها به املاك باورن دومرید ور کشیده نشود، چرا که گنجینه‌ی موجود در آن گوشه‌ی دنج را به خود اختصاص داده بود. در واقع،بوسی هم به سبك خود به غارت قصر دورافتاده‌ی

مرید ور مشغول بود.

اما، در همان روزهایی که آقای دوک دانژو به اکتشافات خود مشغول بود و بوسی هم به چپاول ظریفانه‌ی خود، آقای مونسورو، سوار بر یك اسب شکاری به دروازه‌ی شهر آنژو رسید. فقط گفت:

ـ به قصر حضرت دوك دانژو می‌روم.

و، بی‌آن‌که منتظر شنیدن پاسخ نگهبانان شود، با همان سرعتی‌که به دروازه رسیده بود، از دروازه گذشت وتا نگهبانان پرجوش وخروش دروازه خواستند بجنبند، او با مرکب تیزپرواز خود به قصر دوك رسیده بود. آقای مونسورو سوارکار کم‌نظیری بود، اسب او هم از نژادی اصیل مایه می‌گرفت. بنابراین هر دو آنها با گردنهای افراشته در برابر در بزرگ قصر سر پا ایستادند. میرشکار سلطنتی بانگ زد:

ـ آقای دوك!

نگهبان پاسخ داد:

ـ والاحضرت برای بازدید منطقه از شهر خارج شده‌اند.

آقای مونسورو پرسید:

ـ کجا؟

نگهبان دست خود را به سوی یکی ازجهات چهارگانه دراز کرد و گفت:

ـ آن جا.

مونسورو پا بر زمین می‌کوفت:

ـ لعنت بر شیطان! من حامل پیامی بسیار فوری هستم. چه باید بکنم؟

نگهبان‌که از اهالی‌آلزاس بود با لهجه‌ی خاص‌خود گفت:

ـ افل اسب‌خودتان را به اصطبل ببرید، چون اگر این حیفان به دیفالی تکیه نکند، از پا درمی‌آید.

مونسورو گفت:

ـ توصیه‌ی خوبی است، هرچند خیلی بد گفته شد. اصطبلها کجاست، مرد حسابی؟

ـ آن طرف!

در این موقع مردی به آقای مونسورو نزدیك شدوخود را معرفی کرد.

خوانسالار قصر دوك بود. به آقای مونسورو خبر داد:

ـ والاحضرت تازه تشریف برده‌اند، کمتر از شش دقیقه پیش، و زودتر از ساعت هشت شب هم بازنخواهند گشت.

مونسورو در حالی که از شدت خشم سبیلهای خود را می‌جوید، گفت:

ـ هشت شب! خیلی دیر می‌شود. من حامل پیام مهمی هستم که هرچه زودتر باید به شخص والاحضرت برسانم. یك اسب و یك راهنما ندارید به من بدهید؟

خوانسالار گفت:

ـ یك اسب! بیشتر از ده راس اسب داریم، آقا. اما راجع به راهنما، وضع فرق می‌کند، چون والاحضرت نفرمودند کجا تشریف می‌برند. باید از این و آن بپرسید، شاید اطلاعی به شما بدهند. علاوه بر این، والاحضرت اکیدا قدغن فرموده‌اند که افراد داخل قصر به هیچ عنوان نباید به ماموریت خارج فرستاده شوند.

میرشکار گفت:

ـ اوه! اوه! پس از قرار معلوم امنیت این‌جا چندان مسلم نیست.

ـ اوه! آقای محترم، باوجود مردانی همچون آقایان بوسی، لیوارو، ریبراك و آنتراگه ـ صرف نظر از خود جناب دوك ـ امنیت این‌جا تامین است، با این‌حال باید احتیاط کرد ...

ـ بله، می‌فهمم. موقعی که آقایان این‌جا نیستند، احتیاط بیشتری باید به خرج داد.

ـ کاملا درست است، آقای محترم.

ـ پس، من یك اسب تازه نفس از اصطبل برمی‌دارم و به جست وجوی والاحضرت می‌روم.

ـ بفرمایید، خودتان انتخاب کنید: تمام اسبهای اصطبل متعلق به جناب دوك است.

ـ بسیار خوب!

مونسورو وارد اصطبل شد.

در حدود ده تا دوازده اسب خوش‌هیکل و تازه نفس، در آخورهایی انباشته از علوفه‌های خوش طعم آنژو سر می‌جنباندند.

خوانسالار گفت:

ـ بفرمایید، انتخاب کنید.

مونسورو نگاه خبره‌ی خود را روی چهارپایان چرخاند و گفت:

ـ این اسب کهر دم‌سیاه را برمی‌دارم، بدهید زینش کنند.

ـ رولان؟

ـ اسمش رولان است؟

ـ بله، اسب مورد علاقه‌ی والاحضرت است. هرروز سوارش می‌شوند. هدیه‌ی آقای بوسی است. امروز هم اگر برای آزمودن اسبهای تازه رسیده نبود، رولان را این جا نمی‌دیدید.

در ظرف چند ثانیه رولان را زین کردند.

آقای مونسورو بر زین نشست و یك بار دیگر پرسید که آقای دوك و همراهانش به کدام طرف رفته‌اند.

خوانسالار گفت:

ـ آقایان از این در خارج شدند و به طرف آن خیابان رفتند.

و، با انگشت در واقع همان جهتی را نشان داد که قبلا نگهبان قصر نشان داده بود.

مونسورو احساس کرد که رولان خود به خود در جهت معینی پیش می‌رود. افسار او را رها کرد و زیر لب گفت: "مثل این که حیوان راه خودش را بلد است و می‌داند اربابش را کجا پیدا کند".

در واقع، رولان بی آن که نیازمند تحریك و راهنمایی باشد، خود به خود از شهر خارج شد، و حتی قبل از عبور از دروازه ازمسیر جاده‌ی اصلی منحرف شد و از یك راه میان‌بر به طرف راست پیچید. اسب، در همان حال که آشکارا به راه معینی می‌رفت، سر خود را تکان می‌داد تا از فشار دهانه خلاص شود، گویی می‌خواست به سوارکار بفهماند که نیازی به اعمال قدرت نیست. درضمن، به همان نسبت که به دروازه نزدیك می‌شد، سرعتش نیز افزایش می‌یافت. مونسورو گفت:

ـ ظاهرا ترا آن‌طور که باید به من معرفی نکرده‌اند|باشد.

حالا که راه خودت را به این خوبی بلدی، برو، رولان، برو

ببینم کجا می‌روی.

مونسورو دهانه را شل کرد و اسب ناگهان با چهارنعل کشیده‌ای که سه یا چهار فرسنگ را در کمتر از یك ساعت زیرپا می‌گذاشت، از جا کنده شد.

اسب پس از آن که مدتی در جاده‌ی اصلی پیش رفت، ناگهان به طرف یك راه خاکی روستایی پیچید و با حداکثر سرعت خود به قلب دشت سرسبزی که تا افق امتداد می‌یافت، زد.

هنگامی‌که اسب به جنگلها رسید، مونسورو با تعجب گفت:

ـ هه! مثل این است که به طرف مریدور می‌رویم! یعنی ممکن است والاحضرت به اطراف مریدور آمده باشد؟

پیشانی میرشکار سلطنتی از این فکر به تیرگی گرایید:

ـ آه! آه! مرا بگو که پیش از دیدن همسرم به ملاقات دوك آمده بودم! یعنی ممکن است که افتخار ملاقات هردو در یك زمان نصیبم بشود؟

لبخند هولناکی بر لبان آقای مونسورو نقش بست.

اسب همچنان چابك و سرسخت با حرکتی ارادی به‌طرف راست می‌رفت. مونسورو، نگاهی به اطراف انداخت و با خود گفت:

ـ عجیب است! رسیدیم به پارك مریدور.

در این موقع، رولان شروع کرد به شیهه‌کشیدن.

در همین لحظه، صدای شیهه‌ی دیگری از عمق بوته‌زار به شیهه‌ی رولان پاسخ گفت.

رولان به سرعت خود افزود و مثل برق از زیر شاخه‌های انبوه درختان جنگل می‌گذشت.

ناگهان مونسورو چشمش به‌یك دیوار افتاد. اسبی هم کنار دیوار بسته شده بود.

اسب یك بار دیگر شیهه کشید، و مونسورو فهمید که شیهه‌ی اولی هم از او بوده است.

مونسورو، درحالی که رنگ بر چهره نداشت، بی‌اختیار گفت:

ـ یك نفر این جا است!

خبری که آقای مونسورو

با خود آورده بود



۶۱

آقای مونسورو موقعیت را با دقت تمام از نظر گذراند، بعد از کلیات به جزییات پرداخت.

اسب مرموز در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشت، بنابراین مونسورو به وارسی آن مشغول شد.

زین اسب مزین به روپوشی با تارهای سیمگون بود. در یک گوشه‌ی این روپوش یک جفت حرف درشت "ف" دیده می‌شد که یک جفت حرف "آ" را در خود گرفته بودند. جای تردیدی باقی نمی‌ماند که این اسب از اصطبل شاهزاده آمده است، زیرا که حروف اختصاری بی‌چون وچرا نماینده‌ی اسم والاحضرت بود: فرانسوآ دانژو.

بدگمانیهای آقای مونسورو با دیدن این منظره مبدل به احساس خطری واقعی شد.

اما تا زمانی که این سوی دیوار باشد، مسلما چیزی نخواهد دید.

درنتیجه، آقای مونسورو اسب خود را کنار اسب اسرارآمیز بست و با کمال شجاعت از دیوار بالا رفت. بالا رفتن از این دیوار کار دشواری نبود، فرورفتگیهای فراوان، تقریبا مثل پله‌هایی منظم، گامهای او را هدایت می‌کردند. سر دیوار، جای انحنای بازی بود و به خوبی دیده می‌شد، و شاخه‌های درختان مجاور با دقت هرچه تمام‌تر به وسیله‌ی چاقو بریده شده بود.

تلاش آقای مونسورو بی‌ثمر باقی نماند، چون در اندک مدتی به بالای دیوار رسید. هنوز درست کار دیدبانی خود

را آغاز نکرده بود که ،آن سوی دیوار ،چشمش پای یك درخت به یك نیمتنه‌ی آبی رنگ و یك شنل مخمل سیاه افتاد. نیمتنه بدون شاك از آن یك زن بود و شنل سیاه از آن یك مرد. به علاوه ، نیازی به کندوکاو بیشتر نبود، چون یك زن و یك مرد با بازوان درهم پیچیده ، در پنجاه قدمی آن جا ،پشت به دیوار، به گردش مشغول بودند، ولی متاسفانه شاخ و برگ درختان آنها را از نظر پنهان می‌داشت.

بدبختانه ، برای آقای مونسورو که دیوار را به حرکات خشن خود عادت نداده بود، پاره سنگی از لبه‌ی دیوار کنده شد و از میان شاخه‌ها یکراست روی زمین فرود آمد.

فریاد مقطعی از گلوی زن برخاست. به شنیدن این فریاد عرق سردی بر پیشانی آقای مونسورو نشست، چون صدای دیان را به خوبی شناخته بود. مونسورو ، دستخوش خشمی مقاومت ناپذیر ، بی‌اختیار از فراز دیوار به پایین جست و با شمشیر آخته به بریدن و شکستن شاخ و برگ انبوه بوته‌زار مشغول شد تا هرچه زودتر راهی برای خود باز کند و به تعقیب فراریان بپردازد.

ولی همه چیز ناگهان ناپدید شده بود. کوچك ترین صدایی سکوت گسترده‌ی پارك را درهم نمی‌شکست، کمترین سایه‌ی مشکوکی در انتهای گذرگاهها دیده نمی‌شد، هیچگونه نشانه‌ای در راههای اصلی پارك به چشم نمی‌خورد، تنها صدایی که به گوش می‌رسید، چهچهه‌ی بلبلان و آواز پرندگان بود که گفتی به وجود زوج دلباخته عادت داشتند و بدون ترس از آنها به نغمه‌سرایی مشغول بودند.

آقای مونسورو اندیشید که کشف امروزش کافی است. به علاوه ، خود را چنان برآشفته و لگام گسیخته احساس می‌کرد که هرگونه برخورد با رقیبی نیرومند و خطرناك مانند فرانسوآ را دور از احتیاط می‌دانست. آری ،آقای مونسورو کوچك ترین تردیدی نداشت که رقیبش کسی جز شخص شاهزاده نیست!

بعد، فکر بکری به خاطرش رسید.

این فکر آن بود که از همان محلی که به داخل پارك آمده بود دوباره به آن سوی دیوار برود و اسب میهمان ناخوانده‌ای را که در پارك غافلگیر کرده بود، با خود ببرد.

این طرح انتقام‌جویانه به او قوت قلب داد. پس به سرعت به طرف دیوار حرکت کرد و نفس‌زنان و خیس از عرق بدان‌جا رسید.

سپس، به کمك شاخه‌های درختان توانست خود را از دیوار بالا بکشد و از آن جا به طرف دیگر فرو جست. اما، آن سوی دیوار از اسب خبری نبود یا، بهتر بگوییم، از اسبان خبری نبود.

فکری که به مغز آقای مونسورو رسید، آن‌قدر جالب بود که پیش از راه یافتن به مغز او به مغز دشمنش نیز راه یافته بود و دشمن بدون تلف‌کردن وقت آن را به مرحله‌ی اجرا گذاشته بود.

آقای مونسورو از این واقعه چنان یکه خورد که غرشی خشم‌آلود از دل برکشید و مشتهای خود را به سوی ابلیس نابکاری که اینك از میان انبوه درختان جنگل مسلما به او می‌خندید، حواله کرد.

دو ساعت و نیم بعد، آقای مونسورو خسته، وامانده و مرده از عطش و گرما به دروازه‌ی شهر رسید، ولی خشم و کینه جسم فرسوده‌ی او را سرپا نگاه داشته بود: وی هنوزهم همان مرد با اراده و خشن همیشگی بود.

از نگهبان پرسشهایی کرد، ولی نگهبان تازه پست خود را تحویل گرفته بود و چندان اطلاعی نداشت. مونسورو به محوطه‌ی خاص نگهبانان رفت و به پرس وجو پرداخت.

نگهبانی که تازه پست خودرا تحویل داده بود، تقریبا دو ساعت پیش اسب بی‌صاحبی رادیده بود که وارد شهر می‌شود و یکراست به سوی قصر دوك می‌رود. در آن موقع، نگهبان فکر کرده بود که صاحب اسب دچار حادثه‌ای شده است و اسب باهوش به تنهایی راه اصطبل خود را درپیش گرفته است.

مونسورو با مشت به پیشانی خود کوفت: گفتی مقرر شده بود که او از هیچ چیز سر درنیاورد.

با این حال، او نیز به نوبه‌ی خود راه قصر دوك را در پیش گرفت.

ولی، نرده‌های آهنین اطراف قصر بسته بود، و این مشکل تازه‌ای برای آقای مونسورو می‌آفرید.

مونسورو، دربان را صدا زد و خود را معرفی کرد، ولی دربان از شناسایی او طفره می‌رفت:

ـ شما قبلا راست و خدنگ بودید. حال آن که اکنون خمیده و نزار به نظر می‌رسید.

ـ به علت خستگی است.

ـ شما قبلا سوار بر اسب بودید و اینك پیاده‌اید.

ـ موضوع این است که اسبم رم کرد، مرا به زمین زد و ظاهرا خودش به تنهایی بازگشته است. شما اسب مرا ندیدید؟

ـ آه! چرا، البته که دیدم.

ـ در هر حال، خوانسالار را خبر کنید.

دربان، خوشحال از این که بار مسوولیتی ناخواسته از دوشش برداشته می‌شود، یك نفر را به جست‌وجوی خوانسالار فرستاد.

خوانسالار فرارسید و آقای مونسورو را به خوبی شناخت:

ـ بله، اسب شما را دیدیم، و در واقع خیلی هم نگران شدیم، خاصه آن که افتخار داشتم ورود شما را به والاحضرت نیز گزارش کنم.

تمام‌نجیب زادگان وابسته به‌شاهزاده، و خود والاحضرت، در اطراف میزی که به طرزی باشکوه چیده شده بود، حضور داشتند. نور درخشانی به میز می‌تابید. انواع خوراکیهای اشتهاآور لذیذ روی میز به چشم می‌خورد: پاته‌ی بوقلمون، گوشت سرخ کرده و خون چکان خوك وحشی، مخلفات رنگارنگ، ادویه‌ی خوش‌بو، و، به خصوص، شراب سیاه کاهور، با آن رنگ مخملین، و شراب قهار و آتشین آنژو که بخار گیج‌کننده‌اش، حتی پیش از آن که قطرات لعل‌گون آن ته گیلاسها بچکد، شامه را نوازش می‌داد، و...

آنتراگه، با چهره‌ای سرخ و برافروخته، همچون دختری جوان، به همین زودی مانند کهنه سربازی عطش زده مست و از خود بی خود بود:

ـ آه! دربار شاهزاده‌ی عزیز ما کامل است...خیلی کامل و بی‌نقص، مثل شرابخانه‌ی والاحضرت.

ریبراك گفت:

ـ نه، نه، آن طور که باید کامل نیست، ما یك میرشکار کم داریم.

لیوارو پاسخ داد:

ـ من که به یك میرشکار معمولی رای می‌دهم، هرکه می‌خواهد باشد، حتی آقای مونسورو.

دوك لبخند زد، فقط او از آمدن آقای مونسورو خبر داشت.

لیوارو تازه جمله‌ی خود را تمام کرده بود که در باز شد و آقای مونسورو به داخل تالار آمد.

دوك، درحالی که صندلی مقابل خود را به او نشان می‌داد، گفت:

ـ بنشینید و مشغول شوید.

مونسورو پاسخ داد:

ـ قربان، من از عطش می‌سوزم، بی‌نهایت گرسنه‌ام، به شدت خسته‌ام، ولی نه لب تر خواهم کرد، نه چیزی خواهم خورد و نه خواهم نشست، مگر آن که قبلا پیام بسیار مهمی را که مامور ابلاغ آن هستم، به استحضار والاحضرت برسانم.

دوك گفت:

ـ بفرمایید، گوش می‌کنم.

مونسورو به فرانسوآ نزدیك شد و با تبسمی بر لب و کینه‌ای عظیم در قلب، آهسته به گوش او گفت:

ـ سرور من، علیاحضرت ملکه‌ی مادر، به سرعت نزدیك می‌شوند. ایشان برای دیدن والاحضرت تشریف می‌آورند.

دوك که در معرض نگاههای کنجکاو حاضران قرار گرفته بود، ناگهان به شدت خوشحال شد:

ـ بسیار عالی شد. متشکرم. آقای مونسورو، امروز هم مثل همیشه احساس می‌کنم که شما خدمتگزاری صادق و وفادارید. گرسنگی و تشنگی را بزدایید، آقایان.

به گفتن این سخنان، دوك صندلی خود را که لحظه‌ای پیش برای گوش دادن به مونسورو عقب کشیده بود، دوباره به میز چسباند.

ضیافت از سر گرفته شد. میرشکار که بین لیوارو و ریبراك جای گرفته بود، هنوز لقمه‌ای چند برنگرفته بود که ناگهان

احساس کرد مطلقا اشتهایی ندارد.
شاهزاده گفت:
ـ شما از شدت خستگی روی پای خود بند نیستند، آقای میرشکار، شاید بهتر باشد استراحت کنید.
لیوارو گفت:
ـ درست می‌فرمایند، اگر به این توصیه‌ی خیرخواهانه گوش نکنید ممکن است روی بشقاب خوابتان ببرد.
مونسورو سر خود را به زحمت بلند کرد و گفت:
ـ عذر می‌خواهم، سرور من، درواقع خستگی مرا از پای درآورده است.
آنتراگه گفت:
ـ مست کنید، آقای کنت، هیچ چیز بهتر از مستی خستگی را درنمی‌کند.
مونسورو زمزمه کرد:
ـ درضمن، آدم فراموش هم می‌کند.
لیوارو گفت:
ـ حریف ایشان نمی‌شویم، ملاحظه می‌فرمایید، آقایان، گیلاسش هنوز پر است.
ریبراك درحالی که جام خود را بلند می‌کرد، گفت:
ـ به سلامتی شما، آقای کنت.
مونسورو ناچار شد جام خود را بردارد و آن را یك نفس خالی کند.
ریبراك گفت:
ـ با وجود این، آقای کنت، باید شکار خوبی برایمان ترتیب بدهید، چون این ناحیه را مثل کف دستتان می‌شناسید.
لیوارو اضافه کرد:
ـ بله، جناب کنت، همه‌چیز دراختیارتان است: تجهیزات، جنگل...
ـ حتی یك همسر.
به دنبال آنتراگه، مونسورو به طور ماشینی تکرار کرد:
ـ بله، تجهیزات، جنگل، خانم مونسورو، بله، آقایان، بله.
شاهزاده گفت:

ـ یك شکار گراز برایمان ترتیب بدهید، کنت.
ـ سعی خواهم کرد، قربان.
دوك پرسید:
ـ فردا می‌توانیم برویم شکار؟
مونسورو پاسخ داد:
ـ من همواره در خدمت والاحضرت هستم، ولی همان‌طور که لحظه‌ای پیش فرمودید، بیش از آن احساس خستگی می‌کنم که فردا بتوانم راهنمای خوبی باشم.
ـ به هرحال، آقایان، فکر می‌کنم بد نیست به میرشکار فرصت بدهیم دست‌کم همسر خودش را ببیند.
این مطلب را شاهزاده با چنان لحن طعنه‌آمیزی گفت که برای مونسورو تردیدی باقی‌نماندکه رقیب او کسی‌جز شخص دوك دانژو نیست.
نجیب‌زادگان جوان سرمست‌از نشاط و لودگی فریاد برآوردند:
ـ موافقیم! موافقیم! بیست‌وچهار ساعت به آقای مونسورو وقت‌می‌دهیم تا هر کاری دلش می‌خواهد در جنگلهای اطراف انجام دهد.
آقای مونسورو سلامی داد و خارج شد. بار بزرگی از دوشش برداشته شده بود: بار تظاهر.
اشخاص زجرکشیده بسیار بیش از دلدادگان خوشبخت میل به تنهایی دارند.

فرار دوک دانژو

وبقیه‌ی قضایا



۶۲

پس از خروج میرشکار سلطنتی از تالار، ضیافت دوک دانژو شادمانه‌تر، پرسروصداتر و آزادتر از پیش ادامه یافت.
دوک گفت:
ـ خوب، لیوارو، قبل از آمدن میرشکار تو داشتی داستان فرارت را از پاریس تعریف می‌کردی. ادامه بده.
و لیوارو ادامه داد.
طرفهای نیم‌شب، هانری سوم در اثر سروصدایی غیرعادی که در سراسر کاخ طنین می‌انداخت، از خواب پرید. باوجود این، همه می‌دانید که پس ازخوابیدن شاه کوچك ترین سروصدایی در کاخ مجاز نیست.
صدای فحش و ناسزا بود، صدای ضربه‌های نیزه به در و دیوار بود، صدای رفت و آمد بسیار در راهروها بود، صدای بدو بیراههایی بود که نثار زمین و آسمان می‌شد، و میان تمام این هیاهو، تمام این ضربه‌ها، تمام این فحاشیها، این کلمات دایم تکرار می‌شد:
" حالا شاه چه می‌گوید؟ حالا شاه چه می‌گوید؟ "
هانری روی تخت خود نیم‌خیز شد، نگاه خواب‌آلود ش به شیکو دوخته شده بود که پس از صرف شام با اعلی‌حضرت، همان‌جا روی یك راحتی لمیده، به خواب رفته بود.
سروصداها شدت می‌گرفت.
هانری، براق از پمادهایی که به صورت خود می‌مالید، از تخت به زیر جست و فریاد کشید:
ـ گوش کن! گوش کن!

ـ چه را می‌خواهی گوش کنم؟ دو چیز ممکن است اتفاق افتاده باشد: یا سگ تو، نارسیس، مریض شده، یا پروتستانها به انتقام‌جویی پرداخته‌اند و کاتولیکها را قتل عام می‌کنند.

شاه به شیکو گفت:

ـ کمك کن لباس بپوشم.

ـ باشد، ولی تو اول به من کمك کن از جایم بلند بشوم، هانری.

از داخل راهروها صدای "چه بدبختی! چه بدبختی!" به گوش می‌رسید. شیکو گفت:

ـ مثل این که قضیه جدی است، لامذهب!

شاه گفت:

ـ بهتر است مسلح بشویم.

به توصیه‌ی شیکو، شاه به سرعت از در مخفی که به راهرو پشت اتاق دوك دانژو منتهی می‌شد، فرار کرد.

آن جا بود که چشمش به دستهایی افتاد که به سوی آسمان بلند بود و گوشهایش نومیدانه فریادو فغانها را شنید.

شیکو گفت:

ـ اوه! اوه! حدس می‌زنم چه اتفاقی افتاده: زندانی بیچاره‌ات خودش را حلق‌آویز کرده. بترکد چشم حسود! هانری، از صمیم قلب به تو تبریك می‌گویم: خیلی بیشتر از آن چه خیال می‌کردم سیاستمداری.

هانری با حالتی عصبی گفت:

ـ نه، بدبخت! قضیه باید چیز دیگری باشد.

شیکو گفت:

ـ پس، بدا به حالت!

ـ بیا، بیا.

هانری این را گفت و شیکو را به داخل اتاق مخصوص دوك دانژو کشانید.

پنجره‌ی اتاق باز بود و انبوهی از کنجکاوان جلو پنجره سر و دست می‌شکستند تا نردبان ابریشمین را که هنوز به نرده‌ی آهنین آویزان بود تماشا کنند.

رنگ هانری مثل مرده سفید شد.

ـ آه! این کار کیست؟ چه‌کسی نردبان را اینجا آورده؟ به‌تمام مقدسات قسم، می‌دهم تمام مردم‌شهر را داربزنند!
وحشت‌عمیقی انبوه حاضران را در خود گرفت. هانری فریاد می‌کشید:
ـ مقصر کیست؟ ... ده هزار سکه‌ی طلا به کسی می‌دهم که اسمش را بگوید، هزار سکه‌ی طلا به کسی می‌دهم که مرده یا زنده‌ی او را برایم بیاورد.
موژیرون فغان برآورد:
ـ کی می‌خواهید باشد جز یك نفر از اهالی آنژو؟
هانری نعره زد:
ـ به خدا راست‌گفتی! آه! ای مردم آنژو! وای بر شما!
کلوس هم وارد معرکه شد:
ـ بله، مردم آنژو! وای بر این جماعت!
شومبرگ به نوبه‌ی خود فریاد برآورد:
ـ کجا هستند؟ کجا هستند این لعنتیها؟
موژیرون شروع کرد به ناسزا گویی:
ـ باید شکمشان را پاره کرد!
شاه ادامه داد:
ـ صد چوبه‌ی دار برای صد نفر از این جماعت برپا کنید!
در این‌جنون دسته جمعی، شیکو نمی‌توانست ساکت بماند:
ـ آه! لامذهبهای نابکار! اوه! پس مردانگیتان کو؟ آه! بی‌همه چیزها! پست فطرتها! مرگ به هر چه آنژویی است!
این فریاد: «مرگ بر آنژوییها!» در سراسر کاخ شنیده شد. با این حال، هانری ناپدید شده بود.
ناگهان به یاد مادرش افتاد و بی‌سروصدا به سراغ کاترین رفت.
هنگامی که هانری وارد اتاق او شد، ملکه‌ی مادر روی یك راحتی آرمیده بود و با آن گونه‌های گوشتالود و اندکسی زرد رنگ، با آن چشمان براق و خیره، با آن دستهای چاق و رنگ پریده، بیشتر به یك مجسمه‌ی مومی شباهت داشت تا به زنی سالخورده و در حال تفکر.
هانری گفت:

ـ عجب! مادرعزیز، شما ناراحت نیستید؟
ـ برای چه ناراحت باشم، پسرم؟
ـ عجبا! این فرار گستاخانه‌ی پسرتان به نظر شما کاری جنایتکارانه و تهدیدآمیز نیست؟ آیا فکر نمی‌کنید برای این عمل ناشایست باید مجازات شود؟
کاترین پاسخ داد:
ـ پسرم، ارزش آزادی از ارزش تاج سلطنتی کمتر نیست، مگر به یاد نمی‌آورید که به‌خود شما هم، زمانی‌که در پی کسب این تاج و تخت بودید توصیه کردم که فرار کنید؟
ـ مادرجان، به من اهانت شده است.
کاترین شانه‌های خود را بالا انداخت.
ـ مادرجان، مرا به مبارزه طلبیده‌اند.
کاترین گفت:
ـ نه، پسرجان، او فقط از چنگ تو فرار کرده، همین و بس.
ـ آه! مادر، پس این طور از من جانبداری می‌کنید؟
ـ منظورتان چیست، پسرم؟
ـ می‌خواهم بگویم که با گذشت‌عمر احساسات انسان سرد می‌شود، می‌خواهم بگویم...
هانری کلام خود را قطع کرد.
کاترین با آرامش همیشگی خود پرسید:
ـ چه می‌خواستید بگویید؟
ـ می‌خواهم بگویم که شما دیگر مرا مثل سابق دوست ندارید.
کاترین با سردی فزاینده‌ای گفت:
ـ اشتباه می‌کنید. شما عزیزترین پسر من هستید هانری. ولی آن که از دستش می‌نالید، او هم پسر من است.
هانری گفت:
ـ خداحافظ، مادر، خداحافظ، از این پس می‌دانم چه باید بکنم. حال‌که حتی‌نزد مادر خود نیز کوچك‌ترین احساس همدردی نمی‌یابم، ناگزیر به جست‌وجوی مشاورانی خواهم پرداخت که قادر باشند مرهمی بر زخمهایم بگذارند و در این گرفتاری راهنماییم کنند.

کاترین در کمال آرامش گفت:
- بفرمایید، پسرم، بفرمایید. باشد که مشاورانتان از یاد خداوند غافل نمانند، چون برای رهانیدن شما از این گرفتاری، واقعاً به کمك خداوند نیاز خواهند داشت.
هنگامی که هانری از او جدا می‌شد، کاترین همچنان بی‌حرکت برجای ماند و برای نگاه داشتن او کوچك ترین حرکتی از خود نشان نداد. با وجود این، هانری تکرار کرد:
- خداحافظ، مادر.
اما، کنار در متوقف ماند. ملکه مادر گفت:
- خداحافظ، هانری. فقط یك کلمه حرف دارم، پسرم. من مدعی راهنمایی شما نیستم: می‌دانم که نیازی به من ندارید. ولی، به مشاوران خود گوشزد کنید که پیش از هرگونه اتخاذ تصمیم خوب فکر کنند.
شاه با مشاهده‌ی آثار وحشتی که در چشمان مادرش می‌خواند به حیرت افتاد و نزد او بازگشت:
- مادر، آیا شما می‌دانید چه کسانی به فرار او کمك کرده‌اند؟
کاترین خاموش ماند.
- آه! مادر، حرف بزنید، حرف بزنید، با تمام وجود منتظر شنیدن سخنان شما هستم. اوه! شما هنوز روح و جان همه‌ی ما هستید و همیشه هم خواهید بود، حرف بزنید.
کاترین زمزمه‌کنان گفت:
- نابینا! آیا مقرر شده است که پادشاهان چشم داشته باشند و هیچ‌چیز را نبینند؟
ملکه مادر دستهای خود را درهم کرد و دوباره خاموش ماند. هانری سوم گفت:
- پادشاهان فقط بدان شرط پادشاه خواهند ماند که از اهانتهایی که برآنان روا داشته‌اند، انتقام بگیرند، چرا که چنین انتقامی عین عدالت است، ودر این قضیه‌ی به خصوص، تردیدی نیست که تمام مردم به دفاع از من برخواهند خاست.
کاترین زیر لب گفت:

ـ دیوانه ، بی‌عقل ، بچه‌ی نفهم٠
ـ آخر چرا ، مادر ، چرا ؟
ـ پسر جان ، فکر می‌کنی مردانی همچون بوسی ، همچون آنتراگه ، همچون لیوارو و ریبراك را می‌شود به آتش انداخت، بی آن که سیل خون جاری شود ؟
ـ چه باك! چه باك اگر حلقوم آنان نیز دریده شود٠
ـ بله ،اگر دریده شود! کشته‌ی آنان رابه من نشان‌دهید تا به شما آفرین بگویم ، به بانوی مقدس سوگند که شما را تحسین خواهم کرد٠ اما ، حلقوم آنها دریده نخواهد شد٠ آنان برای دفاع ازجان خود سلاح برخواهند گرفت‌و در سراسر قلمرو شما قد علم خواهندکرد، نه برای دفاع از شما ، که برضد شما ٠
هانری فریاد برآورد:
ـ ولی اگر انتقام نگیرم ، پس ترسیده‌ام ،پس جا زده‌ام ، پس عقب نشسته‌ام ٠
کاترین ، درحالی که اخم می‌کرد و لبان نازك و اندکی رنگ شده‌ی خود را به دندان می‌فشرد،گفت:
ـ آیا شنیده‌ایدکه‌تا به حال کسی مرا به ترس متهم کرده باشد ؟
ـ با این‌حال ،مادرعزیز،اگر این جریان کارآنژوییها باشد، شایسته‌ی مجازات هستندیا خیر؟
ـ اگرکارآنها باشد، بله ، ولی کارآنان نیست٠
ـ پس کارکی است ؟
ـ این‌کاردشمنان شمااست،یابهتر بگویم :کاردشمن شما ٠
ـ کدام دشمن ؟
ـ آه! پسر جان ، می‌دانید که شما همیشه فقط یك دشمن داشته‌اید، همان‌طورکه برادرتان شارل هم فقط یك دشمن داشت، همان‌طورکه خود من هم فقط یك دشمن داشته‌ام ، یکی ، همیشه همان یکی ٠
ـ منظورتان پادشاه ناوار است، مادرجان ؟
ـ آه! بله ، هانری دوناوار٠
هانری سوم تکرار کرد:
ـ هانری دوناوار!

ـ پسرم، در هر بدبختی که به شما روی آورد، در هر ناکامی خلاف انتظار، در هر مصیبتی که بر سرتان فرود آمد، وعامل آن برایتان ناشناخته ماند، به جست و جو نپردازید، تردید به خود راه ندهید، پرس وجو نکنید، بی‌فایده است. فقط به خودتان نهیب بزنید: "هانری، این کار هانری دوناوار است" و اطمینان داشته باشید که درست تشخیص داده‌اید...

ـ پس، نظرتان این است که من فرمانهایی را که بر ضد آنژوپاییها صادر کرده‌ام، لغو کنم؟

کاترین نهیب زد:

ـ فورا، بدون فوت وقت، بدون از دست دادن یك ثانیه.

و، کاترین با قدرتی که از او بعید می‌نمود، بازوی پسرش را گرفت و او را به سوی در راند.

هانری خود را از کاخ لوور بیرون انداخت تا به گردآوری دوستان خود بپردازد.

ولی کسی را نیافت جز شیکو که روی تخته سنگی نشسته بود و روی شنها طرحهایی شبیه نقشه‌ی جغرافیایی می‌کشید.



چه‌گونه شیکو و ملکه مادر هم‌عقیده از آب درآمدند



۶۳

هانری بالای سر شیکو رفت، ولی متوجه شد که دلقك او چنان ارشمید وار غرق در مطالعات خویش است که اگر تمام پاریس هم بسوزد سر برنخواهد داشت.

سرانجام هانری فریاد کشید:

ـ آه! بدبخت، همین‌طور از شاه خود دفاع می‌کنی؟

شیکو، بی‌آن‌که سر بلندکند، پاسخ داد:

ـ من به راه و روش خودم از شاه دفاع می‌کنم، و این‌را هم بهتر از هر روش دیگر می‌دانم.

ـ کدام روش دیگر؟

ـ همان روشی که در پیش گرفته‌ای.

هانری از همگرایی این دو روحیه‌ی پر از نکته‌سنجی و ظرافت به حیرت افتاد. ملکه مادر و شیکو همدیگر را ملاقات نکرده بودند تا نوعی تبانی بین آنها قابل تصور باشد. با این حال، پرسید:

ـ خوب، راه و روش سرکار چه گلی به سر ما می‌زند؟

شیکو پاسخ داد:

ـ خوب، دوستان و یاران تو در سراسر شهر می‌دوند و فریاد می‌کشند: «مرگ بر آنژو!». اما حالا که خوب فکر کرده‌ام بدین نتیجه رسیده‌ام که این جریان کار بروبچه‌های آنژو نیست. این که دوستان تو با فریادهای «مرگ بر آنژو» شهر را به آشوب بکشند، هیچ خاصیتی نخواهد داشت جز شعله‌ور ساختن همان جنگ داخلی جمع‌وجوری که آقایان دوگیز تدارك دیده بودند و در

حال‌حاضر هم خیلی بدان نیازمندند. درهمین لحظه‌ای که این جا ایستاده‌ای، هانری، آیا می‌دانی وضع ازچه قراراست؟ ساده است: یا دوستان تو تا این لحظه کشته شده‌اند، و این چیزی است که رك و راست، من از آن بدم نمی‌آید، ولی‌ترا سخت ناراحت خواهدکرد، یا این که آنها موفق شده‌اند آنژوییهای مقیم پاریس رااز شهر بیرون کنند، و این چیزی است‌که شاید تو از آن خوشت‌نیایید، ولی مسلما آقای دوك دانژوعزیز ما را بی‌نهایت‌خوشحال خواهدکرد.

هانری گفت:

ـ ولی همه‌ی این حرفها مرا روشن نکرد که تو برای چه این جا نشسته‌ای.

ـ فرزند، من سرگرم کار بسیار مهمی هستم.

ـ کدام کار؟

ـ دارم نقشه‌ی ایالاتی را می‌کشم که برادرت برضد تو تحریك خواهد کرد. درضمن، عده‌ی نفراتی را هم که این ایالتها به اردوی شورشیان خواهند فرستاد، برآورد می‌کنم.

شاه بانگ زد:

ـ شیکو! ... پس من دورو بر خود جز چند جغد نوحه‌خوان هیچ‌کس دیگر را ندارم!

شیکو گفت:

ـ بیا، نگاهی به نقشه‌ی من بینداز و خودت قضاوت‌کن. این جا خود ایالت‌آنژو است، می‌بینی؟ برادرت به این جا فرارکرده. بنابراین، آن جا را دردرجه‌ی اول اهمیت قرار داده‌ام. هوم! آنژو، اگر این نقشه خوب اجرا بشود، اگر خوب رهبری بشود ـ کاری که مسلما آقای مونسورو، میرشکار جنابعالی و آقای بوسی عزیز، به نحو احسن انجام خواهند داد ـ بله، آنژو به تنهایی می‌تواند ده هزار رزمنده در اختیار ما بگذارد، البته وقتی که می‌گویم ما منظورم برادرت است.

ـ واقعا؟

ـ این حد اقل است. برویم به طرف گوین. گوین را که روی

نقشه‌ی من تشخیص می‌دهی؟ بله، گوین می‌تواند در حدود هشت هزار سرباز بفرستد. این رقم چندان زیاد نیست، ولی همه‌شان رزم دیده و کارآزموده هستند، خیالت آسوده باشد! بعد، در سمت چپ گوین، ایالت به‌آرن و ناوار را داریم، می‌بینی؟ بسیار خوب، اینک فرض‌کنیم که این ایالت وسیع با فشارها و زور ورزیهای دوست‌عزیزت، هانری دوناوار، از هر صد نفر جمعیت خود پنج تن را در اختیار اتحادیه‌ی مقدس بگذارد، که می‌شود شانزده هزار نفر. اکنون می‌توانیم جمع بندی کنیم.

در این جا، شیکو شروع کرد به نوشتن ارقام روی ماسه‌ها:

آنژو	۱۰،۰۰۰ نفر
گوین	۸،۰۰۰ نفر
به‌آرن و ناوار	۱۶،۰۰۰ نفر
جمع	۳۴،۰۰۰ نفر

هانری گفت:

ـ پس تو فکر می‌کنی پادشاه ناوار با برادرم متحد خواهد شد؟

ـ پناه بر خدا!

ـ یعنی تو فکر می‌کنی او در این قضیه کاره‌ای بوده‌است؟

شیکو به چهره‌ی هانری خیره شد و گفت:

ـ هانری، اشتباه نکنم، این فکر مال تو نیست.

ـ چرا؟

ـ چون خیلی حرفها توی این فکر هست، پسرجان.

ـ مهم نیست این فکر مال کی است. سوالی از تو کردم که باید جواب بدهی: آیا فکر می‌کنی که هانری دوناوار در فرار برادرم دست داشته؟

شیکو گفت:

ـ خوب... من طرفهای خیابان نعلبندان یك "لامذهب بی‌پیر!" به گوشم خورد که امروز که به آن فکر می‌کنم، خیلی گویا و پرمعنی به نظرم می‌رسد.

شاه فریاد زد:

ـ تو یك "لا مذهب بی‌پیر! " شنیدی ؟
شیکو پاسخ داد:
ـ راستش، بله، اما فقط امروز به یادش افتادم.
ـ پس هانری دوناوار در پاریس بوده؟
ـ فکر می‌کنم.
ـ این فکر از کجا به کله‌ات افتاده؟
ـ از آن جا که با چشمهای خودم دیدم.
ـ تو هانری دوناوار را با چشمان خودت دیدی ؟
ـ با چشمان خودم.
ـ تو واقعاً هانری دوناوار را دیده‌ای ؟
ـ بله.
ـ و، نیامدی به من خبر بدهی که دشمن شماره‌ی یك من برای قدرت‌نمایی حتی به پایتخت من آمده!
ـ آدم یا نجیب‌زاده هست یا نیست.
ـ خوب، که چه ؟
ـ مطلب روشن است: اگر کسی نجیب‌زاده بود، دیگر نمی‌تواند جاسوس باشد، همین.
هانری به فکر فرورفت:
ـ پس، این طور: آنژو و ناوار، برادر من فرانسوآ و عموزاده‌ام هانری!
ـ البته، بدون احتساب برادران دوگیز.
ـ چه طور! فکر می‌کنی همه‌ی اینها با هم متحد خواهند شد ؟
شیکو، درحالی‌که با انگشتان خود حساب می‌کرد،گفت:
ـ سی وچهار هزار نفر، از یك طرف، البته اگر در جمع زدن اشتباهی نکرده باشیم، و بیست و پنج هزار نفر هم زیر فرماندهی آقای دوگیز، سپهسالار سرکار جمع کل: پنجاه و نه هزار نفر. با توجه به موارد گوناگون نقرسها و روماتیسمها و دیگر بیماریها، این رقم را گرد می‌کنیم،که می‌شود به عبارت پنجاه‌هزار نفر تمام. همان‌طور که می‌بینی، باز هم رقم خوشگلی است، نه پسر جان ؟
شاه گفت:
ـ ولی هانری دوناوار و دوك دوگیزدشمنان خونی هستند؟

ـ این مانع آن نیست که بر ضد تو متحد بشوند، هرچند بعد از سرنگون‌کردن تو ممکن است به جان‌همدیگر بیفتند.

ـ حق با تو است، شیکو. حق با مادرم است، شما هر دو نفر حق دارید باید از وخیم‌تر شدن اوضاع جلوگیری کرد. کمکم کن تا گارد مخصوص را جمع و جور کنیم.

ـ آه! خیلی عالی گفتی! گارد مخصوص را آقای کلوس به خیابانهای شهر کشانده...

ـ گارد شخصی مرا جمع کن.

ـ آنها را هم شومبرگ برده...

ـ پس، دستکم نگهبانان کاخ را پیدا کن.

ـ آنها هم با موژیرون رفته‌اند.

هانری لب به دندان می‌گزید و پا بر زمین می‌کوفت.

شیکو، درحالی که سعی می‌کرد چیزی را در تاریکی تشخیص دهد، گفت:

ـ اهه!

ـ چه خبر است؟

ـ بد مذهب! پیدا شان شد. افرادت آمدند.

و شیکو با انگشت سه یا چهار سوار را که به سمت آنها می‌شتافتند به هانری نشان داد، پشت سر این عده، با اندکی فاصله، چند سوار دیگر دیده می‌شدند، و پشت سر آنها هم گروه زیادی افراد پیاده.

سوارکاران که در تاریکی نتوانسته بودند این دو نفر را کنار خندقها تشخیص بدهند، آماده‌ی ورود به کاخ بودند که شاه فریاد کشید:

ـ شومبرگ! شومبرگ! بیا این طرف!

ـ آه! خدای من، شاه آن جا است.

شاه گفت:

ـ بله، خودمم. دنبال شما می‌گشتم، چون نمی‌دانستم به کدام جهنمی رفته‌اید، بی‌صبرانه این جا انتظار می‌کشیدم. بگو ببینم چه کار کردید؟

سوارکار دوم، در همان حال که بدانها نزدیك می‌شد، با تعجب گفت:

ـ چه کار کردیم؟

شاه تا چشمش به او افتاد گفت:
ـ آه! بیا این جا ببینم، کلوس، دیگر بدون اجازه‌ی من جایی نرو.
سوارکار سوم که بلافاصله معلوم شد موژیرون است، گفت:
ـ احتیاجی هم نیست که به جایی برود، چون کار تمام شد.
شاه با نگرانی پرسید:
ـ کار تمام شد؟
ـ به خواست خدا، تمام شد.
این اپرنون بود که سر و کله‌اش معلوم نبود از کجا پیدا شد.
شیکو، در حالی که دستهای خود را به علامت دعا به آسمان بلند کرده بود، گفت:
ـ خدایا شکرت!
شاه با حالتی وحشتزده پرسید:
ـ همه را کشتید؟
اما زیرلب اضافه‌کرد: "به‌هرحال، مرده‌ها که برنمی‌گردند!"
شیکو هم به نوبه‌ی‌خود پرسید:
ـ همه‌ی آنها راکشتید؟ آه! اگر کشته باشید که دیگر حرفی نیست.
شومبرگ پاسخ داد:
ـ زحمت این کار به گردنمان نیفتاد، چون آن بی‌غیرتهای ترسو مثل یك دسته کبوتر فرار کردند. تازه داشتیم گرم می‌شدیم...
رنگ از چهره‌ی شاه پرید:
ـ با کدام یك؟
ـ با آنتراگه؟
ـ دستکم حساب او را که رسیدید؟
ـ برعکس، یکی از نوکران کلوس را هم از پا درآورد.
شاه پرسید:
ـ پس، حاضر وآماده بودند؟
شیکو غرید:
ـ عجبا! معلوم است که حاضر و آماده بودند. شما نعره

می‌کشید: "مرگ بر آنژو!"، توپ و تفنگ به رخ می‌کشید، ناقوسها را به صدا درمی‌آورید، تمام آهن قراضه‌های شهر پاریس را به هم می‌کوبید، و آن وقت می‌خواهید که این جماعت بی‌گناه از چیزی باخبر نشود. واقعا که عقلتان سر جایش نیست، آقایان!

شاه با تاسف سر تکان می‌داد:

- روشن شد! روشن شد! آتش جنگ داخلی روشن شد!

این کلمات کلوس را به لرزه درآورد:

- آخ! درست است.

شیکو به میدان آمد:

- آه! چه عجب که حضرت آقا فهمیدند! این طور که می‌بینم، آقایان شومبرگ و موژیرون هنوز در عالم خیال سیر می‌کنند.

شومبرگ گفت:

- ما آماده‌ی دفاع از شخص اعلی‌حضرت و تاج و تخت ایشان هستیم.

شیکو گفت:

- نه، آقا جان! برای این کار افراد دیگری وجود دارند که خیلی هم کمتر از شما فریاد و فغان به راه می‌اندازند.

کلوس گفت:

- ولی، آقای شیکو، شما که این طور چپ و راست نیش و کنایه می‌زنید، شما هم تا دو ساعت پیش مثل ما فکر می‌کردید، یا دست‌کم مثل ما نعره می‌کشیدید.

- من؟

- بله، شما، حتی با شمشیر لخت به در و دیوار می‌کوبیدید و فریاد می‌کشیدید: "مرگ بر آنژو!"

شیکو گفت:

- ولی مورد من فرق می‌کند، خیلی هم فرق می‌کند: من دلقکم، آقایان، من باید خلبازی دربیاورم، همه این را می‌دانند، درحالی که شما، همه اهل فهم و شعورید، آقایان محترم...

شاه گفت:

- بس کنید، آقایان. باید هرچه زودتر جلو جنگ خانگی

را بگیریم.
کلوس گفت:
ـ اعلیحضرت چه دستور می‌فرمایند؟
ـ دستور من این است که با همان جوش وخروشی که برای برانگیختن مردم به‌کار بردید، به آرام‌کردن اذهان بپردازید، گارد مخصوص، گارد شخصی من، نگهبانان کاخ و تمام افراد دیگری را که در سطح شهر پراکنده‌اند به کاخ بازگردانید، درهای کاخ را ببندید تا فردا مردم تصور کنند وقایع امروز چیزی بیش از برخورد تصادفی افراد مست نبوده است.
یاران جوان پادشاه با گوشهای آویخته دور شدند.
اما، خود هانری به اتاق مادرش بازگشت. کاترین، فعال ولی نگران و درهم، به خدمتگاران خود امر و نهی می‌کرد. به دیدن پسرش پرسید:
ـ خوب، چه خبر شده؟
ـ همان که پیش‌بینی می‌کردید، مادر.
ـ فرار کرده‌اند؟
ـ متاسفانه بله.
ـ آه! خوب، بعد؟
ـ من دستورهای لازم را برای افسران خود صادر کرده‌ام، شبه نظامیان را مسلح می‌کنم، ارتش را از برابر شارتیه عقب می‌کشم و به سوی آنژو حرکت می‌کنم.
ـ پس آقای دوگیز چه می‌شود؟
ـ آقای دوگیز! آقای دوگیز! اگر لازم باشد، دستور می‌دهم بازداشتش کنند.
ـ آخ! که چه‌قدر هم‌دستورهای غلاظ وشداد به‌شما می‌آید!
ـ پس، راهنماییم کنید، مادر، درکنار هم باشیم، به همدیگر کمك کنیم.
ـ می‌بینی که دارم دستورهای لازم را می‌دهم، پسرم.
ـ برای چه کاری؟
ـ برای اعزام یك سفیر.
ـ اعزام سفیر نزد کی؟
ـ نزد برادرت.

ـ نزد این خیانتکار سفیر می‌فرستید! شما مرا خرد می‌کنید، مادر.

کاترین با لحنی جدی گفت:

ـ اینك وقت غرور به خرج دادن نیست.

ـ سفیر برای درخواست صلح؟

ـ حتی برای خرید صلح، اگر لازم باشد.

هانری پس از اندکی تفکر گفت:

ـ فکر می‌کنم حق با شما باشد، مادر. ولی چه کسی را باید فرستاد؟

ـ از میان دوستان خود یك نفر را پیدا کنید.

ـ فکر نمی‌کنم بتوانم کسی را پیدا کنم که در حد این ماموریت مهم باشد.

ـ پس این ماموریت را به یك زن محول کنید.

ـ به یك زن! مادر! شما قبول می‌کنید؟

ـ پسرم، من خیلی پیر شده‌ام، خیلی خسته‌ام، شاید هم به مجرد بازگشت مرگ به سراغم بیاید، با این حال می‌خواهم این سفر را با چنان سرعتی به انجام برسانم که دوستان برادر شما و خود برادرتان فرصت نداشته باشند به تمام قدرت خود پی ببرند.

حق‌شناسی یکی از صفات سن‌لوك است



۶۴

فردای روزی که آقای مونسورو با آن قیافه‌ی مفلوك سر میز ضیافت دوك دانژو از پا درآمد و اجازه یافت پیش از ختم غذا به استراحت بپردازد، صبح زود بستر را ترك گفت و به حیاط قصر رفت.

نخستین کار آقای مونسورو جست و جوی رولان بود.

رولان سر جای همیشگی خود بود و با اشتهایی فراوان به علوفه‌ی خود دندان می‌زد.

دومین کار آقای مونسورو یافتن میرآخور بود. آقای مونسورو از او پرسید:

ـ آهای! رفیق، بگو ببینم، تمام اسبهای والاحضرت عادت دارند تنها به اصطبل خود برگردند، یعنی همه‌ی آنها را برای این کار تربیت می‌کنند؟

میرآخور پاسخ داد:

ـ نه، آقای کنت. ممکن است بدانم جنابعالی از چه نظر چنین سوالی می‌فرمایید؟

ـ از بابت رولان.

ـ آه! بله، چون دیروز تنها برگشته بود. اوه! از رولان عجیب نیست: اسب بسیار باهوشی است.

مونسورو گفت:

ـ بله، متوجه شدم. قبلا هم این کار را کرده بود؟

ـ نه، آقا. معمولا خود والاحضرت رولان را سوار می‌شوند. ایشان سوارکار ماهری هستند و راحت از اسب به زیر نمی‌افتند.

مونسورو گفت:
ـ موقع بازگشت، رولان ناپدید شده بود. فکر کردم اورا دزدیده‌اند، یا یکی از مالکان بزرگ منطقه برای شوخی او را با خود آورده است. برای همین بود که پرسیدم چه کسی او را به اصطبل بازگردانده.
ـ هیچ‌کس قربان. همان‌طور که خوانسالار دیروز به عرض مبارك رسانید، اسب تنها برگشت.
ـ عجیب است.
مونسورو مدتی به فکر فرو رفت، بعد موضوع را عوض کرد:
ـ گفتی والاحضرت اغلب این اسب را سوار می‌شوند؟
ـ پیش از آن که اسبهای تازه برسند، تقریبا هر روز رولان را برمی‌داشتند.
ـ والاحضرت دیروز خیلی دیر مراجعت کردند؟
ـ تقریبا یك ساعت پیش از شما، جناب کنت.
ـ با کدام اسب بودند؟ یك اسب کهر با دست و پای سفید و یك ستاره روی پیشانی نبود؟
ـ نه، آقا. دیروز والاحضرت سوار ایزولین بودند، همین که ملاحظه می‌فرمایید.
ـ هیچ یك از همراهان شاهزاده هم سوار اسبی با آن نشانیهایی که دادم، نبود؟
میرآخور گفت:
ـ اساسا اسبی را با این نشانیها نمی‌شناسم.
ـ بسیار خوب، خیلی متشکرم! حالا اگر ممکن است رولان را برای من زین کن.
آقای مونسورو از این که در بازجوییهای خود سرنخی به دست نیاورده بود، اندکی عصبی به نظر می‌رسید. پس از چند لحظه، میرآخور رولان را زین کرد و تحویل کنت داد. مونسورو، درحالی که افسار اسب را از دست میرآخور می‌گرفت، گفت:
ـ حالا درست گوش کن و به من جواب بده.
میرآخور، اندکی متعجب، گفت:
ـ درخدمتم، آقای کنت.
ـ در سال چه قدر درآمد داری؟
ـ بیست سکه، قربان.

ـ دلت می‌خواهد درآمد ده ساله‌ات را یکجا به دست بیاوری ؟
ـ البته که می‌خواهم ، آقای من ، ولی چه طور؟
ـ تحقیق کن که دیروز چه کسی سوار یك اسب کهر با دست و پای سفید و یك ستاره روی پیشانی بوده است.
جمله‌ی مونسورو هنوز به پایان نرسیده بود که توده‌ی علوفه زیر پای تازه‌واردی به صدا درآمد. مونسورو سر خود را برگرداند:
ـ آقای بوسی !
بوسی با قیافه‌ای متعجب گفت:
ـ هه ! سلام ،آقای مونسورو ، شما و آنژو ،چه معجزه‌ای !
ـ شما را بگو ، آقای بوسی ، که می‌گفتند در بستر بیماری خوابیده‌اید!
ـ بیمار که هستم. به همین جهت است که پزشك برایم دستور استراحت مطلق صادر کرده ، هشت روز است که پا از شهر بیرون نگذاشته‌ام. آه! آه! از قرار معلوم خیال دارید سوار رولان بشوید؟ این اسب را من به آقای دوك دانژو فروختم ،خوشبختانه شاهزاده به قدری از این اسب خوشش می‌آید که هر روز سوارش می‌شود.
رنگ از چهره‌ی مونسورو پرید. با وجود این ، گفت:
ـ اوه! این دفعه‌ی اول نیست، دیروز هم‌سوارش شدم.
بوسی گفت:
ـ معذرت می‌خواهم ، شنیده‌ام که برایمان در تدارك شکار هستید.
ـ شاهزاده هوس شکار گوزن دارند.
ـ آن‌طور که شایع است، در جنگلهای اطراف گوزن فراوان است. درست است ؟
ـ بله ، فراوان است.
ـ کدام طرف خیال دارید شکار را برگردانید ؟
ـ طرف مرید ور.
بوسی که نتوانسته بود از پریدگی رنگ خود جلوگیری کند، به زحمت گفت:

ـ خیلی‌عالی است!
مونسورو گفت:
ـ مایلید مرا همراهی کنید؟
ـ نه، خواهش می‌کنم. باید به بستر بروم. این تب کذایی راحتم نمی‌گذارد.
در همین موقع، صدای پرطنینی از آستانه‌ی اصطبل به گوش رسید:
ـ عجب داستانی است! باز هم که این آقای بوسی بدون اجازه‌ی من از تخت خواب بیرون آمده!
بوسی گفت:
ـ این پزشک مخصوص من است. الان است که مرا به باد سرزنش می‌گیرد. خداحافظ، آقای کنت. رولان را به شما می‌سپارم.
ـ خاطرجمع باشید.
بوسی دور شد و مونسورو بر اسب پرید.
رمی از بوسی پرسید:
ـ چه طور شده؟ رنگتان به قدری پریده که حتی من هم خیال می‌کنم واقعاً بیمارید.
ـ رمی، احساس می‌کنم که این دژخیم در نظر دارد صحنه‌ی دلخراشی در مربدور به راه بیندازد. حق بود دعوتش را می‌پذیرفتم و همراهش می‌رفتم.
ـ برای چه؟
ـ برای حمایت از دیان.
ـ خانم دیان به خوبی می‌تواند از خودش دفاع کند، این را پیشتر به شما گفته‌ام، حالا هم تکرار می‌کنم، وچون ما هم باید همین کار را بکنیم، بهتر است همراه من بیایید. به علاوه، نباید شما را سرپا ببینند. چرا به رغم تجویز من از خانه خارج شدید.
بوسی گفت:
ـ خیلی نگران بودم، نتوانستم در خانه بمانم.
رمی بوسی را به خانه برد و سر میزی اشتهاآور نشانید، و در همان وقت آقای مونسورو از دروازه‌ای که روز گذشته رفته بود، شهر را ترک گفت.

رولان از برآوردن انتظاری که سوارکارش از او داشت، کوتاهی نکرد.

به محض خروج از شهر، رولان به سمت چپ پیچید. آقای مونسورو او را به حال خود رها کرد. بعد، به طرف راست پیچید، و آقای مونسورو باز هم او را به حال خود گذاشت.

اسب و اسب سوار از جاده‌ی خاکی ماریپچ گذشتند و به جنگل رسیدند، بعد هم به بوته‌زار. رولان به تدریج که از شهر دور می‌شدند بر سرعت خود افزوده بود و با چهارنعلی چابک و روان در ظرف چهل یا پنجاه دقیقه درست پای همان دیوار آشنا از حرکت ایستاده بود.

این‌بار همه‌جا ساکت بود، صدای شیهه‌ای شنیده نمی‌شد، هیچ اسب بسته یا سرگردانی در آن محل به چشم نمی‌آمد.

هنگامی که آقای مونسورو از دروازه‌ی ورودی قصر وارد می‌شد، بارون پیر مشغول شلاق زدن به سگهایش بود تا آنها را جلد و چابک نگاه دارد.

بارون متوجه دامادش شد و با رفتاری رسمی به پیشباز او رفت.

دیان زیر درخت کهنسالی نشسته، به خواندن یك کتاب شعر مشغول بود. ژرترود، خدمتگار وفادارش نیز کنار او قلاب دوزی می‌کرد.

آقای مونسورو، پس از سلام و تعارف با بارون پیر، متوجه دو زن جوان شد.

از اسب به زیر آمد و به سوی آنان رفت.

دیان از جا برخاست، سه گام به طرف کنت رفت و با حالتی بسیار رسمی ادای احترام کرد. مونسورو گفت:

ـ خانم، اجازه می‌فرمایید لحظه‌ای با شما صحبت کنم.

دیان پاسخ داد:

ـ با کمال میل، آقا.

ـ ممکن است بفرمایید، دیروز عصر چه‌کسی با شما در پارك بود؟

دیان نگاه زلال و روشن خود را به‌سوی شوهرش انداخت و با صدایی که در اثر قدرت اراده عاری از هرگونه‌هیجان می‌نمود، پرسید:

ـ چه ساعتی ، آقا؟
ـ ساعت شش ٠
ـ کدام طرف پارك ؟
ـ طرف بوته‌زار٠
ـ فکر می‌کنم خانمی از دوستان من آن طرفها گردش می‌کرده است، نه من٠
ـ چه طور جرات می‌کنید منکر آن شوید که من شما را دیده‌ام؟
ـ آه! خود شما هستید، آقا؟
ـ بله ، خانم ، خودم‌هستم٠ چه طور جرات می‌کنید منکر حضور خودتان در آن منطقه بشوید، مگر جز شما خانم دیگری هم در مریدور هست!
ـ اشتباه می‌فرمایید، آقا ، چون ژانت دوبریساك میهمان ما است٠
ـ خانم سن‌لوك ؟
ـ بله ، خانم سن‌لوك ، دوست قدیمی من٠
ـ و آقای سن‌لوك؟
ـ می‌دانید که ایشان یك لحظه هم همسر خود را ترك نمی‌کند٠ازدواج آنها ، ازدواجی از روی عشق بوده‌است٠ احتمالا شما دیروز آقا و خانم سن‌لوك را باهم دیده‌اید٠
مونسورو گفت:
ـ آن که من دیدم ، آقای سن‌لوك نبود٠خانم سن‌لوك هم نبود٠ شما بودید، در این تردید ندارم٠ آن هم با مردی که نتوانستم بشناسمش ،ولی به‌زودی او را خواهم شناخت، به شما قول‌می‌دهم٠
دیان گفت:
ـ آقای محترم ، آقا و خانم سن‌لوك به این‌جا نزدیك می‌شوند٠ امیدوارم در برابر آنها بر خودتان مسلط باشید٠
در واقع ،سن‌لوك وهمسرش ازانتهای یکی‌ازگذرگاههای پارك به پیش می‌آمدند، گفتی برای صرف صبحانه فقط منتظر ورود آقای مونسورو بودند٠
هردو آنها کنت را شناختند و باحدس این‌که حضورشان

دیان را از گرفتاری خواهد رهانید، به سرعت نزدیك شدند.

خانم سن‌لوك به علامت احترام در برابر آقای مونسورو زانو خم کرد.

سن‌لوك صمیمانه دست خود را به سوی او دراز کرد.

همه به طرف ساختمان اصلی خانه حرکت کردند.

در خانه‌ی اربابی مریدور که قصر نامیده می‌شد، صبحانه را ساعت نه صبح صرف می‌کردند. این یکی از رسوم قدیمی دربار لویی دوازدهم بود که بارون پیر با دقت تمام آن را همچنان مراعات می‌کرد.

آقای مونسورو، سر میز، بین سن‌لوك و همسرش قرار گرفت.

صحبت در اطراف امورعمومی‌دور می‌زد و طبعاً بهمساله‌ی ورود برادر شاه به آنژو و جنب و جوشهای ناشی ازآن کشیده شد.

مونسورو میل داشت رشته‌ی سخن را به موضوعهای دیگر بکشاند، ولی حاضران طفره می‌رفتند و مونسورو ناکام ماند.

نه این‌که سن‌لوك از پاسخ‌دادن به آقای مونسورو سر باز بزند، نه، برعکس: او چنان زیرکانه با مطالب‌گوناگون خود سر شوهر خشمگین را گرم می‌کرد که دیان می‌توانست سکوت خود را حفظ کند واز این بابت با نگاههای پرمعنای خود صمیمانه از سن‌لوك تشکر می‌کرد.

آقای مونسورو پیش خود فکر می‌کرد: "این سن‌لوك ابله بدجوری وراجی می‌کند. بدون شك می‌توانم رازی را که درپی آن هستم از دل او بیرون بکشم، بله، به هر طریقی که باشد خواهم فهمید."

طرح آقای سن‌لوك



پس از صرف صبحانه ، مونسورو بازوی دوست تازه‌ی خود را چسبید و او را به خارج ساختمان برد:

ـ می‌دانید، آقای سن‌لوك، چقدر از بودن شما در این‌جا خوشحالم . من از محیط منزوی و خلوت مریدور می‌ترسم .

ـ از این پارك می‌ترسید ؟ به چه علت ؟

ـ چون خیلی امن به نظر نمی‌رسد.

سن‌لوك حیرتزده پرسید :

ـ امن؟ آه ! بله ، فهمیدم : حتما منظورتان منزوی بودن این جا است.

ـ نه ، چندان به دلیل این امر نیست، چون فکر می‌کنم رفت و آمد هایی به مریدور صورت می‌گیرد.

سن‌لوك با ساده‌لوحی کاملی گفت :

ـ راستش ، نه ، قدم ذیروحی به این جا نمی‌رسد.

ـ غیر ممکن است !

ـ با وجود این ، همان است که گفتم .

ـ آه ! عجیب است ! شما نجیب زادگان جسور آنژو را دست کم می‌گیرید، آقای سن‌لوك .

ـ نمی‌دانم دست کم می‌گیرم یا نه ، ولی لعنت بر من اگر چشمم حتی به پر کلاه یکی از آنها افتاده باشد.

مونسورو گفت :

ـ پس از این بابت در اشتباهم . راستی بگویید ببینم ، خانم سن‌لوك آن طور که دیدم واقعا زنی زیبا است.

ـ بله ، متشکرم .

ـ ایشان گاهی اوقات در پارك گردش می‌کنند ؟
ـ اغلب: او هم مثل من است، عاشق طبیعت است. ولی، این سوالها برای چیست ؟
ـ برای چیز معینی نیست. خوب، وقتی‌که ایشان گردش می‌کنند، شما هم همراهشان هستید ؟
سن‌لوك گفت:
ـ همیشه.
ـ خوب، می‌دانید، آقای سن‌لوك عزیز، بین شوهرها بعضی اسرار خصوصی هم ردو بدل می‌شود: مثلا، به اطلاع من رسیده است‌که مردی را در حال پرسه زدن در پارك دیده‌اند.
ـ يك مرد ؟
ـ بله.
ـ که به هوای زن من آمده بود ؟
ـ گوش کنید، دوست‌عزیز، مثل این که باید همه چیز را برایتان اعتراف کنم: نه، فکر نمی‌کنم برای خانم سن‌لوك آمده باشد.
ـ پس برای کی بوده؟
ـ می‌ترسم برای دیان بوده باشد.
سن‌لوك گفت:
ـ آه! این خیلی بهتر است!
ـ یعنی چه، این خیلی بهتر است؟
سن‌لوك پرسید:
ـ این واقعه چه وقت اتفاق افتاده ؟
ـ دیروز.
ـ کجا ؟
ـ درست، همین جا، سمت‌چپ: نگاه کنید.
سن‌لوك ظاهرا به اندیشه‌ی دور و دراز فرو رفت. آقای مونسورو با تشویش و نگرانی منتظر نتیجه بود.
ـ خوب، نظرتان چیست ؟
سن‌لوك گفت:
ـ راستش، هر چه فکر می‌کنم می‌بینم این مرد هیچ‌کس نمی‌تواند باشد جز...

مونسورو با هیجان پرسید:
ـ جز ... کی؟
سن‌لوك، درحالی که دست از چهره‌ی خود برمی‌داشت، گفت:
ـ جز ... خود شما ...
مونسورو که به کلی جا خورده بود، گفت:
ـ شوخی می‌کنید، آقای سن‌لوك عزیز؟
سن‌لوك گفت:
ـ البته، من حدسهایی می‌زدم.
مونسورو با حالتی آشفته گفت:
ـ آه! دیدید! خوب بعد؟
ـ بعدش، زیاد نگران نشدم، چون فکر کردم که شما بوده‌اید.
ـ من که گفتم قدمم به این جا نرسیده.
ـ حرفتان را باور می‌کنم، آقای عزیز!
ـ پس مسلما یك نفر دیگر بوده.
آقای مونسورو با نگاههایی تقریبا تهدیدآمیز به سن‌لوك می‌نگریست. سن‌لوك که برعکس، حالتی کاملا ولنگار و بی‌اعتنا به خود گرفته بود، گفت:
ـ فکر دیگری هم به سرم افتاده.
ـ بگویید.
سن‌لوك با حالتی بچگانه گفت:
ـ نکند آقای دوك دانژو بوده؟
مونسورو پاسخ داد:
ـ خودم هم‌به این فکر افتاده بودم، ولی پس ازتحقیقاتی که کردم به این نتیجه‌رسیدم که او نبوده.
سن‌لوك ناگهان فریاد زد:
ـ صبر کنید! ...
ـ پیدا کردید؟
ـ باز هم یك فکر دیگر: ببینید، نه شما بوده‌اید، نه دوك دانژو، پس لابد من بوده‌ام.
ـ شما، سن‌لوك؟
ـ چرا نه؟

ـ شما که می‌توانید به راحتی از در پارك وارد بشوید، مگر دیوانه‌اید که از روی دیوار بپرید ؟
سن‌لوك گفت :
ـ آه! دوست‌عزیز، شما نمی‌دانید در نهاد آدمی چه هوسهایی نهفته است!
ـ و،آن وقت، موقعی هم که مرا بالای دیوار ببینید، فرار می‌کنید ؟
ـ خوب، دست‌کم این کار را که می‌شد بکنیم!
مونسورو که دیگر تسلطی بر اعصاب خود نداشت،گفت :
ـ پس در آن موقع داشتید کار بدی می‌کردید ؟
ـ نمی‌گویم نه.
مونسورو درحالی که رنگ بر چهره نداشت،فریاد کشید:
ـ مرا به مسخره گرفته‌اید! یك ربع ساعت است که مرا دست انداخته‌اید.
سن‌لوك، درحالی که ساعت خود را از جیب بیرون می‌کشید و با نگاههایی ترسناك به مونسورو خیره شده بود، گفت:
ـ اشتباه می‌کنید، آقا، بیست دقیقه است نه یك ربع ساعت!
مونسورو که به رغم شهامت وحشیانه‌ی خود از نگاههای خیره‌ی سن‌لوك به هراس افتاده بود،گفت:
ـ پس، توهین هم می‌کنید ؟
سن‌لوك گفت:
ـ و شما،آقا،خیال می‌کنید با این پرسشهای ابلهانه و پلیس‌مآبانه‌ی خود به من توهین نکرده‌اید ؟
ـ می‌بینم که شما هم با آن خیانتکار پستی که نزدیك بود دیروز زمین را از لوث وجودش پاك کنم،همداستانید.
ـ غیب گفتید، آقا! او دوست من است.
ـ پس،حال که این طور است،شما را به جای او خواهم کشت.
ـ به! درخانه‌ی خودتان! همین طور، بی‌مقدمه! بی‌هشدار قبلی!
مونسورو در اوج هیجان فریاد زد:

ـ تصور می‌کنید که من ازمجازات یك موجود پست‌وبی‌مقدار بیمی‌به خود راه خواهم داد ؟

سن‌لوك گفت :

ـ آه ! آقای مونسورو ، واقعا که از ادب و نزاکت بویی نبرده‌اید! سروکار داشتن با حیوانات درنده خلق و خوی شما را فاسد کرده است!

آقای مونسورو دست به سینه در برابر سن‌لوك ایستاد و گفت :

ـ مثل این‌که نمی‌بینید من ازشدت خشم به خود می‌پیچم !

چهره‌ی او زیر فشار هولناك ناامیدی بی‌پایانی که بر قلبش چنگ می‌انداخت، دگرگون شده‌بود. سن‌لوك، همچنان که به وی می‌نگریست، گفت :

ـ چرا می‌بینم ! و باور کنید که خشم و خروش مطلقا به شما نمی‌آید، چون قیافه‌ی کریهی پیدا کرده‌اید، آقای مونسوروی عزیز.

کنت د ومونسورو که از خود بی‌خود شده بود، بی‌اختیار دست به شمشیر برد.

سن‌لوك گفت :

ـ آه ! حواستان جمع باشد. این شما هستید که مرا به مبارزه می‌طلبید. من خود شما را گواه می‌گیرم که کاملا آرام و بری از هیجان هستم.

مونسورو گفت :

ـ بله ، دسته‌گل ، ملوسك دررختخواب ، تحریکت می‌کنم.

ـ پس ، لطفا به آن طرف دیوار تشریف بیاورید، آقای مونسورو : آن سوی دیوار دست‌کم در منطقه‌ی بی‌طرف هستیم.

مونسورو فریاد برآورد:

ـ برای من چه اهمیتی دارد!

سن‌لوك گفت :

ـ برای من اهمیت دارد، چون مایل‌نیستم‌شما رادرخانه‌ی خودتان بکشم.

به گفتن این سخنان ، سن‌لوك به نوبه‌ی خود از دیوار بالا رفت.

مونسورو، درحالی‌که شمشیر خود را از نیام برمی‌کشید، گفت:

ـ آماده باش!

سن‌لوك به صدای بلند با خود حرف می‌زد:

ـ مرا بگو که به ییلاق آمده بودم تا کمی استراحت کنم! چه آرامشی!

این را گفت و به آن سوی دیوار پرید.

چه‌گونه آقای سن‌لوك ضربه‌ای را که شاه به او یاد داده بود به آقای مونسورو نشان داد



۶۶

آقای مونسورو شمشیر به دست منتظر سن‌لوك بود و با کوفتن پا بر زمین او را فرا می‌خواند:

ـ حاضری یا نه؟

سن‌لوك اشاره کرد:

ـ به‌به! بد نگذرد، بهترین موقعیت را هم که اختیار کرده‌اید: پشت به خورشید. بفرمایید، تعارف نکنید!

و با همان چهره‌ی خندان در برابر مونسورو گارد گرفت.

مونسورو حمله را آغاز کرد و با خشونتی کم‌نظیر دو سه ضربه‌ی سریع حواله‌ی سن‌لوك کرد که سن‌لوك با چابکی و سرعت‌عملی متقابل آنها را از سر گذراند.

رنگ از چهره‌ی مونسورو پرید، چون احساس کرد با حریفی نیرومند و زبردست طرف شده است.

سن‌لوك گفت:

ـ شاید تعجب کرده‌اید از این که شمشیر چنین راحت و رام در دست من می‌چرخد. بد نیست بدانید که شاه، به سبب علاقه‌ای که به من دارد، چند درس شمشیرزنی به من داده است و میان انواع فوت و فنها، ضربه‌ی مخصوصی هم به من آموخته است که به زودی نشانتان خواهم داد.

و، ناگهان، با نرمش و شدت و سرسختی غیرقابل تصوری که از آن جوان ظریف و لطیف بعید می‌نمود، سن‌لوك به طور متوالی و بدون انقطاع پنج ضربه‌ی سریع و خطرناك حواله‌ی مونسورو کرد که میرشکار سلطنتی، کاملا گیج و مبهوت از این

توفان آمیخته با صفیر و برق، آنها را به زحمت دفع کرد.
ضربه‌ی ششم مرکب بود از یك حمله، دو شبه حمله، یك نمایش و یك ضد حمله که مونسورو قسمت اول آن را در اثر تابش خورشید ندید و قسمت دوم آن را هم نتوانست ببیند، چون شمشیر سن‌لوك سراسر در سینه‌ی او فرو رفته بود.

مونسورو لحظه‌ای سرپا ماند، اما شبیه درخت ریشه کن شده‌ای بود که منتظر یك باد است تا برای همیشه بر خاك بیفتد. با این حال، با صدایی خفه گفت:

ـ آه! مرا کشتید، آقا.

سن‌لوك گفت:

ـ قصدش را داشتم، ولی اینك که شما را افتاده و در آستانه‌ی مرگ می‌بینم، صادقانه از کاری که کرده‌ام ناخشنودم. برای من اینك شما به عالم محرمات تعلق دارید، آقای عزیز. شما مردی هستید به شدت حسود و بدگمان، این درست، اما مردی بودید شجاع.

سپس سن‌لوك، خرسند از خطابه‌ای که ایراد کرده بود، یك زانوی خود را کنار مونسورو بر زمین گذاشت و به او گفت:

ـ وصیتی دارید که در اجرای آن بکوشم؟ قول شرف می‌دهم که از هیچ‌کوششی فروگذار نخواهم کرد. این را هم می‌دانم که وقتی انسان مجروح شده باشد، معمولا از عطش رنج می‌برد. آیا احساس تشنگی می‌کنید؟ برایتان آب خواهم آورد.

مونسورو پاسخی نداد.

روی خود را برخاك نهاده بود، علفها را می‌گزید و در خون خود غلت می‌زد.

سن‌لوك گفت:

ـ تمام شد! او مرد. دیگر نباید به او فکر کرد... گفتنش آسان است: دیگر نباید به او فکر کرد... مرا بگو که انسانی را کشتم، من، منی که از این کار بیزار بودم. واقعا که وقت خودم را در ییلاق تلف نکردم!

سن‌لوك از روی دیوار به داخل پارك پرید و به سرعت به سوی ساختمان حرکت کرد.

نخستین کسی که در سر راهش قرار گرفت، دیان بود که

با دوست خود صحبت می‌کرد. سن‌لوك به وی گفت:
ـ معذرت می‌خواهم، خانم عزیز. برای امر مهمی ناچارم چند کلمه با همسر خود صحبت کنم.
خانم مونسورو گفت:
ـ خواهش می‌کنم، میهمان عزیز، بفرمایید. من نزد پدرم به کتابخانه می‌روم.
دیان با تکان دادن دست لبخندزنان از زوج جوان دور شد.
ژانت با چهره‌ای بشاش گفت:
ـ چه خبر شده؟ قیافه‌تان هولناك است، شوهر عزیز.
ـ آه! خدایا! اتفاق بدی افتاده!
ژانت هراسان پرسید:
ـ برای شما؟
ـ نه، برای شخصی که با او قدم می‌زدم.
ـ برای آقای مونسورو؟
ـ متاسفانه، بله! مرد بیچاره!
ـ چه بلایی به سرش آمده؟
ـ فکر می‌کنم مرده باشد.
ژانت با برآشفتگی قابل تصوری فریاد کشید:
ـ مرده باشد؟ مرده!
ـ بله، مرده.
ـ او که تا چند لحظه پیش این جا بود، حرف می‌زد، نگاه می‌کرد!
ـ علت مرگش هم همین بود، زیاده از حد نگاه می‌کرد و به خصوص زیاده از حد حرف می‌زد.
ـ شما او را کشتید، سن‌لوك؟
ـ پناه بر خدا! پس می‌خواستید کی کشته باشد؟ ما دو نفر با هم بودیم، اینك من تنها برگشته‌ام و به شما می‌گویم که او مرده. این‌که کدام یك از ما دیگری را کشته، حدس مشکلی نیست.
ـ آه! این چه کاری بود!
سن‌لوك گفت:
ـ آه! خانم عزیز، تحریکم کرد، مرا به باد ناسزا گرفت،

او بود که ابتدا شمشیر کشید.
ژانت با حالی پریشان گفت:
- شما دیگر نمی‌توانید این‌جا بمانید! شما دیگر نمی‌توانید زیر سقف خانه‌ای باشید که صاحبش را کشته‌اید.
- خودم هم همین فکر را کردم، به همین دلیل به سرعت آمدم شما را خبر کنم تا هرچه زودتر خود را برای حرکت آماده کنید.
- پس، از این جا خواهیم رفت؟
- هرچه زودتر باید حرکت کنیم، چون در هر آن ممکن است واقعه آشکار شود.
ژانت گفت:
- باشد، ولی خانم مونسورو چه؟ طفلك حتی خبر ندارد که بیوه شده است. خودم باید خبرش کنم.
- متشکرم، همسر عزیز، فکر خوبی است. برای بعضی موارد دیگر هم باید فکر خود را به کار بیندازید، چون باید اعتراف کنم که مغز من اندکی پریشان شده.
- ولی کجا باید برویم؟
- به پاریس.
- پاریس! با شاه چه باید کرد؟
- امیدوارم قضایای ما را فراموش کرده باشد. پس از آمدن ما آن همه واقعه‌ی عجیب و غریب اتفاق افتاده. گذشته از اینها، جنگ در شرف شعله‌ور شدن است واگر جنگ واقعا شروع بشود، جای من در کنار او است.
- پس قطعی شد، می‌رویم به پاریس، درست است؟
- بله، فقط لطفا یك ورق کاغذ و یك قلم برای من فراهم کنید.
- برای کی می‌خواهید نامه بنویسید؟
- برای بوسی. قبول دارید که نمی‌توانم همین‌طور آنژو را ترك کنم و خبری به او ندهم.
- درست است. در اتاقم قلم و کاغذ هست.
سن‌لوك به سرعت بالا رفت و با دستی لرزان و شتابزده سطور زیر را بر صفحه‌ی کاغذ آورد:
دوست عزیز

از زبان باد خواهید شنید که آقای مونسورو به حادثه‌ای گرفتار آمده است. من و ایشان در محل بوته‌زار قدیمی، در مورد نتایج و علل خرابی دیوار و نیز درباره‌ی مساله‌ی اسبهایی که خود به خود به اصطبل برمی‌گردند، بحث مختصری داشتیم. در گرماگرم این بحث، آقای مونسورو پایش لغزید و روی توده‌ای از گلهای شقایق و لاله‌ی صحرایی بر خاک افتاد و متاسفانه در دم جان سپرد.

دوست همیشگی شما،

سن‌لوک.

بعدالتحریر- از آن‌جا که ممکن است این واقعه در نخستین وهله باورنکردنی به نظر برسد، اضافه می‌کنم که در موقع بروز حادثه هردونفرمان شمشیر به‌دست داشتیم.

من در همین لحظه عازم پاریس هستم تا ازحضور پادشاه تقاضای بخشش کنم، چون با پیشامدی که به اطلاعتان رساندم، آنژو محل امنی به نظر نمی‌رسد.

آن جا که ملکه مادر با استقبالی

سرد روبه‌رو شد

 ۶۷ 

در همان ساعتی که آقای مونسورو زیر ضربه‌های شمشیر سن‌لوك از پا درمی‌آمد، طنین چهار شیپورعظیم دروازه‌های شهر آنژو را که می‌دانیم در تمام مدت شبانه‌روز بسته بود، به لرزه درمی‌آورد.

کاترین دومدیسی، ملکه مادر، با افراد نسبتا زیادی که در التزام رکابش بودند به شهر آنژو وارد می‌شد.

بی‌درنگ بوسی را خبرکردند. بوسی از بستر خود بیرون آمد و به سرعت خبر را به شاهزاده رساند. برعکس او، شاهزاده فورا به بستر رفت.

شبه‌نظامیان اهل آنژو ملکه مادر را دیدندو حتی مراسم احترام را نیز به جای آوردند، ولی دروازه‌ها همچنان بسته ماند.

کاترین، نجیب زاده‌ای را به کنار نرده‌ها فرستاد، که از وی با کمال ادب پذیرایی کردند. اما، هنگامی که تقاضا کرد دروازه‌ها را برای ورود ملکه بگشایند، و حتی اصرار ورزید که با تشریفات کامل از علیاحضرت استقبال به عمل‌آید، به او پاسخ داده شدکه شهر آنژو درحال‌حاضر یك منطقه‌ی جنگی‌محسوب می‌گردد و ورود به آن مستلزم بعضی تشریفات و مقررات ویژه است.

ملکه زیر لب گفت:

ـ منتظر می‌مانم!

نجیب زادگانی که در رکاب او بودند، از شدت خشم به خود می‌پیچیدند.

سرانجام، بوسی که نیم ساعت وقت صرف کرده بود تا با تراشیدن هزار نوع دلیل و برهان قاطع سیاسی دوك را با نظر خود موافق سازد، به حرکت درآمد. اسب خود را کاملا زره‌پوش کرد، و پس از آن که چهار تن از نجیب زادگانی را که دیدارشان برای ملکه مادر بسیار نامطبوع بود برگزید، در راس آنان با گامهایی بی‌قید و نامنظم به استقبال علیاحضرت رفت.

کاترین رفته رفته خسته می‌شد، نه از انتظار کشیدن، که از نقشه کشیدن و فکر کردن به بهترین نوع انتقامی که می‌بایست از بانیان این خفت و خواری بکشد.

بوسی با لباس رزم نزد یك نرده‌های دروازه رسید و مانند نگهبان شبانه‌ای که بیشتر گوشش متوجه وقایع احتمالی است تا چشمش فریاد برآورد:

- کی است آن جا!

کاترین دست کم انتظار تعظیم و کرنش داشت، نجیب زاده‌ای که نقش رییس تشریفات او را بازی می‌کرد، نگاهی به وی افکند تا از تصمیمش باخبر شود. کاترین گفت:

- بروید، یك بار دیگر بروید نزد یك نرده، صدا می‌زنند.

نجیب زاده‌ی وابسته به ملکه گفت:

- علیاحضرت ملکه مادر هستند که برای بازدید مردمان مهربان شهر آنژو تشریف آورده‌اند.

بوسی گفت:

- بسیارخوب، آقا. لطفا به سمت چپ بپیچید، تقریبا در هشتاد قدمی این جا به در فرعی خواهید رسید.

مامور ملکه فریاد برآورد:

- در فرعی! آیا علیاحضرت باید از یك در فرعی وارد شوند؟

بوسی دیگر آن جا نبود تا این اعتراض را بشنود.

موکب علیاحضرت به سمت چپ پیچید و در کوچك باز شد.

بوسی با شمشیر لخت در برابر کاترین ادای احترام کرد. در اطراف او، پرهای کلاه همراهانش به زمین ساییده می‌شد.

بوسی چند گام پیش‌تر رفت و اظهار داشت:

- علیاحضرت به شهر آنژو خوش آمدید.

کاترین از کالسکه پیاده شد و درحالی که به بازوان یکی از همراهان خود تکیه داده بود، به سوی درکوچك پیش رفت، و فقط گفت:

ـ متشکرم، آقای بوسی.

ـ آه! از علیاحضرت خواهش دارم لطفا کمی خم شوند، درکوتاه است و ممکن است موجب ناراحتی شود.

ملکه گفت:

ـ پس باید خم شوم! چاره‌ای نیست. این نخستین بار است که با این وضع به شهری وارد می‌شوم.

لیوارو به گوش بوسی گفت:

ـ تو دیگر داری خیلی زیاده‌روی می‌کنی!

بوسی گفت:

ـ به! کجای کاری! بدتر از اینهایش را خواهد دید.

کاترین ناگهان گفت:

ـ پسرم! پس پسرم کجاست؟ او را این‌جا نمی‌بینم.

این کلمات، که کاترین میل نداشت کسی آنها را از دهان او بشنود، از شدت خشم بی‌اختیار بیرون زد. عدم حضور فرانسوآ در چنین لحظه‌ای اوج اهانت بود.

بوسی پاسخ داد:

ـ والاحضرت بیمار و بستری هستند، بانوی من. درغیر این صورت، تردیدی نبود که خود ایشان شخصا برای استقبال از علیاحضرت حاضر می‌شدند.

لبان کاترین به هم فشرده شد و با لحنی شفقت‌آمیز افزود:

ـ پس باید حالش خیلی بد باشد.

ـ خیلی‌بد. والاحضرت اغلب به این‌ناراحتیهای ناگهانی دچار می‌شوند.

ـ ناراحتی اوناگهانی بود، آقای بوسی؟

ـ آری، بانوی من.

بدین طریق به قصر رسیدند. جمعیت انبوهی‌درمسیر کالسکه‌ها صف‌کشیده بود.

بوسی پیشاپیش از پله‌ها بالا دوید و خود را به دوك رساند:

ـ تشریف آورد ند، مواظب باشید!
ـ خشمگین است ؟
ـ کلافه .
ـ اظهار شکایت می‌کند ؟
ـ اوه! نه . خیلی بد تر است: لبخند می‌زند.
ـ به! خیال می‌کنی من جا می‌زنم؟ ... خوب، همه‌تان این جا هستید ؟ پس مونسورو کجاست ؟
ـ فکر می‌کنم د ر مرید ور باشد. نگران نباشید، احتیاجی به او نداریم.
رییس تشریفات قصر ندا د ر داد:
ـ علیاحضرت ملکه ماد ر!
و بلافاصله، کاترین با رنگ پرید ه و لباس سیاهی که طبق معمول بر تن داشت، از د ر اتاق وارد شد.
د وك دانژو حرکتی به‌خود داد تا از جا برخیزد.
اما، کاترین با چابکی نامنتظری که از اندام فرسوده و سالخورده‌ی او بعید می‌نمود، خود را به آغوش پسرش انداخت و او را غرق بوسه کرد.
بوسی گفت:
ـ دارد خفه‌اش می‌کند، بوسه‌های واقعی است، پناه بر خدا!
کاترین از این هم پیش‌تر رفت: به گریه افتاد.
آنتراگه گفت:
ـ حواسمان باید جمع باشد، هر یك قطره اشك را با د ریایی از خون جبران خواهد کرد.
کاترین، پس از دید ه‌بوسی، بر بالین دوك نشست. بوسی اشاره‌ای کرد و تمام حاضران اتاق را ترك کردند. اما، خودش، انگار که د ر خانه‌ی شخصی خود قدم می‌زند، به ستونی تکیه داد و د ر کمال آرامش منتظر ماند.
کاترین ناگهان گفت:
ـ نمی‌خواهید ملازمان و همراهان بیچاره‌ی مرا راهنمایی کنید، آقای بوسی ؟
جای مقاومت نبود.
بوسی اندیشید: "ضربه‌اش را زد!"

پس ازخارج شدن بوسی ،کاترین دوباره دوك را با کمال مهربانی در آغوش گرفت و از نو به گریه افتاد، به نحوی که فرانسوآ حیرتزده علت را پرسید.

کاترین پاسخ داد:

ـ خطر بزرگی از سر شما رفع شد، پسرم!

ـ با فرار از کاخ لوور؟

ـ اوه! نه. پس از فرار.

ـ چه طور؟

کاترین با لحنی سرد و خشن گفت:

ـ پادشاه ناوار، پسرم! من این آفت جاودانه‌ی نژاد خود مان را خوب می‌شناسم.

ـ این غیر ممکن است، مادر، شما را گمراه کرده‌اند.

ـ چرا؟

ـ برای آن که در فرار من او هیچ نقشی نداشته است، و اگر هم داشته بود، همین طورکه می‌بینید، در حال حاضر من صحیح و سالم... بیش از دو سال است که من پادشاه ناوار را ندیده‌ام.

پرده‌ی اتاق لرزید.

ـ بله، مادرعزیزم، در این مورد کوچك ترین تردیدی جایز نیست. شما هم مسلما این را به خوبی می‌دانید، چرا که شخصا برای اطلاع از قضیه به این‌جا آمده‌اید!

کاترین که ناگهان از آرامش محیط به وحشت افتاده بود، پرسید:

ـ یعنی چه؟

دوك دانژو، درحالی‌که نگاهی به پرده می‌انداخت، اضافه کرد:

ـ یعنی این که اگر شما حامل این تهدیدها نبودید، این‌جا پیدایتان نمی‌شد! به عبارت دیگر، برادر تاجدارم، بدین راحتی نمی‌پذیرفت که گروگان پرقیمتی مثل علیاحضرت را در اختیار من قرار دهد.

کاترین وحشتزده سر خود را بلند کرد:

ـ من، یك گروگان؟

ـ مقدس‌ترین و محترم‌ترین گروگانها!

ضمن ادای این کلمات، دوك دانژو در همان حال که لبخند زنان دست مادر خود را می‌بوسید، نگاهی پیروزمندانه به سوی پرده انداخت.

کاترین نومیدانه دستهای خود را پایین انداخت. او مطلقا نتوانسته بود حدس بزند که بوسی در تمام مدت این گفت و گو از پشت پرده‌ی یك در مخفی دوك دانژو را زیرتسلط نگاههای خود گرفته است و در لحظات ضعف یا تردید او را از دور رهبری می‌کند.



۶۸



علتهای کوچک و نتیجه‌های بزرگ

در این نخستین دور مذاکرات، کاترین آشکارا موقعیتی نامناسب داشت.

بوسی، همان طور که دیدیم، در انتهای یك راهرو محرمانه که به خوابگاه دوك دانژو منتهی می‌شد موضع گرفته بود و شاهزاده را با نگاه هدایت می‌کرد. در هر فرصتی که احساس می‌کرد گفت‌وگوی مادر و پسر برخلاف هدف مورد نظر او جریان می‌یابد، با ایما و اشاره فرانسوآ را به خط اصلی برمی‌گرداند.

هدف مورد نظر بوسی، همان طور که می‌توان حدس زد، جنگ به هر قیمت بود: تا هر زمان که آقای مونسورو در آنژو باشد، دوك نیز باید در آنژو بماند تا وی بتواند هم شوهر را زیرنظر بگیرد و هم زن را ملاقات نماید، و چه علتی بهتر از جنگ برای نگاه داشتن دوك در آنژو!

این سیاست بسیار ساده، درعین حال تمام امور سیاسی فرانسه را به میزان زیادی مختل و مغشوش می‌ساخت. بدون شك، با توجه به چنین رویدادهایی بوده است که‌از زمانهای گذشته می‌گفتند: علتهای کوچك وناچیز عواقبی بزرگ وخطرناك به بار می‌آورند.

بوسی سرور و حامی خود را به خشونت و پرخاشگری می‌کشاند.

دوك دانژو که از بوسی می‌هراسید، آلت بی‌اراده‌ی نیات او شده بود و از هیچ خشونتی فروگذار نمی‌کرد. بنابراین، کاترین که از هر لحاظ خود را شکست خورده احساس می‌کرد،

اندیشه‌ای نداشت جز آن که محترمانه عقب نشینی کند، اما واقعه‌ای نامنتظر به کمکش آمد.

در گرماگرم گفت‌وگوی مادر و پسر و در اوج سرسختی و تندخویی دوك، بوسی ناگهان احساس کرد که یك نفر از پشت آستین او را می‌کشد.

بوسی که نمی‌خواست حتی یك کلمه از گفت و گوی مادر و پسر را از دست بدهد، بدون آن که سر برگرداند یك دست خود را به طرف عقب برد، ابتدا یك مچ دست را لمس‌کرد، بعد بالاتر رفت و به یك بازو رسید، سپس ادامه داد و به یك صورت گرم و زنده‌ی انسانی رسید. احساس کرد که‌به دیدنش می‌ارزد، بنابراین راضی شد که سر خود را برگرداند.

مردی که آستین او را می‌کشید، رمی بود.

بوسی می‌خواست چیزی بگوید، ولی رمی با گذاشتن انگشت بر لبان خود او را وادار به سکوت کرد، سپس ارباب خود را بی‌صدا به یکی ازاتاقهای مجاور کشاند. بوسی بی‌صبرانه پرسید:

ـ چه خبر است، رمی؟ مگر نمی‌فهمی که در چنین وضعی نباید مزاحم من می‌شدی!

رمی آهسته گفت:

ـ یك نامه. از مریدور رسیده است.

بوسی با هیجانی شدید گفت:

ـ اوه! متشکرم، رمی. از مریدور؟ خیلی متشکرم، رمی خوب من. کجاست آن نامه؟

ـ آه! سرور من، آورنده‌ی نامه می‌گوید که نامه را فقط به شخص شما خواهد داد، به همین علت بود که فکر کردم باید موضوع مهمی در میان باشد.

ـ آورنده‌ی نامه کجاست؟

رمی در اتاق را باز کرد و به اشاره‌ی او مردی که شبیه طویله‌داران بود وارد شد. بوسی پرسید:

ـ نامه را خانم به تو داد؟

ـ خانم، نه، آقا داد.

بوسی، در حالی که نگاه سریعی به خط پشت پاکت می‌انداخت، پرسید:

ـ کدام آقا ؟
ـ آقای سن‌لوك.
بوسی اندکی مضطرب شد. هنوز نامه را درست نخوانده بود که خون به مغزش هجوم‌آورد وبه کوبیدن چشمهایش پرداخت. رنگ پریده‌ی او به سرخی گرایید، چند لحظه‌ای گیج ماند و چون احساس کرد که زانوانش یارای تحمل او را ندارد، خود را روی یك راحتی کنار پنجره رها کرد.
رمی به حامل نامه گفت:
ـ برو.
آورنده‌ی نامه که از تاثیر حیرت‌آور آن دچار شگفتی‌شده بود، از اتاق خارج شد.
بوسی از جا برخاست. او دیگر سرخ نبود، رنگ پریده نبود، تیره و تار بود.
به رمی گفت:
ـ بیا، ببین سن‌لوك به خاطر من چه کرده!
رمی حریصانه نامه را گرفت و به خواندن آن مشغول شد. پس از لحظه‌ای گفت:
ـ خوب، نظر من این است که خیلی عالی شد، و آقای سن‌لوك واقعا مرد خوش‌خدمت و فداکاری است.
بوسی تته‌پته‌کنان گفت:
ـ باورکردنی نیست! مونسورو مرده!
ـ مرده! نامه صریح و روشن است.
ـ آه! رمی، انگار خواب می‌بینم! یعنی من دیگر آن قیافه‌ی شبح‌مانند را نخواهم دید؟ یعنی او دیگر بین من و خوشبختی وجود ندارد؟ نه، رمی، غیرممکن است! ما اشتباه می‌کنیم.
ـ نه، آقای بوسی، ما به هیچ‌وجه اشتباه نمی‌کنیم. یك بار دیگر این نامه را بخوانید، آخر! ... "او روی گلهای شقایق افتاد...آن قدر شدیدکه جان سپرد!" قبلا هم من می‌دانستم که روی گلهای شقایق افتادن بسیار خطرناك است، ولی خیال می‌کردم که این خطر فقط زنها را تهدید می‌کند.
بوسی گفت:

ـ ولی ، اگر این خبر درست باشد، مسلم این است که دیان دیگر نخواهد توانست در مریدور بماند. من نمی‌خواهم که او آن جا بماند. باید برود جای دیگر، جایی که بتواند این وقایع را فراموش کند.

رمی گفت:

ـ فکر می‌کنم پاریس بهترین جاهای ممکن باشد. در پاریس آدم همه چیز را خیلی زود فراموش می‌کند.

ـ حق با تو است. خانه‌ی کوچك خیابان تورنل را دوباره در اختیار خواهد گرفت.

رمی اضافه کرد:

ـ بسیار خوب، ولی برای رفتن به پاریس ...

ـ چه لازم داریم؟

ـ صلح ، قربان، صلح در آنژو.

بوسی متفکرانه گفت:

ـ درست است، درست است. اوه ! خدای من ! چه‌قدر وقت تلف شد، و چه‌قدر بیهوده !

ـ معنی این حرف آن است که هم‌اکنون به مریدور می‌روید؟

ـ من نه ، دست‌کم من نه. تو باید بروی. من این‌جا سخت گرفتارم. به علاوه، در چنین موقعیتی حضور من در آن جا اساسا مناسب نیست. ابتدا سری به بوته‌زار بزن. شاید دیان در آن جا به‌انتظار من نشسته باشد. اگر آن جا نبود، یکراست برو به قصر.

بوسی دست پزشك جوان را که از شدت فداکاری ویکرنگی عملا به صورت همزاد او درآمده بود، فشرد و به سرعت به محل دیدبانی خود در پشت پرده‌ی خوابگاه دوك دانژو، بازگشت.

در غیاب بوسی ، کاترین تا سرحد امکان کوشیده بود شکستهای پیشین را جبران کند. هنگامی که بوسی دیدبانی را از سر گرفت، کاترین با فریباترین لحنی که در خود سراغ داشت، می‌گفت:

ـ گوش کنید، پسرم. شما که نمی‌خواهید سراسر این ملك را به خون و آتش‌بکشید، می‌خواهید ؟ نه ، می‌دانم که این کار را نمی‌کنید، شما نه یك فرانسوی شرور هستید، نه

یك برادر شرور.
دوك گفت:
ـ مادر عزیز، برادرم به من اهانت کرده است، من دیگر خود را مدیون او نمی‌دانم: واقعا دیگر هیچ‌گونه دینی به او ندارم، نه به عنوان برادر، نه به عنوان پادشاه.
ـ اما من، فرانسوآ، من چه؟ از من هم شکایتی داری؟
دوك دانژو، در حالی که فکر می‌کرد بوسی هنوز پشت پرده است، گفت:
ـ البته که دارم، خانم محترم. شما مرا رها کردید!
کاترین با صدای گرفته‌ای گفت:
ـ آه! پس شما مرگ مرا می‌خواهید! باشد، من همچون مادری که فرزندانش یك‌دیگر را به خون می‌کشند، خواهم مرد.
ناگفته پیدا است که کاترین به هیچ‌وجه به مردن فکر نمی‌کرد. با این حال، افزود:
ـ آخر شما چه می‌خواهید؟ دست‌کم حرف آخرتان را بزنید تا بفهمیم چه باید بکنیم.
فرانسوآ گفت:
ـ شما چه می‌خواهید، مادر؟ حرف بزنید، سراپا گوشم.
ـ من میل دارم که شما به پاریس بازگردید، پسر عزیزم. من مایلم که شما به دربار برادرتان، که مشتاقانه آغوش به روی شما خواهد گشود، بازگردید.
دوك سرسختانه به سوی پرده‌ی خوابگاه نگاه می‌کرد.
کاترین ادامه داد:
ـ قبول کنید، پسرم، قبول‌کنید. آیا امتیازات دیگری هم می‌خواهید، بگویید، آیا مایلید دارای محافظان شخصی باشید؟
ـ آری! خانم محترم، پسرتان مرا محروم نگذاشته است، چرا که چهار ملوسك خود را به نگهبانی من گماشته بود.
ـ گوش کنید، فرانسوآ، این طور با من صحبت نکنید: محافظانی که او به شما خواهد داد، افرادی خواهند بود که خودتان انتخاب خواهید کرد. شما یك افسر عالی‌رتبه

هم د ر جوار خود خواهید داشت و اگر لازم بدانید این افسرعالی‌رتبه ممکن است آقای بوسی باشد.

دوك ، که از این پیشنهاد فریبنده سست شده بود ،نگاه تردیدآمیزی به سوی پرده انداخت،چه تصور می‌کرد در آن حال با چشمان خشمناك و دندانهای به هم فشرده‌ی بوسی مواجه خواهد شد .

اما ، با کمال تعجب مشاهده کرد که بوسی ، خندان و سرحال ، با سر تکان دادنهای متوالی او را به موافقت می‌خواند! دوك حیران مانده بود و از خود می‌پرسید: " یعنی چه؟ بوسی آن همه سنگ جنگ را به سینه می‌زد که عنوان افسر فرمانده محافظان را به دست بیاورد ؟ " آن‌گاه ، با صدایی بلند، گویی که از خود سوال می‌کند، گفت:

ـ پس ، به این ترتیب من باید قبول کنم؟

بوسی با حرکات سر و دست و شانه به او اشاره می‌کرد که : " بله! بله! " دوك با همان لحن گفت:

ـ پس باید آنژو را ترك کنم و به پاریس بروم؟

کاترین می‌اندیشید: " در حال تسلیم‌شدن است. مبارزه به نفع من تمام شد."

دوك با خود فکر می‌کرد: " در حقیقت، شاید هم بوسی حق داشته باشد".

با این افکار و اندیشه‌ها بود که مادر و پسر سر و روی یک دیگر را بوسیدند و از هم جدا شدند.

چه‌گونه آقای مونسورو چشمان خود را گشود

۶۹ * * * * *

یك دوست خوب نعمتی است گرانبها ، خاصه آن که چنین نعمتی آسان به دست نمی‌آید.

این فکری بود که رمی را درحال درنوردیدن جاده‌ی خاکی بر یك اسب بادپا به خود مشغول داشته بود. پیش‌خود فکر می‌کرد:

" چه باید بگویم؟ مناسب‌ترین تهنیتی که می‌توانم به خانم دیان تقدیم دارم کدام است ؟ "

" اگر سرد و رسمی و غمزده باشد، سلام و تعظیمی خاموش ، با یك دست روی قلب، کافی خواهد بود. اما اگر خندان و سرحال به نظر آمد، چرخی می‌زنم ، کمی‌لودگی می‌کنم و به تنهایی رقص کوچکی هم تحویلش می‌دهم. "

" آه! رسیدم. "

در واقع ، اسب طبق معمول چرخی به سمت چپ زد و سپس به سوی بوته‌زار پیش رفت. رمی همچنان با خود حرف می‌زد:

" آه! شقایقهای زیبا! شما مرا به یاد میرشکار عزیزمان می‌اندازید. شقایقهایی که سنگینی بدن بی‌جان او را بر بوته‌های نحیف خود احساس کردند، مسلما دلفریب‌تر از شما نبوده‌اند. "

رمی بیش از پیش به دیوار نزدیك می‌شد.

ناگهان اسب با منخرین از هم گشاده و چشمان خیره برجای ایستاد.

رمی ، شگفتیزده ، دیدگان خود را به زمین دوخت تا

علت توقف اسب را د ریابد. اما ، چیزی ندید جز برکـــه‌ای از خون که آهسته آهسته به زمین فرو می‌رفت و کف صورتی رنـــگی هم بر سطح آن مشاهده می‌شد. بی‌اختیار گفت:

" به‌به! یعنی د راین مکان بوده که آقای سن‌لوك سینه‌ی آقای مونسورو را د ریده است؟ "

رمی چشم از زمین برگرفت و نگاهی به اطراف خود افکند.

د ر ده قدمی آن جا ،زیر توده‌ای از د رختان ،چشمش به یك جفت پای سیخ‌شده و تنه‌ای بی‌حرکت افتاد که کمتـــر از پاها خشك و بی‌جان به نظر نمی‌رسید.

پاها د راز شده بود، ولی تنه به د یوار تکیه د اشت. رمی گفت:

ـ خود ش است! جناب مونسورو!

بعد به فکر افتاد:

"عجیب اســت! خود ش این جا است، مـرده و کامـــلا بی‌جان ، ولی خون آن طرف است."

ناگهان ، رمی هاج و واج ، با د هان باز، گامی به عقب برد اشت. چشمهـای جسد که ابتدا باز بود، اینك بسته شده بود و کبود ی چهره‌ی او سربی‌تر به نظر می‌رسید.

چهره‌ی رمی مثل صورت آقای مونسورو بی‌رنگ و مات شده بـود. امـا ، چـون پـزشگ بود، بنابراین بـه فکـر فرو رفـــت و د رحالی که نوك بینی خود را می‌خاراند، زیرلب گفت:

" اگر چشمهایش را بست، یعنی هنوز نمرده است".

بد ین طریق بود که رمی د ر برابر پیکر آغشتـــــه به خون آقای مونسورو چمباتمه زد. با خود می‌گفت: " نمـی‌د انـم کجـا خوانده‌ام که پس از مرگ بعضی پد ید ه‌های حرکتـی د ر جسد د ید ه می‌شود که نشانه‌ی واد اد ن ماد ه است، یعنی د ر واقع آغاز فساد. د ر حال حاضـر، برای فهمیـد ن این که او مـرده اسـت یا نه ، فقـط یك راه وجود د ارد: شمشیـر خـود را بـــه اند ازه‌ی یك وجب د ر شکمش فرو می‌کنم. اگر حرکتـی بـه خود نداد، بد ون ترد ید از د نیا رفته است."

رمی د ســت به شمشیر خود بـرده بـود تـا این آزمـایش ترحم‌آمیز را انجام د هد که ، ناگـهان چشمهای آقای مونســورو د وباره باز شد.

رمی‌مثل فنر ازجا پرید و عرق‌سردی بر پیشانیش نشست.
این بار چشمان مرده همچنان باز ماند. رمی‌زیرلب گفت:
ـ او نمرده است.
نخستین فکری که به خاطر پزشک جوان رسید این بود:
«او زنده است، درست، ولی‌خودم کارش را تمام می‌کنم».
ولی بی‌درنگ به خود نهیب زد:
«آه، موجود کثیف! این چه فکر تنفرانگیزی است که به مغزت راه یافته!»
در این موقع، ناله‌ی ضعیفی از دهان مونسورو به گوش رمی رسید:
ـ کمك، کمك، دارم می‌میرم.
رمی‌گیج شده بود: «آخ! چه کار باید بکنم! وضع ناجوری دارم. من پزشکم، وظیفه‌ی من این است که همنوعان خود را ازمرگ نجات بدهم».
ناله‌ی مجروح دوباره بلند شد:
ـ کمك!
رمی بی‌اختیار گفت:
ـ آمدم.
ـ یك کشیش برای من بیاورید، با یك جراح.
ـ جراح همین جا است و شاید بتواند شما را از کشیش بی‌نیاز کند.
مونسورو که‌رمی را شناخته بود، با قدرت‌عجیبی گفت:
ـ آقای‌رمی! این طرفها کجا؟
همان طور که ملاحظه می‌شود، آقای مونسورو در آستانه‌ی مرگ هم به خلق و خوی شکاك خود وفادار مانده بود: درحال احتضار هم پرس‌وجو می‌کرد و از بدگمانی دست نمی‌کشید:
ـ آقای رمی، بگویید ببینم، شما با یك مرد حرف می‌زنید، بگویید ببینم آیا زخم من‌مهلك است؟
رمی گفت:
ـ آه! سوال عجیبی می‌فرمایید، آقا. من سعی خودم را خواهم کرد. همین.
تیغه‌ی شمشیر زیر سینه‌ی راست را دریده، از فاصله‌ی بین دنده‌های ششم و هفتم گذشته بود.

خیلی درد دارید ؟
ـ نه در سینه ، در پشتم .
رمی گفت :
ـ ببینم چه خبر است : کدام قسمت پشت ؟
ـ زیر استخوان کتف .
رمی گفت :
ـ شمشیر به یك استخوان خورده ، درد هم برای همین است .
مونسورو از حال رفت ، ولی رمی از این ضعف هراسی به خود راه نداد .
رمی کیف کوچکی همراه با یك نیشتر از جیب خود بیرون کشید . بعد نواری از پیراهن مجروح پاره کرد و بازوی او را محکم بست .
" اگر خون جریان پیدا کند ، خوب ، خانم مونسورو بیوه نخواهد شد . اما اگر جریان پیدا نکرد ! ... "
خون ، پس از لحظه‌ای تردید ، از سیاهرگ بازوی مجروح فوران یافت . تقریبا در همان لحظه‌ای که خون جریان یافت ، مجروح نفس بلندی کشید و چشمهای خود را باز کرد . تته‌پته‌کنان گفت :
ـ آه ! فکر کردم که همه چیز تمام شده .
ـ نه هنوز ، آقای عزیز ، نه هنوز . حتی امکان دارد ...
ـ ... که جان سالم به در ببرم ؟
ـ اوه ! خدای من ! چرا که نه . حالا باید زخم را ببندیم . طاقت داشته باشید ، تکان نخورید ، می‌دانید ، در این گونه مواقع ، طبیعت از درون کار خودش را می‌کند ، و من از بیرون . من دستگاهی تعبیه می‌کنم ، و طبیعت خون را منعقد می‌کند ، من خون را به جریان می‌اندازم ، وطبیعت خونریزی را متوقف می‌کند . آه ! طبیعت جراح ماهری است ، آقای عزیز . بله ، حالا صبر کنید تا لبهای شما را پاك کنم .
ـ پس فکر می‌کنید که جان به در می‌برم ؟
ـ آرام بگیرید ، تکان نخورید ، آهسته نفس عمیق بکشید ، مواظب باشید سرفه نکنید ، مزاحم کار این تکه‌خون دلمه

شده نشویم. نزدیك ترین خانه کجاست ؟
ـ قصر مریدور.
رمی درحالی که خود را به نادانی می‌زد، پرسید:
ـ راهش از کدام طرف است؟
ـ یا از دیوار بپرید به داخل پارك، یا دیوار را دور بزنید تا به در ورودی برسید.
ـ بسیار خوب، می‌روم.
مونسورو گفت:
ـ متشکرم، مرد آزاده!
رمی زیرلب گفت:
ـ اگر می‌دانستی با این کار چه مصیبتی به بار آورده‌ام، بیشتر از اینها از من تشکر می‌کردی.

۷۰
چه‌گونه دوک دانژو به مریدور رفت

به مجرد آن که گفت‌وگوی دوک دانژو و مادرش پایان گرفت، دوک شتابان خود را به بوسی رساند تا علت تغییر عقیده‌ی او را جویا شود.

بوسی به خانه‌ی خود بازگشته بود و برای پنجمین بار نامه‌ی سن‌لوک را مرور می‌کرد. هر سطر از این نامه حاوی مفاهیمی بیش از پیش دلپسند و خوش‌آیند بود.

نجیب زاده‌ی جوان با تبسمی‌شیرین ازشاهزاده استقبال کرد. دوک گفت:

ـ لعنت بر شیطان! آمده‌ام از تو توضیح بخواهم.

ـ از من؟

ـ بله، از تو.

ـ گوشم با شمااست، سرور من.

دوک فریاد زد:

ـ من اصلا نمی‌فهمم. تو اول به من سفارش می‌کنی‌که در برابر پیشنهادهای مادرم سراپا مسلح شوم و مثل یک صخره در برابر ضربه مقاومت به خرج بدهم، من هم این کار را می‌کنم و، آن وقت، در اوج مبارزه، هنگامی که تمام ضربه‌ها را دفع کرده‌ام، تو ناگهان توصیه می‌کنی: لباس رزم را از تن به در کنید، سرور من، سلاح بر زمین بیندازید. آخر، چرا؟

بوسی گفت:

ـ سرور من، پیشنهادهای اول من برای آن بود که نمی‌دانستم بانو کاترین به چه قصد آمده است. اما اینك

که می‌بینم ایشان به قصد اعتلای مقام والاحضرت بدین‌جا تشریف آورده‌اند...
- یعنی‌چه! کدام اعتلای مقام؟ تومطلب را چه‌طور تعبیر کرده‌ای؟
- از نظر من، پیشنهاد های ایشان به‌منزله‌ی اعتلای مقام والاحضرت است. شما در واقع چه می‌خواهید؟ پیروزی بر دشمنان، درست است؟ چون، برخلاف حرف و سخنهایی که این و آن می‌زنند، من تصور نمی‌کنم که شما در فکر شاه شدن باشید.
اخمهای دوك درهم رفت. بوسی ادامه‌داد:
- گذشته از این، خودتان را بیازمایید، سرور من. بنا به گفته‌ی تورات گرده‌ی خود را محك بزنید. آیا صد هزار سپاهی، ده‌میلیون لیره و متحدان پابرجایی در کشورهای خارج دارید؟ و، مهم‌تر از همه، آیا واقعا می‌خواهید بر ضد سرور خود، پادشاه فرانسه، قیام کنید؟
دوك گفت:
- سرور من از قیام بر ضد من امتناعی ندارد.
- آه! اگر از این دریچه به قضیه می‌نگرید، حرفی نیست: قصد خود را با صدای بلند اعلام کنید، تاج‌گذاری کنید و پادشاه فرانسه بشوید. برای من هیچ‌چیز بهتر از آن نیست که شما بزرگ‌تر و قدرتمندتر بشوید، چرا که هرچه شما بزرگ‌تر و قدرتمندتر بشوید، من هم بزرگ‌تر و قدرتمندتر می‌شوم.
دوك به تلخی گفت:
- کی از پادشاه شدن حرف زد؟
- در این صورت بحثی نداریم، سرور من، چون در تمام موارد با همدیگر موافقیم.
دوك گفت:
- اما وقتی‌که به پاریس برسیم، هنگامی‌که دوباره به چنگ آنان بیفتیم، بدون شك مرا به باد استهزا و سخریه خواهند گرفت.
- این طور نیست، سرور من! فکرش را هم نکنید. شما رامسخره کنند! مگر نشنیدید ملکه‌مادر چه پیشنهاد هایی

داشت؟
ـ ایشان خیلی حرفها می‌زد !
بوسی گفت:
ـ می‌فهمم، سرور من. شما نگران هستید؟
ـ بله.
ـ ولی، میان حرفهای دیگر، ایشان پیشنهاد کرد یك هنگ گارد مخصوص در اختیار شما قرار داده شود و فرمانده آن هم من باشم.
ـ درست است. چنین پیشنهادی مطرح شد.
ـ خوب، بپذیرید، سرور من. این توصیه‌ی من است: بوسی را فرمانده گارد مخصوص خود کنید، آنتراگه و لیوارو را به عنوان افسران وابسته به ستاد خود انتخاب کنید، ریبراك را هم به عنوان پرچمدار خود برگزینید.
دوك متفکرانه گفت:
ـ راستش این است که فکر می‌کنم حق با تو باشد، بوسی. در این باره تصمیم خواهم گرفت.
ـ تصمیم بگیرید، سرور من.
ـ بسیار خوب، ولی موقع آمدن من چه می‌خواندی، بدجوری مشغول بودی؟
ـ آه! معذرت می‌خواهم، فراموش کرده بودم: یك نامه بود.
ـ یك نامه؟
بوسی پاسخ داد:
ـ بله، یك نامه که در واقع بیشتر به درد شما می‌خورد تا به درد من. لعنت بر شیطان، نمی‌دانم حواسم کجا بود که زودتر آن را به شما نشان ندادم.
ـ پس باید خبر مهمی باشد؟
ـ راستش، بله، خبری است مهم و در عین حال غم‌انگیز: آقای مونسورو مرده است.
دوك دانژو تکرار کرد:
ـ مرده! مونسورو مرده! همین‌طور بی‌مقدمه!
بوسی گفت:
ـ بی‌مقدمه نمرده، چون به دست سن‌لوك کشته شده.

ـ آه ! نفهمیدم .
بوسی پرسید :
ـ یعنی ممکن است والاحضرت بـه طور غیر مستقیم موجبات قتل او را فراهم کرده باشند ؟
ـ راستش ، نه ، تو چه طور؟
ـ اوه ! قربان ، من شاهزاده ی عالی‌مقامی نیستم که این قبیل کارها را به وسیله‌ی دیگران انجام بد هم . د رصورت لزوم من ناچارم خودم وارد میدان بشوم .
شاهزاده با آن لبخند کریه خود تکرار می‌کرد:
ـ آه ! مونسورو ، مونسورو .
ـ عجیب است ، سرور من ! این طور به نظر می‌رسد که از آن بیچاره دل‌خوشی نداشته‌اید.
شاهزاده دنباله‌ی گفت‌وگو را که رفته رفته برایش د ردسرآفرین می‌شد، قطع کرد و گفت:
ـ دیگر بس است. بگو اسبها را زین کنند، بوسی .
ـ اسبها را زین کنند برای چه؟
ـ برای رفتن به مریدور . می‌خواهم به خانم مونسورو تسلیت بگویم .
یك ربع ساعت بعد، د رحالی که کاترین به خواب فرورفته بود یا خود را به خواب می‌زد تا رفع خستگی کند، شاهزاده بوسی و ده تن از نجیب زادگان ، سوار بر اسبهایی زیبا و سرحال ، با نشاطی که همواره از هوای خوب و علف تازه و جوانی سر می‌زند، به سوی مریدور د رحرکت بودند.
هنگامی که به مریدور رسیدند، زنی د ر مهتابی جلو ساختمان پدیدار شد. دوك فریاد برآورد:
ـ آه ! خودش است! دیان زیبا است. می‌بینی ، بوسی ، می‌بینی ؟
بوسی گفت :
ـ البته که می‌بینم ، سرور من .
و ، سپس آهسته به خود گفت: " پس رمی کجاست ؟ "
د ر واقع ، دیان بود که روی مهتابی دیده می‌شد. اما بلافاصله پشت سر دیان یك تخته روان هم به چشم می‌خورد که آقای مونسورو با چشمان د رخشان از تب یا از حسادت روی

آن آرمیده بود. با این حالت، مونسورو بیشتر شبیه یکی از سلاطین هندی بود تا شبیه مرده‌ای در بستر مرگ.

با دیدن این منظره، دوک خطاب به بوسی گفت:

ـ اوه! اوه! این دیگر چه بازی است؟

بوسی همچون دستمالی که برای پنهان داشتن هیجان خود پیش روی گرفته بود سفید به نظر می‌رسید، رنگ برچهره نداشت و زبانش بند آمده بود.

مونسورو در حالی که با تلاش زیاد دست خود را به‌هوا بلند می‌کرد، فریاد کشید:

ـ زنده باد حضرت دوک دانژو!

صدایی از پشت سرش گفت:

ـ شیرین‌کاری نکنید! لخته‌خون منعقد شده را وامی‌دهید.

این رمی بود که در اوج وفاداری نسبت به حرفه‌ی پزشکی، آخرین توصیه‌های احتیاط‌آمیز را از مجروح دریغ نمی‌داشت.

غافلگیرشدن و سردرگمی، دست‌کم برچهره‌ی درباریان، زیاد نپایید: دوک حرکتی به خود داد تا حیرت و اعجاب را به لبخندی مبدل سازد. سپس، با اشتیاق ساختگی گفت:

ـ اوه! کنت‌عزیز، چه غافلگیری خوشحال‌کننده‌ای! به ما گفته بودند که شما فوت‌کرده‌اید.

مجروح گفت:

ـ بفرمایید، بفرمایید، سرور من، خواهش می‌کنم بفرمایید تا من دست والاحضرت را ببوسم. خدا را شکر! نه فقط نمرده‌ام، که امیدوارم هرچه زودتر بتوانم با علاقه و وفاداری بیشتر به خدمات خود ادامه دهم.

بوسی که نه شاهزاده بود نه شوهر تا بتواند در پناه موقعیت اجتماعی خاص خود پنهانکاری کند، احساس می‌کرد که عرق سردی از شقیقه‌هایش جاری است و جرات نمی‌کرد به دیان بنگرد.

گنجینه‌ای که برای باردوم از دست او به در می‌رفت در کنار صاحبش جای داشت و نگاه کردن به او قلب بوسی را به درد می‌آورد.

مونسورو ادامه داد:

ـ و شما آقای بوسی ، شمایی که همراه والاحضرت تشریف آورده‌اید، تشکرات قلبی‌مرا بپذیرید، چون در واقع زندگی دوباره‌ی خود را تقریبا مدیون شما هستم.

بوسی با این خیال که مونسورو به او کنایه می‌زند، با لکنت زبان گفت:

ـ چه طور! چرا به من؟

ـ البته ، به طور غیرمستقیم. با این حال از حق‌شناسی من چیزی کاسته نمی‌شود، چون ناجی من از وابستگان شما است.

در ضمن این سخنان مونسورو به رمی اشاره کرد که از پشت سر مجروح دستهای خود را به علامت نومیدی به آسمان بلند کرده بود.

دوك دانژو ابرو درهم کشید و بوسی با نگاههایی هول‌انگیز به رمی خیره شد.

مردك بیچاره ، پشت سر مونسورو فقط بدین قناعت کرد که با حرکتی نومیدانه‌بگوید: "متاسفم ،ولی‌تقصیر ازمن نبود!"

دوك این حالت رمی را ندید. از اسب پیاده شد و در حالی که دست خود را به سوی دیان دراز می‌کرد، گفت:

ـ بفرمایید، دیان زیبا ،لطفا ما را دراین سرای پرخاطره بپذیرید. انتظار داشتم خانه‌ی شما را غرق در اندوه و سوگواری ببینیم ،ولی برعکس آن را آکنده از الطاف الهی و نشاط می‌بینیم. و اما شما ، آقای مونسورو ، استراحت‌کنید. استراحت بهترین یار و مددگار زخمیان است.

دربارهٔ ناراحتی تخت روانهای بسیار بزرگ و درهای بسیار تنگ



۷۱

بوسی چشم از دیان برنمی‌گرفت. لبخند خیرخواهانه‌ی آقای مونسورو آزادی عملی به او می‌داد که می‌بایست مورد استفاده قرار گیرد.

اشخاص حسود دارای این سرنوشت هستند که به رغم مبارزه‌ای خونین برای حفظ ثروت خود، هنگامی که پای واسطه‌ها و دلالان از همه رنگ به قلمرو آنان باز می‌شود، به هیچ‌وجه مورد ترحم قرار نمی‌گیرند.

بوسی به دیان گفت:

ـ خانم، من درحقیقت از بدبخت‌ترین مردمان هستم. به شنیدن خبر مرگ او، به شاهزاده توصیه کردم که به پاریس بازگردد و به نصایح مادر خود گردن نهد. شاهزاده موافقت کرد، اما وضع چنان پیش آمد که شما دوباره باید در آنژو بمانید.

دیان به بوسی می‌نگریست. اندوهی چنان دردناک در چشمهای او موج می‌زد که‌زن جوان سر خود را پایین انداخت و به فکر فرو رفت.

مرد جوان با نگاههایی التماس‌آمیز و دستهای به هم گره خورده به او چشم دوخته بود. سرانجام، دیان سر بلند کرد و با لحنی قاطع گفت:

ـ شما به پاریس خواهید رفت. من و آقای مونسورو هم همین طور.

بوسی حیرتزده پرسید:

ـ چه طور! آقای مونسورو را ترک می‌کنید؟

دیان گفت:
ـ اگر هم ترکش کنم او مرا ترک نخواهد کرد. نه، باور کنید که بهتر است او هم همراه ما باشد.
دیان به دوک دانژو نزدیک شد و اخمهای مونسورو درهم رفت.
زن جوان با لبخندی جذاب گفت:
ـ والاحضرت، می‌گویند شما شیفته‌ی گل هستید. اگر چنین است، لطفا تشریف بیاورید تا زیباترین گل سراسر آنژو را نشانتان بدهم.
فرانسوا، با خوش‌رویی بازوی خود را به او داد. مونسورو با نگاههایی مشوش پرسید:
ـ والاحضرت را به کجا می‌برید، خانم؟
ـ به گلخانه، آقا.
ـ آه! خوب است. پس، لطفا مرا هم به گلخانه ببرید.
رمی با خود گفت:
"واقعا چه خوب شد او را نکشتم. با این وضع که می‌بینم، او شخصا خود را به کشتن خواهد داد".
دیان لبخندی نثار بوسی کرد که نویدهایی ناگفتنی در آن خوانده می‌شد. سپس، آهسته به او گفت:
ـ سعی کنید آقای مونسورو نفهمد که شما آنژو را ترک می‌کنید، بقیه‌اش با من.
بوسی گفت:
ـ باشد.
و، در همان حال که تخت روان مونسورو را به پشت یک تپه‌ی گل می‌بردند، به دوک نزدیک شد و گفت:
ـ والاحضرت، لطفا رازدار باشید و بی‌احتیاطی نفرمایید، به خصوص آقای مونسورو نباید بداند که ما می‌خواهیم با شاه کنار بیاییم.
ـ چرا؟
ـ برای آن که ممکن است مونسورو محض خوش‌خدمتی موضوع را به اطلاع ملکه مادر برساند و ملکه کاترین با اطلاع از این امر ممکن است کمتر از آنچه وعده می‌داد، به ما امتیاز بدهد.

دوك گفت:
ـ حق با تو است. از این قرار تو هنوز از او نگرانی!
ـ از مونسورو؟ چه عرض کنم!
به جلو گلخانه رسیده بودند.
دیان با لطافت و جذابیتی بی‌سابقه به دوك لبخند می‌زد.
شاهزاده جلو رفت، سپس دیان وارد شد. مونسورو می‌خواست نفر بعدی باشد، ولی هنگامی که تخت روان او را نزدیك درگلخانه بردند، متوجه شدند که پهنای آن از در بیشتر است و به داخل نمی‌رود.
به دیدن این در تنگ و تخت روان عریض خود، مونسورو ناله‌ای جانسوز سر داد.
دیان، بدون توجه به‌اشاره‌های نومیدانه‌ی شوهرش وارد گلخانه شد.
بوسی که عادت داشت احساسات قلبی‌زن جوان را در چشمهایش بخواند، همه چیز را فهمید و بنابراین همان جا کنار مونسورو باقی‌ماند، سپس با آرامش کامل‌گفت:
ـ بی‌جهت اصرار به خرج می‌دهید، آقای کنت. این در خیلی باریك است، غیر ممکن است شما بتوانید از آن بگذرید.
مونسورو فریاد می‌کشید:
ـ والاحضرت! والاحضرت! به داخل این گلخانه نروید، پر از بوهای کشنده است، پر از گلهای خارجی است که بدترین عطرهای مسموم را در فضا می‌پراکنند، والاحضرت!
گوش فرانسوآ بدهکار نبود. به رغم احتیاط ذاتی خود، همین که دست لطیف زن جوان را در دستهای خود احساس کرد، پا به پیش گذاشت و در پیچ و خمهای رنگارنگ گلخانه از نظر ناپدید شد.
مونسورو که با بدن آهنین خود درد جسمانی را مهار کرده بود، در مقابل این ضربه‌ی روحی نتوانست مقاومت‌کند و از حال رفت.
رمی اختیارات خود را تمام و کمال بازمی‌یافت. دستور

داد مجروح را به اتاقش ببرند.

سپس دیان را درجریان حال شوهرش قرار داد. دیان بلافاصله دوك را ترك گفت و به طرف ساختمان رفت.

طولی نکشید که مونسورو چشمهای خود را دوباره گشود.

نخستین حرکت او این بود که با خشونت از جای برخیزد. ولی، رمی که این حرکت را پیش‌بینی می‌کرد او را محکم به کف تخت روان بسته بود.

مونسورو زوزه‌ای دردناك سر داد، ولی با نگاهی که به اطراف خود انداخت متوجه شد که دیان بر بالینش، ایستاده است. بی‌مقدمه گفت:

- آه! این جا هستید، خانم! خوشحالم که به شما اطلاع دهم امشب به سوی پاریس حرکت خواهیم کرد.

رمی شروع کرد به داد و فریاد کردن، ولی مونسورو کوچك ترین توجهی به او نشان نداد، انگار که اصلا وجود خارجی ندارد.

دیان گفت:

- به سرعت آماده می‌شوم، آقا. ولی ممکن است بدانم علت این تصمیم ناگهانی چیست؟

- پاسخ این پرسش را وقتی به شما خواهم داد که دیگر گلی برای نشان دادن به شاهزاده نداشته باشید، یا موقعی که در بزرگ تری برای گلخانه بسازم.

دیان سخنی نگفت:

در ظرف این مدت، دوك دانژو آماده‌ی ترك مریدور می‌شد.

دوك از بارون‌پیر به سبب پذیرایی گرمش تشکر کرد وسوار اسب شد.

در این موقع ژرترود از داخل ساختمان خارج شد. آمده بود به دوك اطلاع دهد که خانمش به سبب حال نامناسب شوهرش متاسفانه قادر نیست به بدرقه‌ی ایشان بیاید، و در ضمن آهسته به گوش بوسی گفت که دیان امشب به‌سوی پاریس حرکت می‌کند.

دوك که به سبب بی‌اعتنایی دیان از آنژو متنفر بود، اینك که او را خندان و خوش برخورد می‌دید امیدواریهایی تازه

در قلب خود احساس می‌کرد، و ازآن جا که از تصمیم ناگهانی میرشکار هیچ خبر نداشت، در تمام طول راه به خطرهای احتمالی بازگشت به پاریس می‌اندیشید و نگران بود که مبادا آلت دست ملکه مادر شده باشد.

بوسی این را پیش‌بینی کرده بود و روی تمایل شاهزاده به ماندن در آنژو خیلی حساب می‌کرد.

دوك به او گفت:

- می‌دانی، بوسی، من خیلی فکر کرده‌ام. من هشت روز دیگر هم این‌جا می‌مانم، و با استفاده ازاین مهلت، امتیازات بیشتری ازمادرم خواهم‌گرفت. به‌تو قول می‌دهم.

بوسی ظاهرا به اندیشه‌ای عمیق فرو رفت و پس از مدتی گفت:

- شاید حق با شما باشد، سرور من. امتیاز بگیرید، اما سعی کنید به‌جای استفاده ازاین تاخیر، کارها را خراب‌تر ازآن‌چه هست، نکنید. شاه، مثلا ...

- خوب، شاه چه ؟

اما شاهزاده منتظر پاسخ بوسی نماند و ادامه داد:

- حق با تو است. باید یك نفر را پیشاپیش بفرستم تا ضمن تقدیم سلام و درود من به برادرم، به اطلاع او برساند که به زودی مراجعت خواهم کرد: این کار همان هشت روزی را که احتیاج دارم، دراختیارم خواهد گذاشت.

بوسی گفت:

- بله، ولی این یك نفر با خطر بزرگی رو به رو خواهد بود.

- تو کسی را می‌شناسی‌که حاضر به قبول‌این خطر باشد ؟

- بله، قربان، یك نفر را می‌شناسم.

- کی ؟

- خودم، قربان.

- تو؟

- بله، سرور من، می‌دانیدکه من از گفت‌وگوهای سیاسی و پر پیچ و تاب خوشم می‌آید.

ـ بوسی شجاع من! بوسی عزیز من! پس تو واقعا قبول می‌کنی؟ خداحافظ، بوسی! آه! فقط یک چیز را فراموش نکن.

ـ چه چیز را ؟

ـ از مادرم خداحافظی کن.

ساعت هفت بعدازظهر، همان مهتری که نامه‌ی سن‌لوك را آورده بود، سر رسید و به بوسی خبر داد که آقای مونسورو، به رغم اشکهای بارون پیر و مخالفتهای رمی، بر تخت روانی که دیان، رمی و ژرترود سواره آن را اسکورت می‌کردند، به سوی پاریس حرکت کرده است.

این تخت روان به وسیله‌ی هشت مرد حمل می‌شد که در هر یك فرسنگ می‌بایست جا به جا شوند.

بوسی فقط منتظر این خبر بود. در یك آن بر گرده‌ی اسبی که از شب پیش زین کرده بود جست و همان راه را در پیش گرفت.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆ ۷۲



ورود سن‌لوک به دربار

از زمان حرکت کاترین، شاه با تمام اعتمادی که به فرستاده‌ی مخصوص خود به آنژو داشت حتی یک لحظه هم از بسیج نیروهای خود در مقابل حمله‌ی احتمالی برادرش باز نایستاده بود.

او به تجربه از نبوغ خاندان خود خبر داشت. او به خوبی می‌دانست که یک مدعی تاج و تخت چه‌کارها که نمی‌کند. یک مدعی تاج و تخت، یعنی یک مرد تازه نفس در برابر مالک قانونی و مشروع سلطنت، یعنی در برابر مردی ملالت آور و بیمناک.

خشم شاه بر ضد دوست و سوگلی قدیمی خود سن‌لوک نیز با تفسیرهای درباری، باگوشه وکنایه‌های نیشدار درباریان و با سخنان اعتراض‌آمیزی که در مورد فرار این سوگلی به آنژو به گوش می‌رسید، دم به دم تقویت می‌شد، خاصه آن که پس از فرار برادر شاه به آنژو و پیوستن یاران درباریش به او، حرکت سن‌لوک یک خیانت آشکار به حساب می‌آمد.

در واقع، آیا نمی‌شد تصور کرد که فرار سن‌لوک به مرید ور پیش‌درآمد فرار آقای دوك دانژو بوده است؟ از کجا که سن‌لوک پیشاپیش برای فراهم ساختن وسایل اقامت شاهزاده به آنژو نرفته باشد؟

در میان این آشوب پر دامنه، این جنب و جوش و این هیجان همگانی، شیکو که با تمام قوا به برانگیختن و تحریك ملوسکهای شاه مشغول بود، چهره‌ای تماشایی داشت.

چهره‌ی شیکو بیشتر از آن جهت تماشایی بود که علاوه

بر نقش مگس مزاحم، نقش دیگری هم ایفا می‌کرد، نقشی که بسیار مهم‌تر و جدی‌تر بود.

شیکو کم‌کم، یا به عبارت درست‌تر نفر به نفر یک ارتش کامل برای ارباب خود ترتیب می‌داد.

یك روز بعدازظهر، در موقعی که شاه با ملکه به صرف عصرانه مشغول بود، ناگهان شیکو وارد شد. ناگفته نماند که هرگاه خطرهای سیاسی جدی پیش می‌آمد معاشرت شاه با ملکه منظم‌تر و بیشتر می‌شد و فرار فرانسوآ طبعاً یکی از همان خطرهای جدی بود که شاه را بیش از پیش به ملکه نزدیك می‌ساخت. باری، شاه و ملکه مشغول صرف‌عصرانه بودند که ناگهان شیکو با دست‌وپای ازهم گشاده، همانند عروسکهای مقوایی که به چوب می‌آویزند، از در وارد شد و گفت:

ـ اوف!

شاه پرسید:

ـ چه خبر است؟

ـ آقای سن‌لوك تشریف آوردند.

شاه سخت متعجب شد:

ـ آقای سن‌لوك؟

ـ بله.

ـ به پاریس؟

ـ بله.

ـ به کاخ؟

ـ بله.

با این تایید سه‌گانه، شاه با چهره‌ی سرخ و اندام لرزان از پشت میز غذا برخاست. مشکل‌بتوان گفت چه‌احساسی در وجودش موج می‌زد.

ملکه حرکتی به خود داد تا میز را ترك کند و شوهر خود را آزاد بگذارد. اما، هانری گفت:

ـ نه، خانم، لطفا بمانید، من‌به دفتر کار خود می‌روم.

هانری به سرعت از اتاق خارج شد، شیکو هم به دنبالش رفت.

به مجرد آن‌که به خارج اتاق رسیدند، هانری باصدایی هیجانزده پرسید:

ـ این خیانتکار به چه مناسبت قدم به کاخ گذاشته ؟
شیکو پاسخ داد:
ـ کسی چه می‌داند ؟
ـ یقین دارم به عنوان نماینده‌ی طبقات مختلف مردم آنژو به این جا آمده. او بدون تردید سفیر برادرم است. شورشها همیشه همین‌طور شروع می‌شود.
شیکو باز گفت:
ـ کسی چه می‌داند ؟
شاه نگاهی به این شخصیت کم‌گوی انداخت و درحالی‌که عرض و طول راهرو را با گامهایی نامنظم می‌پیمود، با لحنی‌که از آشفتگی درونیش خبر می‌داد، گفت:
ـ شاید هم برای بازپس گرفتن زمینهای خود آمده باشد، عواید املاك او را من توقیف کرده‌ام، شاید کار درستی نبوده، چون به هر حال جنایتی که مرتکب نشده بود، هان ؟
شیکو باز هم گفت:
ـ کسی چه می‌داند ؟
شاه به خروش آمد:
ـ آه! خسته‌ام کردی، مرتب مثل طوطی همین جمله را تکرار می‌کنی، به جان خودم از دست تو خسته شده‌ام، با این اداهای بی‌مزه: "کسی چه می‌داند، کسی چه می‌داند!"
شیکو با خونسردی گفت:
ـ آه! خیال می‌کنی خودت خیلی بامزه‌ای، با این سوالهای هجو بی‌معنی؟
ـ دو کلمه جواب که می‌توانی بدهی ؟
ـ چه جوابی بدهم ؟ خیال می‌کنی من غیب می‌دانم؟ نگر من خدا هستم، یا سروش آسمانی، یا ژوپیتر، یا بت بزرگ ؟ این منم که واقعا از دست تو و حدس وفرضهای ابلهانه‌ات خسته شده‌ام.
ـ همه دارند به من خیانت می‌کنند!
ـ کسی چه می‌داند ؟ لاکردار، کسی چه می‌داند ؟
هانری که پاك سردرگم مانده بود، به دفتر کار خود رفت.

سن‌لوک آن جا، میان چهره‌هایی که از شدت خشم دندان به هم می‌ساییدند، بی‌حرکت ایستاده بود و کمترین تزلزلی از خود نشان نمی‌داد.

چیز عجیب! همسر خود را هم همراه آورده بود و او را روی چهارپایه‌ای در یک گوشه نشانده بود.

تنی چند از درباریان که سخت میل داشتند به او طعنه بزنند، به احترام زن جوان کنار رفته بودند.

ژانت، با لباس ساده‌ی سفر، سر به زیر انداخته بود و انتظار می‌کشید.

سن‌لوک، برعکس، با شنل چشمگیر خود متکبرانه ایستاده بود و بیش از آن که نگران تحریکات دیگران باشد، حالتش تحریک آمیز به نظر می‌رسید.

شاه آشفته و پریشان، در حالی که به شدت به خویشتن قوت قلب می‌داد، از در وارد شد:

ـ آه! شمایید، آقا؟

سن‌لوک متواضعانه تعظیم کرد و فقط گفت:

ـ بله، اعلی‌حضرتا.

ـ حضور شما در لوور واقعا باعث تعجب است.

با این تهاجم خشونت آمیز، سکوت سنگینی در اطراف شاه و سوگلی سابقش حکمفرما شد.

سن‌لوک سکوت را شکست و با همان ظرافت همیشگی، بی‌آن که تحت تاثیر عتاب خشم‌آلود شاه قرار گرفته باشد، گفت:

ـ قربان، تعجب این خدمتگزار تنها از یک چیز است: از این‌که در اوضاع حساس کنونی اعلی‌حضرت منتظر من نبوده‌اند!

هانری با تکبری کاملا شاهانه سر خود را بلند کرد و با لحنی بی‌اعتنا پرسید:

ـ منظور؟

سن‌لوک پاسخ داد:

ـ قربان، اعلی‌حضرت با خطر بزرگی مواجه هستند.

درباریان یکصدا تکرار کردند:

ـ خطر!

سن‌لوک گفت:

ـ بله ، آقایان ، یك خطر بزرگ ، واقعی ، جدی ، و با اعتقاد به این که در برابر خطری بدین اهمیت هیچ‌گونه کوتاهی جایز نیست، آمده‌ام تا خدمات ناچیز خود را به خاك پای پادشاه خود نثار کنم.

شیکو گفت:

ـ آه! آه! می‌بینی ، پسرم؟ دیدی حق داشتم بگویم: "کسی چه می‌داند ؟"

هانری سوم ابتدا چیزی نگفت: نگاهی به حاضران انداخت ،حاضران همه آزرده و هیجانزده بودند. ولی هانری به زودی از نگاههای آنان دریافت که حسادت در قلب اکثرشان موج می‌زند. از این نکته نتیجه‌گرفت که سن‌لوك صاحب چیزی است که اکثریت حاضران فاقد آن هستند، یعنی یك چیز خوب.

شاه خطاب به سن‌لوك گفت:

ـ آقا ، شما جز انجام دادن وظیفه کاری نکرده‌اید، چون مکلف به خدمت هستید.

سن‌لوك با فروتنی پاسخ داد:

ـ تمام رعایای شاه مکلف اند به ولینعمت خود خدمت کنند، این را می‌دانم ، قربان ، اما در این روز و روزگار چه بسا افراد که فراموش می‌کنند دین خود را بپردازند. من ، اعلی‌حضرتا ، آمده‌ام تا دین خود را بپردازم.

شاه گفت:

ـ بدین ترتیب ، شما بدون هیچ دلیل دیگری جز آن‌چه گفتید به این‌جا بازگشته‌اید؟ بدون هرگونه ماموریت ، بدون امان نامه ؟

سن‌لوك با التهابی راستین گفت:

ـ اعلی‌حضرتا ، آنژو در آتش است، تورن در آستانه‌ی شورش است ،گویی به پا می‌خیزد. آقای دوك دانژو تمام غرب و جنوب فرانسه را برانگیخته است.

شاه فریاد زد:

ـ دستیار خوبی هم دارد، این طور نیست ؟

سن‌لوك که معنای سخنان شاه را درك کرده بود، گفت:

ـ اعلی‌حضرتا ، نه توصیه در شخص دوك کارگر می‌افتد ،

نه اعزام نماینده ، و آقای بوسی هر اندازه نیرومند و با نفوذ هم باشد بازقادرنخواهد بود وحشتی را که اعلی‌حضرت بر دل برادرشان انداخته‌اند، برطرف سازد.

هانری گفت:

ـ آه! آه! پس شورشی ما از وحشت به خود می‌لرزد!

با گفتن این سخنان ، شاه اندکی تسکین یافت. شیکو را به حال خودگذاشت تا با تازموارد به خوش‌آمدگویی بپردازد، بعد آهسته به سوی دوست قدیمی خود پیش رفت و درحالی که دست بر شانه‌ی او می‌نهاد گفت:

ـ خوش آمدی، سن‌لوك.

سن‌لوك درحالی که دست شاه را می‌بوسید، بانگ برآورد:

ـ آه! اعلی‌حضرتا ، چه قدر خوشبختم که سرانجام سرور محبوب خود را بازیافتم!

شاه گفت:

ـ ولی من ترا بازنیافته‌ام، یا دست‌کم ترا سخت رنجور و نحیف می‌بینم، سن‌لوك بیچاره‌ی من. یقین دارم اگر ترا در کوچه و خیابان می‌دیدم ، نمی‌شناختمت.

در این موقع صدایی زنانه گفت:

ـ اعلی‌حضرتا ، از اندوه بی‌مهری شاهانه بدین روز افتاده است.

شاه به خانم سن‌لوك که در برابرش زانو زده بود، گفت:

ـ برخیزید، خانم عزیز، من به هرچه نام سن‌لوك را بر خود دارد، دلبسته‌ام.

ژانت دست شاه را گرفت و آن را به لبان خود نزدیك کرد.

هانری دست خود را به تندی پس کشید.

شیکو خطاب به زن جوان گفت:

ـ بفرمایید، همت‌کنید و شاه را به زندگی بازگردانید.

ولی شاه پشت به ژانت کرد و درحالی که دست به گردن سن‌لوك می‌انداخت، با او به سوی آپارتمان خود رفت. در راه، هانری به دوست قدیمی خود گفت:

ـ خوب، که این طور! پس آشتی کردیم، سن‌لوك ؟

درباری کهنه‌کار گفت:

ـ نخست باید اطمینان حاصل کنم که موردعفو قرار گرفته‌ام ، قربان ·

شیکو به خانم سن‌لوك که برجای خود مردد مانده بود ، گفت :

ـ خانم عزیز ، یك زن خوب هیچگاه نباید شوهر خود را ترك کند ··· خاصه هنگامی که شوهرش در خطر است·

و ژانت را به ملایمت به سوی شاه و سن‌لوك راند·

*** ۷۳ ***

آن جا که دو شخصیت مهم این داستان پس از مدتها غیبت دوباره به صحنه می‌آیند

یکی از شخصیتهای این داستان، شاید هم دو تا، از آنهایی هستند که خواننده حق دارد درباره‌ی کردار و گفتار و رفتارشان ما را سوال‌پیچ کند.

در وهله‌ی نخست، راهب تنومندی است با ابروان پریشت، لبان قرمز و گوشت‌آلود، دستهای بزرگ و شانه‌های نیرومند که گردنش روز به روز به خلاف توسعه‌ی سینه و گونه‌ها کوتاه‌تر می‌شود.

سپس نوبت به یك الاغ قوی هیکل می‌رسد که پهلوهایش با ظرافتی کم‌نظیر مدور می‌شود و قطر می‌گیرد.

یکی از آنان در حجره‌ای از صومعه‌ی سنت ژنویو مسکن دارد و از هر لحاظ مشمول الطاف الهی است.

دیگری در اصطبل همان صومعه به سر می‌برد و از آخوری همیشه پر و پیمان بهره‌مند می‌باشد.

یکی پاسخگوی نام گورانفلو است.

دیگری قاعدتا می‌بایست پاسخگوی نام پانورژ باشد.

آنها هردو، دست‌کم در حال حاضر، از خوش‌ترین سرنوشتی که ممکن است نصیب یك الاغ و یك راهب شود برخوردارند.

راهبان صومعه‌ی سنت ژنویو همتای پرآوازه‌ی خود را همچون نگینی گرانبها در میان گرفته بودند و به‌سان ایزدان درجه‌ی سوم که مامور مراقبت از شاهین ژوپیتر، طاووس ژونون و کبوترهای ونوس بودند، این کشیشان تارك دنیا پانورژ، الاغ خوشبخت گورانفلو را چاق می‌کردند.

آشپزخانه‌ی این دیر از دنیا گذشتگان همیشه پر دود و دم است و شراب بهترین تاکستانهای فرانسه در جامهای پرگنجایش آنان لبریز است.

سرکشیش صومعه، با دستهای جفت شده، در همان حال که چشمهای خود را به سوی آسمان بلند می‌کرد، با لذتی معصومانه می‌گفت:

- چه طبع بلندی! براد رگورانفلو دلباخته‌ی میزغذا است و شیفته‌ی هنرهای ظریف. بنگرید که چه‌گونه می‌خورد و می‌آشامد! آه! اگر شنیده بودید که در آن شب تاریخی، در آن خطبه‌ی فراموش‌نشدنی، چه‌گونه برای استحکام و پیروزی ایمان داد سخن می‌داد! این دهان همچون دهان یوحنای قدیس سخن می‌گوید و همچون دهان گارگانتوآ همه چیز را می‌بلعد.

با این حال، گاه به گاه، در میان این‌همه شکوه و جلال، ابر تیره‌ای بر پیشانی بلند گورانفلو سایه می‌افکند. گوشت لذیذ پرندگان خوش‌طعم بیهوده در برابرش عطر اشتهاآور خود را در فضا می‌پراکنند، صدفهای خوشمزه، که دهها قطعه از آنها را گورانفلو بازی‌کنان می‌بلعد، بی‌فایده در برابرش منتظر می‌مانند، بطریهای رنگارنگ، هرچند سرگشاده، بی‌حرکت در مقابلش خمیازه می‌کشند. گورانفلو در عالم رویا است. گورانفلو احساس گرسنگی نمی‌کند. گورانفلو درهم و گرفته است.

آن‌گاه، زمزمه در می‌گیرد که براد رگورانفلو به عالم جذبه فرو رفته است. همچون فرانسوآی قدیس، یا در حال خلسه است. همچون ترزای قدیس، و موج تحسین و شگفتی بالا می‌گیرد. از هرسو صداهایی آهسته و محتاط به‌گوش می‌رسد:

- هیس! جذبه‌ی براد رگورانفلو را برهم نزنید.

و همه با احتیاط او را به حال خود می‌گذارند و دور می‌شوند.

گورانفلو سر بلند می‌کند و با حالتی مبهوت به سرکشیش می‌نگرد.

از دنیای رویایی خود خارج می‌شود. سرکشیش عاشقانه می‌پرسد:

ـ چه می‌کردید، براد رارجمند ؟
ـ من ؟
ـ بله ،شما ، گورانفلوی عزیز ، شما درعالم دیگری بودید.
ـ بله ، پدر روحانی ، به سرودن خطابه‌ای مشغول بودم.
ـ از نوع خطابه‌ای که با آن همه جسارت و شهامت در مجمع اتحادیه‌ی مقدس ایراد کردید ؟
آری ، گورانفلو ، گاه به گاه به ضرورت موقعیت خود ، به ساختن و پرداختن خطبه‌هایی عمیق می‌پردازد.
هر از چندگاه یك بار نیز گورانفلو پس از صرف غذا یا میان جذبه‌های روحانی خویش از جا برمی‌خیزد و مثل آن که دستی ناپیدا او را براند، یکراست به اصطبل می‌رود. هنگامی که آن‌جا رسید، نگاه عاشقانه‌ی خود را به پانورژ می‌دوزد، پانورژ از سر شوق عرعری جانانه سر می‌دهد، و گورانفلو دست سنگین خود را بر گوشت و پوست پروار حیوان می‌کشد.
سرکشیش و سه تن از مقامات عالی‌رتبه‌ی صومعه در این گردشها او را همراهی می‌کنند و محض خوش‌آمد گورانفلو هر نوع لطیفه‌ی بی‌جا و بی‌مزه نثار پانورژ می‌نمایند: یکی نان شیرینی به حیوان تعارف می‌کند، دیگری بیسکویت تقدیم می‌کند: و همه‌ی این کارها برای آن است که در واقع به برادر گورانفلو اظهار لطف و خدمتگزاری کرده باشند.
الاغ زبان‌بسته هم تحمل می‌کند، خصلتی سازشکار دارد.
سرکشیش با نگاههایی محبت‌آمیز به حیوان می‌نگرد و نکته‌پرانی می‌کند:
ـ سادگی و نرم‌خویی : این فضیلت اقویا است.
گورانفلو یاد گرفته است که به زبان لاتین برای گفتن "بله" می‌گویند: " ایتا " . بنابراین ،به قصد اظهار فضل و خودنمایی همیشه از این معلومات وسیع استفاده می‌کند :
ـ ایتا !
سرکشیش که از نزدیکی به این دریای فضل و معرفت احساس غرور می‌کند، با اشتیاقی وافر می‌گوید:
ـ شما زیاد کار می‌کنید، برادر عزیز ، این‌همه کار قلب را تیره می‌کند.
و گورانفلو ، در پاسخ حضرت ژوزف فولون ، سرپرست

صومعه، همانند شیکو در برابر اعلی‌حضرت هانری سوم، فقط می‌گوید:

ـ کسی چه می‌داند؟

سرکشیش صومعه می‌گوید:

ـ شما با محبتی کم‌نظیر پانورژ را نوازش می‌کنید، برادر عزیز، نکند دوباره به هوای سفر افتاده‌اید؟

گورانفلو فقط آهی سوزان از دل برمی‌آورد.

در واقع، موضوعی که مایه‌ی تیرگی خاطر گورانفلو می‌شود همین است: یاد سفر. گورانفلو، که ابتدا دوری از صومعه را یک مصیبت‌عظیم به حساب می‌آورد، طی دوران تبعید خود شادیهای ناشناخته و پر لذتی کشف کرد که سرچشمه‌ی همه‌ی آنها آزادی بود.

یکی از راهبان جوان که در جوار آنان ایستاده بود، به نوبه‌ی خود گفت:

ـ جای تاسف است که اقامت در صومعه خاطر برادر بزرگوار ما را ملول می‌کند!

گورانفلو گفت:

ـ سخنی که گفتید چندان درست نیست. اصل واقع این است که احساس می‌کنم من برای مبارزه خلق شده‌ام، برای سیاست، برای زندگی در چهارراهها، کوچه و خیابان، برای موعظه در میدانهای پر آشوب.

در ضمن ادای این کلمات، نگاههای گورانفلو جان می‌گرفت، به یاد نیمروهای خوشمزه‌ی شیکو می‌افتاد، به یاد شراب مرد افکن میهمانسرای کلود بونومه، به یاد پستوی میهمانخانه‌ی "خوان نعمت".

از شب تشکیل مجمع اتحادیه‌ی مقدس، یا بهتر گفته باشیم از صبح فردای آن شب که به صومعه بازگشته بود، دیگر قدم به خارج نگذاشته بود.

سرکشیش که اندوه و دلتنگی گورانفلورا روزافزون می‌دید، سرانجام روزی به او گفت:

ـ برادر بسیار عزیز، هیچ‌کس نباید با سرشت خود بجنگد و خمیرمایه‌ی سرشت شما را هم با مبارزه درهم‌آمیخته‌اند، مبارزه در راه مسیح. پس بروید و رسالتی‌را که خداوندگار

ما برعهده‌ی شما محول کرده است به پایان برسانید. فقط، نگاهبان جان ارزشمند خود نیز باشید و روز موعود با بازگشت پیروزمندانه‌ی خود ما را قرین افتخار سازید.

گورانفلو غرق در خوشحالی پرسید:

ـ کدام روز موعود ؟

ـ روز عید ـ خدا .

برادر گورانفلو، با حالتی که حکایت از درکی عمیق و پرمعنا داشت، گفت:

ـ ایتا !

و، سپس، افزود:

ـ در ضمن، از آن جهت که تبرك خیرات و صدقات پشتیبانم باشد، اندکی پول هم به من بدهید.

سرکشیش صومعه، شتابان به سراغ کیسه‌ای بزرگ و مملو از پول رفت و آن را در برابر گورانفلو گشود. گورانفلو دست پهن و بزرگ خود را در کیسه به گردش درآورد.

پس از فراغت از این کار، گورانفلو با فروتنی گفت:

ـ اینك، من آزادم، پدر روحانی؟

سرکشیش با حالتی تاییدآمیز گفت:

ـ آری، فرزندم، بروید و راه مسیح را در پیش بگیرید.

گورانفلو دستور داد پالان پانورژ را مرتب کنند، سپس به کمك دو تن از برادران روحانی بر گرده‌ی حیوان نشست. نزد یك ساعت هفت بعدازظهر بود که از صومعه خارج شد.

این همان روزی بود که سن‌لوك از مریدور بازمی‌گشت. اخباری که از آنژو می‌رسید پاریس را به هیجان می‌انداخت.

گورانفلو، پس از گذشتن از خیابان سنت اتی‌ین، تازه به سمت راست پیچیده بود که ناگهان پانورژ به خود لرزید: دستی نیرومندی به کپلش خورده بود.

گورانفلو وحشتزده فریاد زد:

ـ کی بود ؟ چه خبر است ؟

صدایی که به گوش گورانفلو آشنا می‌آمد، گفت:

ـ یك دوست.

گورانفلو بدون آن که سر برگرداند، پرسید:

ـ چه می‌خواهید ؟
همان صدا گفت:
ـ برادر محترم ، ممکن است نشانی میهمانسرای خوان نعمت را از شما بپرسم؟
گورانفلو ناگهان فریاد برآورد:
ـ آخ ! خدای من ! خودش است، آقای شیکو با گوشت و پوست!
ـ سلام ، کشیش . چه طوری ، بد مذهب! لاغر شده‌ای .
ـ شما ، برعکس ، چاق‌تر شده‌اید، آقای شیکو .
ـ به نظرم داریم به هم تعارف می‌کنیم ، کشیش ، این‌طور نیست ؟
ـ ولی ، چه با خودتان حمل‌می‌کنید، آقای شیکو، مثل این که بارتان سنگین است ؟
ـ آه ! این یك ران آهو است که‌از اعلی‌حضرت کش‌رفته‌ام ، کبابش معرکه است!
ـ آخ ! آخ ! آقای شیکوی خیلی خیلی عزیز . زیر آن بغلتان چه دارید ؟
ـ یك بطری شراب قبرس که یکی از پادشاهان برای پادشاه من فرستاده .
گورانفلو درعرش سیر می‌کرد:
ـ عجبا ! عجبا !
شیکو، درحالی که شنل خود را کنار می‌زد، گفت:
ـ این هم شراب مخصوص خودم و خودت!
به دیدن آن دو بطری شراب کم‌نظیر ،گورانفلو بی‌اختیار فریاد کشید:
ـ وای ! وای ! ...
و چنان خود را با آن هیکل سنگین روی حیوان بینوا بالا و پایین می‌انداخت که شکم پانورژ چیزی نمانده بود که به زمین برسد:
ـ وای ! وای !



اواخر خرداد ماه بود و گرما به خصوص در مناطق جنوبی بیداد می‌کرد.

به همین دلیل بود که آقای مونسورو دستور داد در یکی از بیشه‌های کوچك میان راه توقف کنند. یکی از اسبها حامل مواد خوراکی بود: بنابراین، می‌توانستند بدون احتیاج به دیگران، همان جا غذای مختصری تهیه کنند.

در طول این مدت بوسی از آن جا گذشت.

البته، بوسی همان طور که می‌شود حدس زد بی‌گدار به آب نمی‌زد. در هر مرحله از راه، اطلاعات لازم را به دست می‌آورد و هنگامی که اطمینان می‌یافت تعدادی اسب و اسب سوار و یك تخت روان از آن راه گذشته است، مسیر خود را دنبال می‌کرد.

تا دهکده‌ی دورتال، اطلاعاتش، رضایت‌بخش و مثبت بود. می‌دانست که دیان پیشاپیش او حرکت می‌کند، و به‌همین جهت به محض آن که به‌تپه‌ای کوچك، به یك برآمدگی زمین یا به یك سربالایی می‌رسید، بر فراز آن می‌رفت و سعی می‌کرد آن گروه کوچك را از دور ببیند.

اما، برخلاف انتظار او، اطلاعاتش ناگهان به صفر رسید. مسافرانی که با او برخورد می‌کردند در راه هیچ ندیده بودند.

در این جا بود که به یاد بیشه‌ی کوچك میان راه افتاد و شیهه‌هایی که هنگام عبور از کنار بیشه شنیده بود و همین موضوع در ذهن او معنا و مفهومی تازه یافت.

دریك آن تصمیم خود را گرفت. به حقیرانه‌ترین قهوه‌خانه‌ای که سر راه خود دید وارد شد و در اتاقی مخروبه کنار پنجره به دیدبانی جاده نشست و در عین حال می‌کوشید خود را پشت پرده‌ی چرکینی پنهان دارد.

در برابر این قهوه‌خانه‌ی محقر، میهمانخانه‌ی آبرومندی به چشم می‌خورد که بوسی تردیدی نداشت آقای مونسورو شب را در آن جا خواهد گذراند.

بوسی درست حدس زده بود. حدود ساعت چهار بعد ازظهر، پادویی در برابر در میهمانخانه ایستاد و نیم ساعت بعد گروه بدان جا رسید. شخصیتهای اصلی گروه عبارت بودند از کنت دومونسورو، کنتس دومونسورو، رمی و ژرترود.

پادویی که قبلا آمده بود، ماموریت تعویض حمل‌کنندگان تخت روان را برعهده داشت. این روش مسافرت کاملا غیرعادی بود، ولی حسادت آقای مونسورو همه چیز را ممکن می‌ساخت.

شب فرارسید. بوسی امیدوار بود که در طول شب رمی سری به خارج بزند، یا این که دیان پشت پنجره‌ای ظاهر گردد. به همین جهت، شنل فراخ خود را به دوش انداخت و در خیابان به نگهبانی ایستاد. تا ساعت نه شب به همین طریق منتظر ماند. سر ساعت نه، پادو از میهمانخانه خارج شد.

پنج دقیقه بعد، هشت نفر باربر جلو میهمانخانه رسیدند و چهار نفر آنها داخل شدند.

بوسی به خود گفت: "اوه! یعنی می‌خواهند شبانه حرکت کنند؟ فکر خوبی به سر آقای مونسورو زده."

در واقع، همه چیز موید این احتمال به نظر می‌رسید: شب آرامی بود، آسمان پر از ستاره، و نسیمی خوش که بوی سبزه‌ی نورسته را در فضا پخش می‌کرد. تخت روان پیش از همه خارج شد.

بعد، دیان و رمی و ژرترود سوار بر اسب پدیدار شدند.

این بار خطر اشتباه یا گم‌کردن رد مسافران وجود نداشت. مشعلها مسیر آنان را به وضوح مشخص می‌ساخت. مونسورو اجازه نمی‌داد دیان حتی یك گام از او دور شود.

مرتب با زن جوان سخن می‌گفت یا به عبارت درست تر غرولند می‌کرد.

رمی و ژرترود به یک دیگر اخم کرده بودند، یا بهتر گفته باشیم، رمی در عالم رویا بود و ژرترود به او اخم می‌کرد.

علت این ترشرویی کاملا روشن بود: از زمانی که دیان دلباخته‌ی بوسی شده بود، رمی دیگر لزومی نمی‌دید دلباخته‌ی ژرترود باشد.

مسافران ما بدین ترتیب به راه خود ادامه می‌دادند، بعضیها غرولندکنان و بعضی دیگر اخم‌آلود، تا این‌که بوسی، در همان حال که در تاریکی شب به دنبال آن گروه پیش می‌رفت، سوت کوچکی را که معمولا برای فراخواندن خدمتگاران خانه‌ی خود به کار می‌برد، به صدا درآورد.

سوت صدایی ریز و گره‌دار داشت.

رمی بلافاصله صدا را شناخت. دیان به خود لرزید و نگاهی به جراح جوان انداخت که با اشاره‌ی سر موضوع را تایید کرد.

سپس به طرف چپ دیان رفت و آهسته گفت:

ـ خودش است.

مونسورو بلافاصله پرسید:

ـ چه خبر است؟ کی با شما حرف می‌زند، خانم؟

ـ با من؟ هیچ‌کس، آقا.

ـ چرا، چرا. سایه‌ای کنار شما گذشت و من صدایی شنیدم.

دیان گفت:

ـ این صدا، صدای رمی است. به رمی هم حسادت می‌ورزید؟

ـ نه، خانم. ولی میل دارم دیگران باصدای بلند صحبت کنند، باعث سرگرمی من می‌شود. خوب، رمی به شما چه می‌گفت، خانم. میل دارم بدانم.

رمی گفت:

ـ به خانم می‌گفتم که اگرآقای کنت همین‌طور در تب و تاب باشد، پیش از آن که یک سوم راه طی کنیم، می‌میرد.

در پرتو نور لرزان مشعلها به خوبی دیده می‌شد که

رنگ آقای مونسورو مثل رنگ مرده سفید شده است.
دیان در اوج التهاب و فکر و خیال سکوت کرده بود.
رمی با صدایی که به دشواری قابل شنیدن بود به دیان گفت:
ـ او پشت سر ما منتظر شما است. اندکی از سرعت خود بکاهید تا به شما برسد.
پنج ثانیه‌ی بعد، بوسی در کنار دیان بود.
آن دو برای سخن‌گفتن با یك دیگر نیازی به کلمات نداشتند. سرانجام، بوسی سکوت را شکست:
ـ می‌بینی، تو داری می‌روی، من هم دنبالت می‌آیم.
ـ اوه! بوسی، اگر بدانم همیشه همین‌طور کنار منی، چه روزهای خوشی خواهم داشت، چه شبهای آرامی خواهم گذراند!
ـ ولی، روز او ما را خواهد دید.
ـ نه، تو از دور خواهی‌آمد، و فقط من ترا خواهم دید. لویی من. سر هر پیچ، روی هر تپه، بر فراز هربلندی، پر کلاهت، نقش و نگار شنلت، دستمالی که تکان خواهی داد، همه به نام تو با من حرف خواهند زد، همه خواهند گفت که دوستم داری.
ـ آخ! حرف بزن، باز هم حرف بزن، دیان نازنین من، نمی‌توانی بفهمی چه طنین دلنشینی دارد این صدای تو.
ـ و، بعد، در این راه‌پیماییهای شبانه، که مسلما زیاد خواهد بود، چون رمی به او گفته است که خنکی هوای شبانگاه برای زخمهایش خوب است، بله در این راه‌پیماییهای شبانه، موقعی که مثل امشب بتوانم چند لحظه‌ای به کنارت بیایم، همین که قادر باشم یك لحظه دستت را بفشارم، خواهی فهمید که تمام مدت روز چه فکرهایی درباره‌ی تو کرده‌ام.
بوسی زمزمه کرد:
ـ آخ! خدای من! چه‌قدر دوستت دارم! دوستت دارم!
ناگهان صدایی طنین‌انداز شد که هردو آنها را لرزاند، دیان را از ترس، بوسی را از خشم:

ـ خانم! کجا هستید؟ خانم! چرا جواب نمی‌دهید؟
این فریاد همچون خاطره‌ای شوم در فضا موج می‌زد.
دیان زمزمه کرد:
ـ اوه! صدای او است! خداوندا! فراموشش کرده بودم... صدای او است، داشتم خواب می‌دیدم! آه! که چه رویای شیرینی بود! دوباره باید برگردم به عالم بیداری، چه هولناك است این بیداری!
بوسی در اوج هیجان گفت:
ـ گوش کن، دیان، گوش کن. اینك من و تو باهم هستیم. يك كلمه بگو، تا دیگر هیچ چیز و هیچ‌کس نتواند ترا از من بگیرد. دیان، فرار کنیم. کی مانع فرار ما می‌شود؟ نگاه کن: در برابر ما تا چشم کار می‌کند فضا است، خوشبختی، آزادی! فقط يك كلمه، همه‌چیز تمام می‌شود! فقط يك كلمه، و از اسارت او خارج می‌شوی تا برای ابد متعلق به من باشی.
مرد جوان او را به آرامی نگاه داشته بود. دیان گفت:
ـ پدرم چه می‌شود؟
ـ وقتی بارون بفهمد که تو دوست داری...
ـ اوه! نه، بوسی! او پدرم است.
همین يك كلمه بوسی را به لاك خود فرو برد:
ـ يك گام هم برخلاف میل تو برنخواهم داشت، دیان عزیزم، دستور بده تا اطاعت کنم.
دیان، درحالی که دست خود را به سوی بوسی دراز می‌کرد، گفت:
ـ گوش کن، سرنوشت ما همین است. از ابلیسی که ما را زجر می‌دهد نیرومندتر باشیم. از هیچ‌چیز نترس و خواهی دیدکه دوست داشتن را بلدم.
بوسی او را رها کرد.
با دو خیز، دیان به کنار تخت روان رسید، مونسورو نیمه مدهوش بود. با صدایی ضعیف گفت:
ـ آه! پیداتان شد. پس کجا بودید؟
ـ کجا می‌خواستید باشم، آقا، پشت سر شما بودم.
ـ کنار من باشید، خانم، کنار من. از من دور نشوید.

به ایستگاه رسیدند.

مونسورو چند ساعتی استراحت کرد و می‌خواست حرکت کند.

او شتاب داشت، نه برای رسیدن به پاریس، که برای دور شدن از آنژو.

صحنه‌ای که شاهدش بودیم، گاه به گاه تکرار می‌شد.

رمی آهسته می‌گفت:

"خدا کند از خشم و کینه بمیرد تا شرافت حرفه‌ای من هم لکه‌دار نشود".

اما آقای مونسورو نمرد. برعکس، پس از ده روز سفر به پاریس رسید، و حالش هم خیلی بهتر بود.

۷۵

سفیر آقای دوک دانژو چه‌گونه به پاریس رسید و چه‌سان پذیرفته شد

در کاخ لوور، نه خبری از بازگشت ملکه‌مادر بود، نه اثری از دوک دانژو، و شایعه‌ی بروز اختلاف بین‌د و برادر روزبه‌روز دامنه و اهمیتی بیشتر می‌یافت.

شاه هیچ پیامی از جانب مادر خود دریافت نکرده بود و به جای آن‌که مانند ضرب المثل قدیمی‌نتیجه بگیرد که "بی‌خبری و خوش‌خبری"، با سر تکان‌دادنهای پیاپی به خود می‌گفت:

"خبری نرسید، وضع بد است!"

سرانجام، خبر رسید که حضرت دوک دانژو سفیری به دربار شاه فرستاده است.

شاه از شدت خشم مثل گچ سفید شد، و درباریان که مانند همیشه بیشتر از ارباب خود حساسیت به خرج می‌دادند، رخساره‌هایی همانند مردگان یافتند.

سوگند یاد کردند.

مشکل بتوان گفت چه‌ها گفتند، ولی میان همه‌ی حرفها این سوگند هم بود که:

" اگر سفیر دوک سالخورده باشد، مسخره‌اش خواهند کرد، تحقیرش خواهند کرد و به باستیل تحویلش خواهند داد".

" اگر جوان باشد، تکه پاره‌اش خواهند کرد، تنش را سوراخ سوراخ خواهند کرد و هر تکه از گوشت و پوستش را همچون نمونه‌ای از خشم شاهانه به یکی از ایالتهای فرانسه خواهند فرستاد."

ملوسکها، به عادت معمول خود، شروع کردند به تیز کردن شمشیرها و تمرین و خنجر زدن به در و دیوار. شیکو

شمشیر خود را غلاف کرد، دشنه‌ی خود را در جلدش جا داد و به تفکری عمیق فرو رفت.

شاه که شیکو را در اندیشه دید، به یاد آورد که روزی، در مورد یك مساله‌ی مشکل که بعدها روشن شد، شیکو همرای ملکه مادر از آب درآمد، و در مورد آن مساله‌ی به خصوص حق با ملکه مادر بود.

بنابراین، فهمید که حکمت و دانایی قلمرو او در وجود شیکو نهفته است، پس از او نظر خواست.

شیکو پس از تفکری طولانی پاسخ داد:

ـ قربان، یا آقای دوك دانژو سفیری خدمت شما می‌فرستد، یا نمی‌فرستد. " اگر او سفیری بفرستد، بدین معنا است که فکر می‌کند قدرت این کار را دارد، و اگر او که احتیاط مجسم است فکر کند که قدرت این‌کار را دارد، باید نتیجه گرفت که خود را قوی احساس می‌کند. و اگر خود را قوی احساس کند، باید هوایش را داشت. قدرت را محترم بشماریم، گمراهش کنیم، ولی بازیچه‌اش نپنداریم. سفیرش را بپذیریم و از دیدنش اظهار خشنودی کنیم. این کار تعهدی به وجود نمی‌آورد. به یاد دارید برادرتان چه‌گونه دریاسالار کولینی نیکدل را در برگرفت؟ او هم از سوی پروتستانها، که خود را قوی احساس می‌کردند، به سفارت آمده بود.

ـ پس تو سیاست برادر رفقیدم، شارل‌نهم راتایید می‌کنی؟

ـ نه، حرف من این نیست. من فقط به یك مورد خاص اشاره کردم، و اضافه می‌کنم: اگر بعدها فرصتی یافتیم که یقه‌ی ارباب کل، محرك واقعی و رییس اصلی، یعنی یقه‌ی شاهزاده‌ی عظیم‌الشان و عالی‌جاه، حضرت دوك دانژو، مقصر واقعی و منحصر به فرد این قضیه را بگیریم ـ البته، همراه با سه برادران دوگیزـ و او را در میان چهاردیواری قلعه‌ای بسیار مطمئن‌تر از کاخ‌لوور زندانی کنیم، اوه! قربان، حتما این کار را بکنیم! درغیر این صورت، از صدمه‌زدن به یك پیك بدبخت، یك فرستاده‌ی بینوا، یك مامور خرده‌پا یا حتی یك سفیر، چه حاصل؟

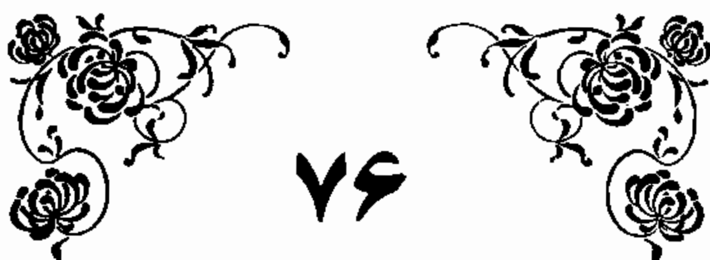
هانری سوم گفت:

ـ از این پیش‌درآمد خوشم آمد.
شیکو اضافه کرد:
ـ خدا را شکر که حالت به هم نخورد، فرزندم. پس ادامه می‌دهم.
ـ بگو ببینم!
ـ اما اگر دوك سفیری نفرستد، چرا باید اجازه بدهی دوستانت این طور عرعر کنند؟
ـ عرعر کنند! شیکو، تو فراموش کرده‌ای که این افراد دوستان من هستند، تنها دوستان من.
شیکو گفت:
ـ ای پادشاه بزرگ، مایلی هزار سکه‌ی طلا از تو ببرم؟
ـ بگو.
ـ بیا و شرط ببند که این افراد در همه حال به تو وفادار خواهند ماند. من هم شرط می‌بندم که از حالا تا فردا عصر، دست‌کم سه نفر از هر چهار نفر آنها را از جان و دل، بنده و زرخرید خودم بکنم.
شیکو آن‌قدر محکم و مطمئن سخن می‌گفت که شاه به فکر فرو رفت و پاسخی نداد.
شیکو گفت:
ـ آه! می‌بینم که تو هم به فکر فرو رفته‌ای، مشت قشنگت را زیر چانه‌ی خوشگلت فشار می‌دهی! تو نیرومندتر از آنی که تصور می‌کردم، فرزند، چون داری حقیقت را احساس می‌کنی.
ـ بنابراین، چه توصیه می‌کنی؟
ـ توصیه‌ی من این است که ای پادشاه، منتظر بمان. دست‌کم نیمی از کل حکمت و دانایی حضرت سلیمان، پادشاه بزرگ، در همین کلمه نهفته است. اگر سفیری به خدمتت آمد، روی خوش نشان بده. اگر هیچ‌کس نیامد، هر کاری که دلت خواست بکن. فقط یادت باشد که درست نیست برادرت را فدای اطرافیان مضحك خودت بکنی، باور کن، هانری. برادرت گدای قدرت است، این را می‌دانم، ولی هرچه باشد یکی از افراد دودمان والوآ است، آدم بی‌عقل! اگر به صلاح خود می‌دانی،

او را بکش ، ولی برای حفظ شرافت خانوادگیتان هم که باشد، خوار و بی‌مقدارش نکن· این کاری است که او، بدون کمك تو ، خود به خود انجام می‌دهد·
ـ درست است، شیکو·
ـ این هم یك درس دیگر· خوشبختانه حسابش از دستمان در رفته· حالا دیگر بگذار بخوابم ، هانری· هشت روز پیش بود که بنابر ضرورتی تصمیم گرفتم یك راهب بینوا را مست کنم ، و از آن روز تا به حال هنوز خودم منگم· راستی ، یك موضوع دیگر، فرزندم·
ـ چه موضوعی ؟
ـ سه هفته‌ی دیگر عید ـ خدا است·
ـ خوب، بعد ؟
ـ امیدوارم برایمان یك دسته‌ی کوچك راه بیندازی·
ـ اسم من را گذاشته‌اند: "پادشاه بسیار مسیحی"، این وظیفه‌ی من است که در دین و ایمان سرمشق مردم خود باشم·
در این لحظه ، درست هنگامی که شیکو برای یك خواب راحت آماده می‌شد، همهمه‌ی بزرگی سراسر کاخ لوور را در خود گرفت·
شاه پرسید:
ـ این سروصدا برای چیست ؟
ـ ای بابا ! مثل این که قرار نیست من بخوابم !
ـ خوب، می‌گویی چه کار کنم !
ـ یا دستور بده یك اتاق در شهر برای من اجاره کنند، یا دیگر این جا کار نمی‌کنم ،جدی می‌گویم ·این کاخ دیگر قابل زندگی نیست·
در این موقع ،افسر نگهبان وارد شد·قیافه‌ای وحشتزده داشت·
شاه پرسید:
ـ چه خبر است ؟
ـ قربان ، فرستاده‌ی آقای دوك دانژو اجازه‌ی ورود می‌خواهد·
ـ با ملازمان ؟

ـ خیر قربان، تنها.
شیکو خطاب به شاه گفت:
ـ پس باید با احترام بیشتری او را بپذیری، هانری. چون هر که هست مرد شجاعی است.
شاه، در حالی که می‌کوشید، به رغم رنگ پریدگی، حالتی آرام به خود بگیرد، گفت:
ـ بسیار خوب، اعلام کنید که تمام درباریان من باید در تالار بزرگ جمع باشند، مرا هم سراپا سیاه‌پوش کنید. وقتی که انسان با این مصیبت روبه‌رو است که از طریق سفیر با برادر خود صحبت کند، باید شمایلی حزن‌انگیز داشته باشد!

سفیر خونسرد و چهار ملوسک خشمگین



۷۶

تخت سلطنت هانری سوم در تالار بزرگ کاخ لوور قرار داشت. در اطراف این تخت جمعیتی ملتهب و پرهیاهو حلقه زده بود.

کلوس زیر گوش شاه پچ‌پچ می‌کرد:

ـ قربان، می‌دانید اسم این سفیر چیست؟

ـ نه، چه اهمیتی دارد؟

ـ قربان، اسمش بوسی است، آقای بوسی خودمان. اهانت سه برابر شده است!

شاه، درحالی که می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند، گفت:

ـ من اهانتی در این موضوع نمی‌بینم.

شومبرگ افزود:

ـ شاید اعلیحضرت نبینند، ولی همه‌ی ما به خوبی می‌بینیم.

هانری پاسخی نداد. احساس می‌کرد غضب و کینه در اطراف تختش می‌جوشد و قلبا به خود می‌نازید که توانسته است قسمتی از این نیرو را به صورت دو سنگر مستحکم بین خود و دشمنانش حایل سازد.

کلوس که رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت، هردو دست خود را روی دسته‌ی شمشیر خود می‌فشرد.

شومبرگ دستکشها را درآورد و شمشیر خود را تا نیمه از نیام بیرون کشید.

موژیرون دشنه‌ی خود را از یکی از ملازمان گرفت و آن را

به کمر محکم بست.

و اما هانری، مانند شکارچیانی که صدای زوزه‌ی سگان خود را در تعقیب گراز می‌شنود، یاران خود را زیر نظرداشت و لبخند می‌زد.

سرانجام، شاه فرمان داد:

- وارد شود.

با این دو کلمه سکوت مرگباری بر تالار حکمفرما شد، و از ژرفای این سکوت گویی صدای غرش خفه‌ی خشم شاه شنیده می‌شد.

آن‌گاه، گامهایی خشك، و پاهایی محکم که مهمیزشان با غرور بر فرش مرمرین راهرو طنین می‌افکند به گوش رسید.

بوسی با سر افراشته و نگاهی آرام، کلاه به دست، وارد شد.

هیچ‌کدام از آنها که شاه را احاطه کرده‌بودند، نظر او را به خود جلب نکرد.

یکراست به سوی شاه رفت، مودبانه ادای احترام کرد و بی‌حرکت ایستاد تا مورد سوال قرار گیرد.

- شما این جا! آقای بوسی. فکر می‌کردم در اعماق آنژو هستید.

بوسی گفت:

- اعلی‌حضرتا، به واقع همان جا بودم، ولی همان طور که ملاحظه می‌فرمایند آن جا را ترك کرده‌ام.

- چه چیز شما را به پایتخت ما کشانده است؟

- آرزوی تقدیم احترامات خاکسارانه به حضور اعلی‌حضرت.

شاه و ملوسکهایش بی‌اختیار به یك دیگرنگریستند. آشکار بود که از نجیب زاده‌ی پرجوش‌وخروش انتظار دیگری داشتند.

شاه با تفرعن گفت:

- فقط همین؟

- اعلی‌حضرتا، اضافه می‌کنم که سرور من، والاحضرت دوك دانژو نیز به این خدمتگزار امر فرمودند حامل احترامات فایقه‌ی ایشان هم باشم.

هانری با شگفتی پرسید:

- دوك چیز دیگری به شما نگفت؟

ـ به من فرمودند به عرض مبارك برسانم كه چون د ر معیت علیا حضرت ملكه‌ماد ر د ر شرف مراجعت به پاریس هستند، مایلند كه‌اعلی‌حضرت از بازگشت یكی‌از وفادارترین رعایای خود استحضار داشته باشند.

شاه كه از فرط حیرت نفسش‌تقریبا بندآمده بود، نتوانست گفت‌وگو را ادامه دهد.

شیكو با استفاده از این فرصت به سفیر نزدیك شد:

ـ سلام ،آقای بوسی .

بوسی باتعجب از شنیدن صدایی‌دوستانه سر برگرداند:

ـ آه ! آقای شیكو، سلام. از صمیم قلب ! حال آقای سن‌لوك چطور است ؟

ـ خیلی خوب است. هم اكنون هم با همسرش مشغول گردش است

شاه پرسید:

ـ مطلب دیگری برای من نداشتید، آقای بوسی ؟

ـ خیر ،قربان. چنان‌چه موضوع مهم دیگری باشد، مسلما حضرت دوك دانژو حضورا به استحضار مبارك خواهند رساند.

ـ بسیار خوب.

به گفتن این كلمه ، شاه خاموش و متفكر از تخت برخاست و از دو پله‌ی آن پایین آمد.

بار شاهانه به‌پایان رسیده‌بود، اطرافیان پراكنده شدند.

بوسی از گوشه‌ی چشم متوجه شد كه چهار ملوسك شاه ، همچون حلقه‌ای زنده و تهدیدآمیز، او را د رمیان گرفته‌اند.

د ر انتهای تالار، شاه آهسته با وزیر خود گفت‌وگو می‌كرد.

بوسی تظاهر كرد كه هیچ ندیده است و به صحبت خود با شیكو ادامه داد.

آن‌گاه، هانری مثل آن‌كه د ر توطئه‌ی یاران خود شریك باشدو بخواهد بوسی را به انزوا بكشاند، ندا داد:

ـ بیایید، شیكو كار كوچكی با شما داشتم.

شیكو با نزاكتی كه نجیب زادگی او را كامل نشان می‌داد، از بوسی پوزش خواست.

بوسی با همان نزاکت از او خداحافظی کرد و در مرکز حلقه‌ی تهدیدآمیز تنها ماند.

آن‌گاه تغییر حالت و چهره داد: آرامشی که در برابر شاه پیشه کرده بود، در جوار شیکو مبدل به ادب و نزاکت شد، و اینك نزاکت جای خود را به لطف و مهربانی می‌داد.

به دیدن کلوس که به او نزدیك می‌شد، بوسی گفت:

- به! سلام، آقای کلوس، ممکن است بفرمایید خانه‌ای که می‌سازید به کجا رسیده؟

- به جای مهمی‌نرسیده.

بوسی، مثل آن‌که سخت مشتاق دانستن این موضوع باشد، با حرارت پرسید:

- اوه! خدای من، چرا؟ چه پیش آمده؟

کلوس پاسخ داد:

- چیزی پیش آمده که همه‌ی ما را به شدت رنج می‌دهد.

بوسی با تعجب گفت:

- چیزی پیش آمده؟ خوب! یعنی شما و دوستانتان، به خصوص خود شما، آقای کلوس، آن‌قدر قدرت ندارید که این چیز مزاحم را از پیش پا بردارید؟

موژیرون، درحالی که شومبرگ را که آماده‌ی ورود در این بحث بود به کنار می‌زد، گفت:

- منظور آقای کلوس یك شخص مزاحم بود نه یك چیز مزاحم.

- خوب، اگر کسی مزاحم آقای کلوس است، چرا او را کنار نمی‌زند، مثلا مثل شما که هم اینك آن آقا را کنار زدید.

شومبرگ گفت:

- من هم همین توصیه را به آقای کلوس کردم، و فکر می‌کنم که قصد دارد آن را به کار ببندد.

بوسی به سوی شومبرگ برگشت:

- آه! شمایید، آقای شومبرگ، معذرت می‌خواهم، ابتدا شما را نشناختم.

شومبرگ گفت:

- شاید. مگر هنوز چهره‌ام آبی رنگ است؟

ـ نه ، ابدا . برعکس ، خیلی رنگ پریده به نظرمی رسید.
حالتان خوب نیست ، آقا؟
ـ رنگ پریدگی من برای آن است که عصبانی هستم.
ـ آه! عجب! شما هم مثل آقای کلوس چیزی یا کسی
مزاحمتان است؟
ـ بله ، آقا.
موزیرون افزود:
ـ من هم همین طور! من هم یك مزاحم دارم.
بوسی گفت:
ـ آه! همان ظرافت طبع همیشگی ، آقای موزیرون. اما ،
به واقع ، آقایان ، هرچه بیشتر به شما نگاه می‌کنم
چهره‌های درهم شما مرا بیشتر به فکر فرو می‌برد.
اپرنون با حالتی متکبرانه جلو بوسی ایستاد و گفت:
ـ مرا فراموش کردید، آقای بوسی.
ـ می‌بخشید، آقای اپرنون ، شما برحسب عادت پشت سر
دیگران بودید و چون من زیاد افتخار آشنایی با شما
را نداشته‌ام ،فکر کردم قاعدتا من نباید اول باب گفت‌وگو
را با شما باز کنم.
تبسم و خونسردی بوسی ، میان این چهار چهره‌ی
خشمگین و آماده‌ی انفجار، منظره‌ای دیدنی به وجود می‌آورد.
برای آن‌که کسی نفهمد این آقایان به کجا می‌خواستند
برسند، باید واقعا کور یا احمق مادرزاد باشد.
برای آن‌که کسی تظاهر به نفهمیدن بکند، باید بوسی
باشد.
و، بوسی سکوت را حفظ کرد، با همان تبسمی‌که بر لبانش
نقش بسته بود.
سرانجام ، کلوس پیش از دیگران از جا در رفت و در
حالی که با چکمه‌های خود به کف تالار می‌کوبید، فریاد کشید:
ـ بس است دیگر!
بوسی چشمهای‌خود را به سوی سقف بلند کرد و نگاهی
به اطراف خود انداخت. بعد، با حالتی متعجب گفت:
ـ ملاحظه می‌کنید، آقا ، چه انعکاسی در این تالار
وجود دارد؟ هیچ چیز بهتر از دیوارهای مرمرین صوت

را منعکس نمی‌کند· من این مطلب را بر اساس نظریه‌ی ارسطو می‌گویم · کتاب ارسطو را مطالعه کرده‌اید، آقا؟
موژیرون خیال کرد به مقصود بوسی پی برده است، به او نزدیك شد تا در گوشش حرف بزند·
بوسی او را متوقف کرد و گفت:
- از آقایان استدعا می‌کنم در این محل از صحبتهای محرمانه بپرهیزند· می‌دانید که اعلیحضرت نسبت به این موضوع فوق‌العاده حساسیت دارند، احتمالا تصور خواهند کرد ما بدگویی می‌کنیم·
موژیرون خشمگین‌تر از پیش بازگشت·
شومبرگ جای او را گرفت و با لحن خشکی گفت:
- من یك آلمانی تبار خیلی خشك، خیلی دیرفهم و در عین حال خیلی صریح هستم· با صدای بلند صحبت می‌کنم تا همه حرفهای مرا خیلی راحت بشنوند· اما اگر حرفهای من، که سعی می‌کنم کاملا روشن باشد، به گوش کسی که مخاطب من است فرو نرود، خواه به علت این که کر است، خواه بدان علت که نمی‌خواهد بفهمد، آن وقت من ···
بوسی گفت: " شما؟ " و نگاه میخکوب کننده‌ی خود را به شومبرگ دوخت، نگاهی از آن نوع که فقط ببرها می‌توانند از مردمك خود بتابانند، نگاهی که گفتی از حفره‌ای ترسناك برمی‌خیزد و بی‌وقفه سیلابی از آتش فرومی‌ریزد· شما؟ ···
شومبرگ از سخن بازماند·
بوسی شانه‌های خود را بالا انداخت، روی پاشنه‌ی پا چرخی زد و پشت به او کرد· با این حرکت درست رو در روی اپرنون قرار گرفت· اپرنون آغاز سخن کرده بود و امکان عقب نشینی نداشت:
- آقایان! هیچ دقت کرده‌اید که آقای بوسی در این گریز محرمانه در رکاب جناب دوك دانژو، چه قدر خلق و خوی شهرستانی پیدا کرده است! ریش گذاشته است و منگوله از شمشیر برگرفته است، چکمه‌های سیاه بر پا کرده است و کلاه خاکستری بر سر نهاده است·
بوسی گفت:

ـ درست است، خودم هم به همین‌فکر بودم، آقای اپرنون عزیز. با دیدن شما، که بدین ظرافت جامه انتخاب کرده‌اید، ازخود می‌پرسیدم که واقعا چند روز غیبت انسان را به کجاها می‌کشاند. شخصی مثل من، لویی‌دوبوسی، ارباب بزرگ کلرمون، ناچار باشد که یك نجیب‌زاده‌ی حقیرشهرستانی را الگو قرار دهد! واقعا اسفناك است! ولی، لطفا راه را بازکنید تا بگذرم. آن‌قدر به من چسبیده‌اید که روی پایم راه می‌روید. آقای کلوس هم همین‌طور. عجیب است که با وجود این چکمه‌ها باز هم سنگینی پای آقایان را احساس می‌کنم.

در این لحظه، بوسی که با لبخندی جذاب از میان اپرنون و کلوس می‌گذشت، دست خود را به سوی سن‌لوك که از در وارد می‌شد، دراز کرد.

این دست را سن‌لوك خیس از عرق یافت. فورا فهمید که وضع نامناسب است. ابتدا بوسی را از میان جمع خارج کرد، سپس او را از تالار بیرون برد.

همهمه‌ای غریب میان ملوسکهای شاه جریان یافت و به دیگر گروههای درباری سرایت کرد.

در این موقع شاه به گروه یاران خود نزدیك شد، شیکو زیر گوش او پچ‌پچ می‌کرد. هانری با خشمی ساختگی گفت:

ـ هه! چه خبر است، آقایان! به چه جرات در سرای من، در لوور، نجیب‌زاده‌ای را که برادر من محسوب می‌شود مورد بدرفتاری قرار داده‌اید؟

موژیرون در پاسخ خشم ساختگی شاه با تواضع ساختگی گفت:

ـ متاسفانه درست می‌فرمایید، قربان، هرچند به رغم تمام بدرفتاریهای ما او یك کلمه هم پاسخ نداد.

شاه لبخندزنان به شیکو نگریست و آهسته به‌گوشش گفت:

ـ هنوز هم معتقدی که آنها عرعرمی‌کنند، شیکو؟ فکر می‌کنم مثل شیرغریده‌اند. هان!

شیکو گفت:

ـ آه! شاید میومیو کرده‌باشند. من‌آدمهایی رامی‌شناسم‌که از ونگ ونگ گربه‌ها متنفرند. احتمالا آقای بوسی‌هم یکی

از همان آدمها است. به همین دلیل است که جواب آنها را نداده.

شاه گفت:

ـ واقعا این‌طور فکر می‌کنی ؟

و شیکو قاطعانه پاسخ داد:

ـ آینده نشان خواهد داد.

هانری گفت:

ـ دست بردار، شیکو. اربابی آن چنان، نوکری این چنین لازم دارد.

ـ با این سخنان می‌خواهید بفرمایید که آقای بوسی نوکر برادر شما است؟ شما سخت در اشتباهید، قربان.

هانری گفت:

ـ آقایان، من برای صرف شام خدمت ملکه می‌روم. در ضمن، گروه ژلوزی امشب برای ما یك نمایش مضحك اجرا می‌کنند. از همه‌تان دعوت می‌کنم برای تماشا بیایید.

حاضران به احترام شاه تعظیم کردند و هانری از در بزرگ تالار بیرون رفت.

دقیقا در همین موقع سن‌لوك از در کوچك وارد شد و با اشاره‌ی دست یاران چهارگانه‌ی شاه را که در حال خروج بودند به سوی خود خواند:

ـ آقایان! لزومی ندارد بگویم که از طرف چه‌کسی می‌آیم.

ـ با هر چهار نفر؟

ـ بله.

ـ بسیار خوب، اما اگر مایل نیستید در لوور با ما صحبت کنید، چون محل مناسبی نیست، می‌توانیم به خانه‌ی یکی از ما برویم. در آن جا به طور جداگانه با هر یك از ما صحبت خواهید کرد.

سن‌لوك موافقت کرد. یکی از آنان گفت:

ـ برویم، خانه‌ی شومبرگ، تا این جا دو قدم بیشترفاصله ندارد.

شومبرگ گفت:

ـ بله، برویم خانه‌ی من.

سن‌لوك گفت:

ـ موافقم، آقایان، لطفا راه را نشان بدهید، آقای شومبرگ.

ـ با کمال میل.

هر پنج نجیب‌زاده‌ی جوان از کاخ لوور خارج شدند، بازو در بازوی یک دیگر انداخته بودند، به نحوی که تمام پهنای خیابان را سد می‌کردند.

پشت سر آنان، نوکرانشان که تا دندان مسلح بودند پیش می‌رفتند.

بدین‌ترتیب بود که به‌سرای شومبرگ رسیدند. صاحب خانه دستور داد سالن بزرگ را آماده کنند.

سن‌لوک در سرسرا منتظر ماند.

چه‌گونه آقای سن‌لوك ماموریتی را که بوسی به او محول کرده بود به انجام رساند



۷۷

بوسی ، همان‌طور که دیدیم ، تالار بزرگ کاخ لوور را به اتفاق دوستش سن‌لوك ، درحالی که به تمام درباریان حاضر در آن جا سلام می‌داد ، ترك گفت :

به محض آن‌که به خارج تالار رسیدند ، سن‌لوك بازایستاد و درحالی که با نگرانی به بوسی می‌نگریست گفت :

ـ حالتان بد است ، دوست من؟ رنگتان به قدری پریده که به نظرم دارید از حال می‌روید.

بوسی گفت :

ـ نه ، فقط از شدت خشم داشتم خفه می‌شدم .

ـ چه لزومی‌داشت به حرفهای این چند تا جوان مسخره گوش کنید ؟

ـ سن‌لوك ، شما دوست من هستید و این دوستی را در اوضاع وحشتناکی به اثبات رسانده‌اید.

سن‌لوك که مونسورو را مرده و مدفون می‌پنداشت گفت :

ـ آه ! دوست‌عزیز ، حرفش را هم نزنید ، چیز مهمی نبود ، خجالتم ندهید.

ـ دوست عزیز ...

ـ مونسورو را فراموش کنیم ، از دیان حرف بزنیم .کمی احساس رضایت می‌کرد یا نه ، دخترك بیچاره؟ خوب ، عروسی کی راه می‌افتد ؟ به نظرم از حالا باید به فکر نام‌گذاری بچه بود!

بوسی گفت :

ـ آه ! دوست‌عزیز ، دست کم صبر کنید تا مونسورو شرش

را کم کند.
سن‌لوک مثل این‌که سوزن خورده باشد، از جا پرید:
ـ فرمودید؟ ... مگر هنوز زنده است؟
ـ متاسفانه، بلی!
ـ کدام جراح احمقی نجاتش داده؟
ـ پزشک من، دوست‌عزیز. اینك خواهش می‌کنم کمی آرام بگیرید. مونسورو خیلی بیشتر از آن چه فکر کنید برای من مفید است. او فکر می‌کند شما را دوك دانژو ماموركشتن او کرده است. تمام حسادتش متوجه دوك است.
بوسی نتوانست از خنده خود داری کند. بازویش را در بازوی سن‌لوك حلقه کرد:
ـ بدین ترتیب، ملاحظه می‌کنید، سن‌لوك عزیز، که خدمتی ناتمام در حق‌من انجام داده‌اید!
سن‌لوك با تعجب به بوسی نگاه کرد و گفت:
ـ حق با شما است. می‌خواهید کار را تمام کنم؟ به‌خاطر شما من به هر کاری تن می‌دهم.
ـ نه، دوست بسیار عزیز، قبلا هم گفتم، مونسورو را به حال خودش بگذاریم.
ـ بسیار خوب، چه کار دیگری از من برمی‌آید؟
بوسی لبخندی زد و گفت:
ـ اگر ممکن است، لطف بفرمایید و از طرف من پیامی به آقای کلوس برسانید.
چشمهای سن‌لوك گشاد شد:
ـ آه! آه!
ـ دارید می‌فهمید، این طور نیست؟
ـ بله.
ـ عالی شد! از او خواهید پرسید چه روزی مایل است سر من را ببرد یا اجازه دهد من سر او را ببرم.
ـ از او خواهم پرسید، دوست من.
ـ ناراحت نمی‌شوید؟
ـ من؟ ابدا. هر موقع مایل باشید نزد او خواهم رفت، حتی هم اکنون، اگر دلتان بخواهد.
ـ اگر برایتان زحمتی ندارد، لطفا سر راه به خانه‌ی

آقای شومبرگ هم سری بزنید وعین همین سوال را از او هم بکنید، قبول است ؟
سن‌لوك به هیجان می‌آمد:
ـ آه ! آه ! آقای شومبرگ هم بله ! لعنت بر شیطان ، چه کار می‌کنید، آقای بوسی ·
بوسی ادامه داد:
ـ گذشته از این ، حال که این همه در حق من مهربانی می‌کنید، در موقع برگشتن به لوور ، به آقای موژیرون هم که امشب کشیك دارد، ندا بدهید که به دو دوست دیگرش بپیوندد· قبول است ؟ از آن جا سری هم به خانه‌ی اپرنون بزنید· درباره‌ی این موجود زیاد اصرار ندارم ، چون آدم مفلوکی است ،ولی در هر حال به عنوان سیاهی لشگر بد نیست·
سن‌لوك هر دو دست خود را پایین انداخت، نگاهش را به بوسی دوخت، و زیر لب گفت:
ـ چهار تا !
بوسی سر را به علامت تایید تکان داد:
ـ همین طور است ، دوست من ، چهارتا ·
باری ، اینك می‌دانیم که سن‌لوك چه‌گونه به چهار ملوسك شاه ، که هنوز در تالار بزرگ کاخ بودند،پیوست و چه‌گونه آغاز سخن کرد·
بنابراین ،بد نیست دوباره به سراغ او برویم که در سرسرای خانه‌ی شخصی شومبرگ، همان طورکه دیدیم ، با رفتاری بسیار رسمی ، طبق تشریفات معمول آن زمان ، به انتظار نشسته بود· چهار تن مقربان اعلی‌حضرت که کم و بیش از علت ملاقات سن‌لوك باخبر بودند، در چهار گوشه‌ی سالن وسیع خانه موضع گرفته بودند·
پس از تدارك مقدمات، درها باز شد و یك پرده‌دار با لباس رسمی برای عرض سلام به حضور سن‌لوك رسید· سن‌لوك با خوشرویی شنل خود را برداشت درحالی که پنجه‌ی دست چپ را روی دسته‌ی شمشیرش قرار داده بود، کلاه خود را به دست راست گرفت و با گامهایی استوار تا نیمه‌ی آستانه‌ی در ورودی سالن پیش رفت· در آن جا ، با دقتی که موجب فخر

زبردست ترین معماران می‌شد، از حرکت بازایستاد.
پرده‌دار با صدای بلند اعلام کرد:
ـ آقای د پی‌نای د وسن‌لوك!
سن‌لوك وارد شد.
شومبرگ، به عنوان صاحب خانه، ازجا برخاست و به‌پیشباز میهمان خود آمد. سن‌لوك به جای سلام و تعارف، کلاه خود را بر سر او گذاشت.
این آیین رنگ و بوی خاص دیدار را آشکار می‌ساخت.
شومبرگ سلام داد، سپس به سوی کلوس چرخید:
ـ مفتخرم آقای ژاك دلوی، کنت دوکلوس را خدمتتان معرفی کنم.
سن‌لوك گامی به سوی کلوس پیش رفت، به نوبه‌ی خود محترمانه سلام گفت و اضافه کرد:
ـ در جست‌وجوی سرکار بودم.
کلوس سلام داد.
شومبرگ با گردش به‌سوی گوشه‌ی دیگری ازسالن، ادامه داد:
ـ مفتخرم آقای لویی دوموژیرون را خدمتتان معرفی کنم.
همان سلام و تشریفات از طرف سن‌لوك، همان پاسخ از سوی موژیرون، و همان کلام از جانب سن‌لوك:
ـ در جست‌وجوی سرکار بودم.
در مورد اپرنون هم همین مراسم با همان سردی و همان کندی انجام پذیرفت.
سپس، شومبرگ به معرفی شخص خود پرداخت و همان تعارفات صورت گرفت.
پس از این تشریفات، چهار مقرب شاه نشستند. سن‌لوك سرپا ماند و خطاب به کلوس گفت:
ـ شما آقای کنت لویی دوکلرمون، حضرت بوسی دامبوآز را مورد اهانت قرار داده‌اید. ایشان، ضمن تقدیم مراتب خضوع خود، شما را به نبرد تن به تن، در هر روز و هر ساعت که برایتان مناسب باشد دعوت می‌نمایند تا با هر نوع سلاحی که مایل باشید مبارزه را تا فرا رسیدن مرگ ادامه دهید... آیا می‌پذیرید؟

کلوس با آرامش پاسخ داد:
- مسلما بله، از افتخاری که آقای کنت دوبوسی نصیبم ساخته‌اند، تشکر می‌کنم.
- چه روزی؟ آقای کنت.
- روز خاصی مطرح نیست. فقط فردا را بهتر از پس‌فردا، و پس‌فردا را بهتر از روزهای بعدی می‌دانم.
- چه ساعتی؟
- صبح.
- چه سلاحی.
- شمشیر و دشنه، البته اگر آقای بوسی موافق باشند.
سن‌لوك تعظیم کرد و گفت:
- در این مورد هر تصمیمی که اتخاذ فرمایید، برای آقای بوسی قابل قبول و محترم است.
سپس، سن‌لوك خطاب به موژیرون و سه نفر دیگر به همین ترتیب مراسم را تکرار کرد.
اپرنون پرسید:
- او با هر چهار نفر ما خواهد جنگید؟
سن‌لوك پاسخ داد:
- با هر چهار نفر.
شومبرگ پرسید:
- جداگانه؟
- جداگانه یا با هم. دعوت به‌مبارزه کلی است، انفرادی و گروهی.
چهار نجیب زاده‌ی جوان نگاههایی با یك دیگر رد و بدل کردند. کلوس نخست سکوت را شکست، و برافروخته ازخشم گفت:
- پیشنهاد آقای بوسی بسیار پرشکوه است. اما هرقدر بی‌ارزش باشیم به طور جداگانه هم می‌توانیم کار خود را به سامان برسانیم. بنابراین، ضمن پذیرفتن پیشنهاد آقای کنت، یك به یك به حضور ایشان خواهیم رسید، هر چند بهتر است...
کلوس نگاهی به دوستان خود افکند و آنان که قصد او را حدس زده بودند به علامت تایید سرتکان دادند. بنابراین، کلوس ادامه داد:

ـ هرچند بهتر است، با توجه به این که ماخواهان قتل مرد خوش‌برخورد ی مانند آقای بوسی نیستیم، اجـــازه د هیم د ست تصادف انتخابگر یکی از میان ما چهار نفر برای مبارزه باشد.

سن‌لوك گفت:

ـ آقایان، من حامل پیشنهاد ها وتمایلات شما نزد آقای کنت د وبوسی خواهم‌بود، و فکر می‌کنم‌مجاز باشم پیشاپیش اعلام دارم که ایشان بیش از آن پایبند نزاکت هستند که از موافقت باآقایان خود داری ورزند. بد ین‌ترتیب، مطلبی باقی نمی‌ماند جز این که از طرف آقای کنت صادقانه از همه‌ی آقایان تشکر کنم.

سن‌لوك سر را به علامت خداحافظی خم کرد و سر هـــر چهار نجیب زاده نیز در سطح سر او خمیده شد.

هر چهار نفر سن‌لوك را تا آستانه‌ی در سالن مشایعت کردند.

در آخرین راهرو، سن‌لوك چهار نوکر ملوسکان را به حالت اجتماع دید. کیسه‌ی پول خود را از جیب بیرون کشیـد و تمام سکه‌های طلای آن را میان آنها تقسیم کرد و گفت:

ـ به سلامتی اربابان خود بنوشید.

آقای سن‌لوك متمدن‌تر از آقای بوسی

۷۸

سن‌لوك مغرور و خوشحال از این که ماموریت خود را به بهترین وجه انجام داده است، بازگشت.

بوسی در انتظارش بود و از او تشکر کرد.

با این حال، سن‌لوك احساس کرد که اندوهی عمیق بر دل او نشسته است. چنین حالتی از جانب مردی شجاع که درآستانه‌ی یکی از درخشان ترین دوئلهای خود قرار داشت، طبیعی به نظر نمی‌رسید. در پاسخ سن‌لوك، بوسی به تلخی گفت:

ـ دلم می‌خواهد هرچه زود تر بمیرم.

سن‌لوك باحیرتی که اشخاص منظم و روشن‌روان به دیدن کوچك ترین نشانه‌های هر مصیبت تازه و بی‌سابقه از خود نشان می‌دهند، چشم به بوسی دوخت:

ـ مردن! با این سن، با آن دلداده، این اسم و رسم!

ـ بله! آنها را خواهم کشت، هر چهار نفر را، یقین دارم، اما خود نیز ضربه‌ای مهلك دریافت خواهم داشت که‌تا ابد آرامم خواهد کرد.

ـ چه فکرهای سیاهی! بوسی.

ـ آه! اگر به جای من بودید! شوهری که فکر می‌کردید مرده است و دوباره سربرمی‌آورد، زنی‌که دیگر قادر نیست از کنار بستر این به اصطلاح شوهر محتضر دور شود.

سن‌لوك گفت:

ـ بقیه‌اش را من ادامه می‌دهم: اگر این مرد موجب بدبختی شما است، تصمیم بگیرید. دوست شما که نیست.

یا نسبت به او بی‌اعتنا هستید، که د راین صورت می‌توانید همسرش را بربایید، یا او را دشمن خود می‌دانید ، که د ر این صورت می‌توانید او را دوباره بکشید ۰
بوسی گفت :
ـ به واقع ، از او متنفرم ۰
ـ و او از شما بیمناك است ۰
ـ فکر می‌کنید واقعا از من بدش می‌آید ؟
ـ عجبا ! سعی کنید همسرش را از او بگیرید تا با چشم خود ببینید ۰
ـ منطق غریبی است ۰
ـ از ساخته‌های خودم است ۰
ـ پس تبریك عرض می‌کنم ۰
ـ خوشتان آمد ؟
ـ نه ۰ من ترجیح می‌دهم شرافتمندانه رفتار کنم ۰
ـ و بگذارید خانم مونسورو جسما و روحا شوهر خود را شفا بخشد ؟ چون ، واقعیت این است که اگر خود را به کشتن بدهید، تردیدی نیست که دیان به تنها مردی که برایش باقی خواهد ماند دل خواهد بست ۰۰۰
بوسی ابرو د رهم کشید ۰ سن‌لوك افزود :
ـ به علاوه ، این هم خانم سن‌لوك ۰ او می‌تواند مشاور خوبی باشد ۰ حرفهایش را گوش کنید، جواهر است ۰
د ر واقع ، خانم سن‌لوك شاد و برافروخته و سرشار از خوشبختی سر می‌رسید و همچنان که دسته گلی را با یك نوار طلایی رنگ جمع و جور می‌کرد، با حالت شیطنت آمیز خود گفت :
ـ عشاق د ر چه حالند ؟
بوسی گفت :
ـ د ر حال مرگ ۰
سن‌لوك د نباله‌ی صحبت را گرفت :
ـ مبالغه است ! آنها فقط زخم کوچکی برداشته‌اند و از حال رفته‌اند ۰ شرط می‌بندم که ژانت می‌تواند حال آنها را به‌جا بیاورد !
ژانت گفت :
ـ بسیار خوب ، زخم را نشانم بدهید ۰

سن‌لوك پاسخ داد:
ـ در دو کلمه، قضیه از این قرار است: آقای بوسی علاقه‌ای ندارد به‌کنت دومونسورو لبخند بزند، بنابراین تصمیم به عقب نشینی گرفته است.
ژانت هراسان فریاد برآورد:
ـ و دیان هم بماند در چنگ او، بله؟
بوسی، نگران از این نخستین تظاهرات، افزود:
ـ اوه! خانم عزیز، سن‌لوك به شما نگفت که‌من خیال دارم بمیرم.
ژانت برای چند لحظه با ترحمی که چندان مسیح‌وار نبود به بوسی خیره شد. زیر لب زمزمه می‌کرد:
ـ دیان بیچاره! این هم از دوست داشتن! واقعا که وجود مرد را از ناسپاسی سرشته‌اند!
سن‌لوك گفت:
ـ بسیار خوب! این بود نتیجه‌گیری اخلاقی همسر من.
بوسی فریاد کشید:
ـ من‌ناسپاسم؟
ـ دیگر بس است، آقای بوسی. اعتراف کنیدکه دیان را دوست ندارید، این‌بیشتر برازنده‌ی یك نجیب زاده است.
بوسی از تصور این موضوع زرد روی شد.
ژانت ادامه داد:
ـ شما شهامت گفتن این حرف را ندارید. خودم به او خواهم گفت:
ـ خانم! خانم!
ـ شما آقایان خیلی بانمك تشریف دارید، با آن فداکاریهایتان ... پس ماچه، ما فداکاری نمی‌کنیم؟ واقعا که! آدم خودش را در معرض خشونتهای ببر درنده‌ای مثل مونسورو قرار بدهد، آدم با نیرو و اراده‌ای که سامسون و آنیبال هم خوابش را نمی‌دیدند، در برابر تمام حقوق قانونی یك مرد ایستادگی بکند، آدمیك جانور درنده و خون آشام را رام بکند و به ارابه‌ی آقای فاتح ببندد، آخر اینها چیست؟ اینها قهرمانی و از خود گذشتگی نیست؟ آه! من قسم می‌خورم که دیان زن

بی‌نظیری است: من حتی یك چهارم کارهایی را که او هر روز انجام می‌دهد، انجام نمی‌دادم.

سن‌لوك با تعظیم احترام آمیزی که ژانت را به قهقهه انداخت، گفت:

- متشکرم.

بوسی مردد بود.

ژانت نهیب زد:

- با این همه، ایشان در بحر تفکر غرق شده‌اند! باید زانو بزنید، باید به گناهان خود اعتراف کنید!

بوسی گفت:

- حق با شما است. من احمقی بیش نیستم، یعنی مخلوقی ناقص و پست تر از مبتذل‌ترین مردان.

ژانت گفت:

- جای شکرش باقی است که قبول دارید.

- چه باید بکنم؟

- فورا بروید به ملاقات...

- آقای مونسورو؟

- کی چنین حرفی زد؟ ... به ملاقات دیان.

بوسی سرانجام گفت:

- خانم محترم، من به خانه‌ی آقای مونسورو خواهم رفت.

بد رود.

با این سخن از یك دیگر جدا شدند. بوسی فقط از سن‌لوك خواهش کرد که درباره‌ی دوئل با ملوسکهای شاه رازدار باشد.

هنگامی‌که بوسی به خانه‌ی آقای مونسورو رسید، او را در بستر یافت.

به دیدن او فریادهای خوشحالی مونسورو به هوا رفت. بوسی تمام جریان ماموریتی را که دوك دانژو به او محول کرده بود برای آقای مونسورو تعریف کرد، با تمام‌جزییات ورود به دربار، ناراحتی شاه، قیافه‌های سرد ملوسکها.

مونسورو گفت:

- باور کنید، آقای بوسی. شما نباید خرد را به خاطر این مرد ناسپاس به خطر بیندازید. من او را خوب

می‌شناسم، نابکار و غدار است. یقین بدانید هر کجا پای خیانت پیش بیاید، لحظه‌ای هم تردید به خود راه نخواهد داد.

بوسی با لبخندی که خاطره‌ی خیانت دوک را در مورد ماجرای ازدواج اجباری دیان زنده می‌ساخت، گفت:

- می‌دانم.

مونسورو ادامه داد:

- می‌دانید، آقای بوسی، من شما را واقعاً دوست خود می‌دانم، برای همین است که میل دارم به شما هشدار بدهم. گذشته از این، هرگاه در موقعیت دشواری قرار گرفتید، با من مشورت کنید.

۷۹

دوراندیشیهای آقای مونسورو

سن‌لوك حق داشت، ژانت حق داشت. در ظرف هشت روز بوسی بدین امر پی برد و در دل از آنان سپاسگزار بود.

دیان ساده‌تر، یا به اصطلاح امروز، خوش‌باورتر بود. او خود را به دست دو غریزه‌ای سپرده بود که فیگارو، ضد بشر معروف، آنها را مادرزادی می‌شمرد: دوست داشتن و فریب دادن.

دوست داشتن بوسی منطقش بود، تنها به بوسی تعلق داشتن اخلاقش بود، و به رعشه درآمدن در اثر کوچك ترین تماس دست بوسی فلسفه‌ی ماورای طبیعی او را تشکیل می‌داد.

آقای مونسورو، پانزده روز از سانحه‌ی مرگبارش می‌گذشت و روز به روز حالش بهتر می‌شد. وی به کمك مرهم آب سرد، که به‌تازگی توسط آمبوواز پاره، و در واقع به دست تصادف، کشف شده بود، از خطر تب نجات یافت و عملا دوره‌ی نقاهت خود را می‌گذرانید که ناگهان یك ضربه‌ی شدیدی به او وارد آمد: به او خبر دادند که آقای دوك دانژو، همراه با ملکه مادر و یاران آنژویایی خود به پاریس رسیده است.

به خوبی می‌توان حدس زد که روز ورود حضرت فرانسوآ دو والوآ، دوك دانژو، به کاخ سلطنتی لوور، برای تماشاگران یك روز عادی به شمار نمی‌آمد.

این است چیزهایی که تماشاگران به چشم خود دیدند:

تفرعن بسیار از طرف پادشاه،

کم‌اعتنایی قابل ملاحظه از جانب ملکه مادر،

و نوعی بی‌پروایی گستاخانه از سوی آقای دوك دانژو، که

گویی معترضانه می‌گفت:

" اگر می‌خواستید چنین قیافه‌هایی به خود بگیرید، پس چرا مرا بدین جا خواندید؟ "

چاشنی این پذیرایی نیمه سرد نگاههای تیز و درخشان وکنجکاوانه‌ی آقایان لیوارو، ریبراك وآنتراگه بود که با اطلاعاتی که بوسی به آنها داده بود، با شور و هیجانی آشکار به حریفان آینده‌ی خود می‌فهماندند که‌اگر مانعی در راه مبارزه پیش آمده، به یقین این مانع از جانب آنان نبوده است.

شیکو آن روز بسی بیشتر از سزار در شب کارزار فارسال رفت و آمد داشت.

سپس همه چیز به آرامش بی‌حال خود بازگشت.

پس‌فردای روز بازگشتش به کاخ لوور، دوك دانژو برای بار دوم به دیدار مجروح آمد.

مونسورو، که از تمام ویژگیهای برخورد شاه با برادرش مطلع بود، تا می‌توانست کوشید که باحرکات و نگاههای نوازشگر خود دوك دانژو را در بدترین حالات خصمانه‌ی ممکن نگاه دارد.

بعد، از آن جا که حالش بهتر می‌شد، هنگامی که دوك خانه را ترك گفت، بازوی همسرش را گرفت و به جای آن‌که سه بار در اطراف صندلی خود بچرخد، یك بار دور اتاق‌خود گشت زد.

پس از این با حالتی راضی و سرخوش سر جای خود نشست.

عصر همان روز، دیان به بوسی خبر رساند که آقای مونسورو بدون شك خیالاتی تازه در سر می‌پروراند.

اندکی بعد، مونسورو و بوسی ملاقاتی خصوصی‌داشتند.
مونسورو به بوسی می‌گفت:

ـ وقتی فکر می‌کنم که این شاهزاده‌ی مکار که این‌طور روی خوش به من نشان می‌دهد، دشمن جانی من است و یك بار هم وسیله‌ی قتل مرا به دست آقای سن‌لوك فراهم ساخته، خونم به جوش می‌آید!

بوسی گفت:

ـ اوه! قتل! توجه داشته باشید، آقای کنت، که سن‌لوك

نجیب زاده‌ای تمام عیار است، و خودتان هم معترفید که شما او را تحریك کرده‌اید، شما اول شمشیر کشیده‌اید، و ضربه را هم در حین مبارزه دریافت داشته‌اید.

ـ قبول، ولی این مانع از آن نمی‌شود که او به‌دستور دوك دانژو عمل می‌کرده است.

ـ گوش کنید، آقای مونسورو، من دوك را می‌شناسم، آقای سن‌لوك راهم می‌شناسم. باید بگویم که آقای سن‌لوك از جان و دل با شاه است و کوچك ترین تعلق خاطری به شاهزاده ندارد.

مونسورو که باسرسختی از عقیده‌ی خود دفاع می‌کرد، گفت:

ـ آقای بوسی بسیار عزیز، شما مثل من تاریخ فرانسه را نمی‌شناسید.

سرانجام، مونسورو از جا برخاست و به طرف باغچه رفت. موقع برگشتن به اتاق خود، گفت:

ـ همین کافی است. امشب، تغییر مکان می‌دهیم.

بوسی پرسید:

ـ کجا خیال دارید بروید؟

ـ دستور داده‌ام خانه‌ی کوچکی را که در خیابان تورنل دارم، مرتب کنند.

بوسی و دیان، چون دیان هم به آنها پیوسته بود، به یاد آن خانه‌ی کوچك نگاههایی عاشقانه رد و بدل کردند.

در این موقع، رمی که از چند لحظه پیش به جمع پیوسته بود، بدون توجه گفت:

ـ چه طور! توی آن قفس؟

ـ آه! آه! شما آن خانه را می‌شناسید؟

جراح جوان بدون ناشیگری پاسخ داد:

ـ کی خانه‌های جناب میرشکار سلطنتی رانمی‌شناسد، خاصه آن‌که خودش هم در خیابان بوتری منزل داشته باشد؟

دیان نفسی به راحتی کشید.

به یاد می‌آورد که برای نخستین بار در همین خانه بود که چشمش به بوسی مجروح و بیهوش افتاده بود.

رمی، پس از اندکی تفکر، سکوت سنگینی را که بر اتاق حکمفرما شده بود شکست و گفت:

ـ ولی این کار غیر ممکن است.
ـ چرا غیر ممکن است، آقای پزشک؟
ـ برای آن که یك میرشکار سلطنتی پذیراییهای بزرگ دارد، عده‌ی زیادی نوکر و خدمتگار باید نگاهداری کند، اسب و کالسکه و تجهیزات دیگر داشته باشد. چنین شخصیتی اگر یك قصر برای سگهای خود داشته باشد، قابل قبول است، ولی این‌که خودش در یك لانه زندگی کند، نه، پذیرفتنی نیست.
مونسورو گفت:
ـ کاری را که لازم بدانم، انجام می‌دهم.
مونسورو هنوز جمله‌ی‌خود را تمام نکرده بود که سروصدای رفت و آمد اسبها و آدمها از حیاط به گوش رسید.
مونسورو به‌خود لرزید، زیر لب گفت:
ـ امان! باز هم دوك!
رمی‌که از پنجره نگاه می‌کرد، گفت:
ـ کاملا درست است.
هنوز جمله‌ی کوتاه رمی‌تمام نشده بود که به لطف مجوزی که شاهزادگان برای ورود بی‌خبر به خانه‌ها به خود می‌دهند، دوك وارد اتاق شد.
مونسورو که چهارچشمی او را می‌پایید، متوجه شد که نخستین نگاه دوك نثار دیان شد.
در اندك مدتی، خوش‌خدمتیهای تمام‌ناشدنی دوك نسبت به خانم‌مونسورو، همه چیز را روشن‌تر ساخت. شاهزاده خنجر ظریفی با دسته‌ی طلاکاری شده برای دیان هدیه آورده بود. دسته‌ی این خنجر در واقع یك محفظه‌ی کوچك بود. بر تیغه‌ی آن یك صحنه‌ی شکار با ذوقی کم‌نظیر کنده‌کاری شده بود: سگها، اسبها، شکارچیان، شکار، درختان و آسمان به طرزی متوازن در هم می‌آمیختند و نگاه را وادار می‌ساختند که مدتها بر این تیغه‌ی لاجوردی و زرین دوخته شود.
مونسورو که نگران بود مبادا نامه‌ای لطیف در دسته‌ی میان تهی خنجر پنهان شده باشد، گفت:
ـ ما هم ببینیم.

شاهزاده به پیش‌بینی این بدگمانی خنجر را به دوقسمت کرد (دسته‌ی خنجر از تیغه‌ی آن جدا می‌شد) :
ـ بفرمایید، تیغه‌ی خنجر مال شما که شکارچی هستید ، آقای کنت، و دسته‌ی آن هم مال کنتس . سلام ، بوسی ، حالا دیگر با آقای مونسورو دوست جان جانی شده‌اید ؟
سپس دوك کنار دیان نشست و شروع کرد به پچ‌پچ کردن .
اندکی بعد، شاهزاده گفت :
ـ آقای مونسورو ، هوای اتاق مریض خیلی گرم است . احساس می‌کنم خانم کنتس به حالت خفقان افتاده‌اند، ایشان را می‌برم گشتی در باغ بزنیم .
شوهر و دلباخته نگاههای شرربار ردو بدل کردند .
به دعوت شاهزاده ، دیان از جا برخاست و بازوی خود را روی بازوی او گذاشت .
مونسورو خطاب به بوسی گفت :
ـ بازوی مرا بگیرید .
و پشت سر همسر خود از پله‌ها پایین رفت .
دوك گفت :
ـ به‌به ! این طور که می‌بینم ، حالتان خیلی بهتر است .
ـ بله ، سرور من ، و امیدوارم به زودی قادر باشم همه‌جا خانم مونسورو را همراهی کنم .
مونسورو این سخنان را با چنان اخمی ادا کرد که بوسی را به آه کشیدن واداشت .
باری ، همان شب کنت دومونسورو همسر خود را به خانه‌ای که خوانندگان ما خوب می‌شناسند، منتقل کرد .
رمی نقل و انتقال مجروح را برعهده گرفت .
سپس ، از آن جا که مردی فداکار بود، همین که فهمید در این محل ناجور بوسی برای زنده نگاه داشتن عشق تهدید شده‌اش به خدمات او نیاز دارد، به ژرترود نزدیك شد . دخترك ابتدا کتك مفصلی به او زد، ولی سرانجام او را مشمول عفو قرار داد .
دیان در اتاق سابق خود مستقر شد، همان اتاق مخصوص با پرده و تخت خواب سفید و طلایی کار دمشق .
این اتاق فقط به وسیله‌ی یك راهرو از اتاق آقای

مونسورو جدا می‌شد.

بوسی ناامیدانه موهای خود را چنگ می‌زد.

سن‌لوك معتقد بود که نردبانهای ابریشمین به اوج استحکام و کمال خود رسیده‌اند و به خوبی قادرند جانشین پلگان شوند.

مونسورو دست به دست می‌سایید و از تصورخشم و ناکامی دوك دانژو لبخند می‌زد.

۸۰



دیداری در خانه‌ی کوچک



هیجان، نزد بعضی از مردان، جانشین شور واقعی می‌گردد، همان‌گونه که گرسنگی گرگ و کفتار را به ظاهر جسور می‌سازد.

تحت تاثیر چنین احساسی بود که آقای دوك دانژو، وقتی که دیان را دیگر در مریدور نیافت، با بغض و کینه‌ای وصف ناپذیر به پاریس بازگشت. او هم به نوبه‌ی خود تقریبا دلباخته‌ی این زن شده بود، به خصوص از آن جهت که وی را از او دور می‌کردند.

نتیجه آن که کینه‌اش نسبت به مونسورو، به ویژه از روزی که فهمید کنت به او خیانت می‌کند، به خشمی سوزان مبدل گشت.

از سوی دیگر، هنوز از امیدواریهای سیاسی خود چشم نپوشیده بود. بنابراین، به محض ورود به پاریس بند وبستهای مخفی و زیرزمینی خود را از نو آغاز کرد.

نکته‌ی دیگر این‌که از دردلهای سیاسی نزد بوسی دیگر خبری نبود. فقط نوعی‌ریاکاری دوستانه و بس. شاهزاده از دیدن بوسی در خانه‌ی مونسورو مشوش شده‌بود و اعتمادی که مونسورو محتاط و بدگمان نسبت به او ابراز می‌داشت وی را به سختی آزار می‌داد.

دوك، شاهزاده متولد شده بود، از راهی‌دشوار و پر پیچ و خم به قدرت رسیده بود، و از زمانی‌که قدرت به کامش شیرین آمد، چه برای عشقها و چه برای انتقامهایش ازقدرت استفاده می‌کرد. بنابراین، تعجب‌آور نبود که، به خصوص با تشویقهای

اوریلی ، بدین فکر بیفتد که برای او شرم‌آوراست در راه رسیدن به آرزوهای خود از موانع مضحکی همچون یك شوهر حسود و یك زن بی‌اعتنا بهراسد.

یك روز ، که شب پیش از آن بسیار بد خوابیده بودو تا سپیده‌ی بامداد در نوعی بیدارخوابی تب‌آلود میان افکار زجرآور دست و پا می‌زد، ناگهان احساس‌کرد که به اوج هوسهای خود رسیده است. بی‌درنگ از جا برخاست و دستور داد کالسکه‌اش را برای رفتن به خانه‌ی مونسورو آماده کنند.

مونسورو ، همان‌طور که می‌دانیم ، به خانه‌ی کوچك خیابان تورنل نقل‌مکان کرده بود.

به شنیدن این خبر ، شاهزاده خندید و گفت:

ـ حال که به تورنل اسباب‌کشیده است، ما هم می‌رویم به تورنل .

شاهزاده این خانه و در ورودی آن را به خوبی می‌شناخت. بوسی هم کمتر از او با این خانه آشنا نبود. آنها هردو بدون اشتباه در برابر در ورودی از حرکت ایستادند، از راهرو سر پوشیده گذشتندو راه پلگان را در پیش گرفتند. فقط با این تفاوت‌که شاهزاده وارد آپارتمان شد و بوسی در پاگرد همان طبقه ماند.

نتیجه‌ی این تدبیرآن شد که شاهزاده ، با موقعیتی که برتر به نظر می‌رسید، فقط به دیدارآقای مونسورو نایل آمد، که روی یك صندلی راحتی لمیده بود، و بوسی توانست میان بازوان دیان ، که اورا سخت به خود می‌فشرد، جسای گیرد. ژرترود هم به نگهبانی نشست.

با این حال ، شاهزاده ظاهرا متوجه‌جریان‌نشد، چون با تبسمی کنار مونسورو رفت و گفت:

ـ هر کجا که یك دوست بیمار باشد، من هم همان جا هستم.

مونسورو گفت:

ـ اگر درست شنیده باشم ، والاحضرت ، کلمه‌ی" دوست" را بر زبان راندند.

ـ بله ، گفتم ، دوست‌عزیز ، حالتان چه‌طور است؟

ـ خیلی بهترم ، سرور من. بلند می‌شوم ، می‌روم ، می‌آیم ،

تا هشت روز دیگر اثری از بیماری باقی نخواهد ماند.
شاهزاده با ساده‌لوحانه‌ترین لحن ممکن پرسید:
ـ آیا پزشکتان هوای باستیل را تجویز کرده است؟
ـ بله، سرور من.
ـ مگر خانه‌ی قبلی چه عیبی داشت؟
ـ عیبش این بود که دید و بازدید زیاد داشتم و آن‌همه رفت و آمد ناراحت‌کننده بود.
شاهزاده پس از لختی سکوت گفت:
ـ هیچ می‌دانید که اعلی‌حضرت را برای تفویض مقام شما به دیگری سخت تحت فشار قرار داده‌اند؟
ـ چه می‌شود کرد، سرور من؟ نهایت این که مقام خود را از دست خواهم داد.
ـ ناراحت نمی‌شوید؟
ـ نه، کارهای دیگری هست که بیشتر به آنها علاقه‌مندم.
ـ این که خیلی بلند نظری است!
ـ من این طور خلق شده‌ام، سرور من.
ـ حال که این‌طور خلق شده‌اید، بد نیست مطلب به اطلاع شاه هم برسد.
ـ چه کسی به اطلاع ایشان خواهد رساند؟
ـ خوب! اگر از من بپرسید، به ناچار همین گفت و گوی خودمانی را باید برایش تکرار کنم.
ـ والاحضرت، اگر قرار باشد تمام گفت وگوهای خودمانی پاریس را برای شاه تکرار کنند، گوشی برایش باقی نخواهد ماند.
دوك دانژو، مثل آن که دچار مارگزیدگی شده باشد، به تندی چرخید و گفت:
ـ در پاریس چه می‌گویند، آقا؟
مونسورو گفت:
ـ من از کجا بدانم؟ من علیل و فلج... حوادث پشت سر هم می‌گذرند و بادشان هم به من نمی‌رسد. اگر شاه از غیبت من ناراحت است، تقصیر با خودش است.
ـ یعنی چه؟
ـ مسلم است، واقعه‌ای که برایم پیش آمد...

ـ خوب ؟
ـ خوب، بله. کمی تقصیر شاه بود...
ـ روشن‌تر صحبت کنید.
ـ چه عرض کنم! این آقای سن‌لوک که مرا به آن روز انداخت، مگر عزیزترین دوست پادشاه نیست؟ ضربه‌ی کشنده‌ای را که بر من وارد ساخت، شاه به او یاد داده است، و از کجا که اساسا خود شاه او را محرمانه مامور کشتن من نکرده باشد!
دوك دانژو اشاره‌ای تقریبا تاییدآمیز به عمل آورد:
ـ حق با شما است، ولی چه می‌شود کرد: شاه شاه است.
ـ البته، تا زمانی که دیگر شاه نباشد، درست است؟
از شنیدن این سخنان دوك بر خود لرزید. اما، بی‌مقدمه گفت:
ـ راستی، مگر خانم مونسورو این‌جا منزل ندارند؟
ـ والاحضرت، ایشان به علت کسالت بستری هستند، در غیر این صورت برای عرض احترام خدمت می‌رسیدند.
ـ بستری؟ طفلك!
ـ بله، قربان.
ـ شاید، ولی خستگی این نقل وانتقال هم بی‌تاثیر نبوده است.
ـ بی‌تردید اندوه ناراحتی شما ایشان را ازپای درآورده است.
ـ امیدوارم ناراحتی ایشان کوتاه مدت باشد، پزشك حاذقی در اختیار دارید؟
دوك از جا برخاست.
مونسورو گفت:
ـ واقعیت این است که رمی عزیز مرا از مرگ نجات داد.
ـ این که گفتید، به نظرم اسم پزشک شخصی بوسی بود!
ـ درست است، قربان، آقای بوسی او را دراختیار من قرار داده است.
ـ پس خیلی با آقای بوسی صمیمی شده‌اید!
مونسورو به سردی گفت:

ـ او بهترین دوست، یا شاید هم تنها دوست من است.
شاهزاده درحالی‌که پرده‌ی دستکار دمشق را بالا می‌زد، گفت:
ـ خداحافظ، کنت.
در همین لحظه، دوك با نگاه سریعی که از پس پرده انداخت احساس کرد که چیزی شبیه یك دامن بلند زنانه در راهرو مجاور موج برداشت و بوسی راهم دید که به طور ناگهانی به محل دیدبانی خود، وسط راهرو، بازگشت.
شك دوك بیشتر شد. به بوسی گفت:
ـ می رویم.
بوسی، بدون کلمه‌ای حرف، بلافاصله از پله‌ها پایین رفت تا دستورهای لازم را به همراهان بدهد، یا شاید هم برای آن‌که سرخی‌گونه‌های خود را از دوك پنهان دارد.
دوك، که روی پاگرد تنها مانده بود، سعی کرد از در دیگر آپارتمان به راهروی که لحظه‌ای قبل دیده بود راه یابد.
ولی با برگرداندن سر خود متوجه شد که مونسورو به دنبال او آمده است و با چهره‌ای پریده رنگ در آستانه‌ی در به چارچوب تکیه داده است. کنت به سردی گفت:
ـ والاحضرت راه را عوضی گرفته‌اند.
دوك به‌تته‌پته افتاد:
ـ حق با شما است، متشکرم.
و با قلبی آکنده از کینه و خشم از پله‌ها پایین رفت.
در تمام مدت راه، که طولانی هم بود، بوسی و دوك کلمه‌ای هم با یك دیگر رد و بدل نکردند.
بوسی دوك را در برابر سرای او ترك گفت.
هنگامی که دوك وارد خانه شد و به اتاق کار خود رفت، اوریلی به گونه‌ای اسرارآمیز نزد او آمد.
دوك گفت:
ـ شوهرش بدجوری مرا دست انداخت.
اوریلی گفت:
ـ شاید هم فاسقش شما را دست انداخته باشد.
ـ منظورت چیست؟
ـ گفتن حقیقت، والاحضرت.

ـ آه! آه! با چشم خودت دیدی؟
ـ من به چشم خودم زنی را دیدم، دیدم که این زن خم می‌شود، دیدم‌که دو بازو در اطراف گردنش حلقه می‌شود، و چون حس شنوایی من بسیار حساس است، صدای بوسه‌ای هم به گوشم خورد.
دوك پرسید:
ـ ولی، آن مرد که بود؟ توانستی او را تشخیص‌بدهی؟
ـ بازوان قابل شناسایی نیستند، سرورمن. دستکشها چهره ندارند، والاحضرت.
ـ بله، ولی دستکشها را که می‌توان تشخیص داد.
اوریلی گفت:
ـ بله، تا حدودی این کار ممکن به نظر می‌رسد...
ـ پس دستکشها را شناخته‌ای، درست است؟ پس بگو!
ـ اما این فقط یك حدس است.
ـ مهم نیست، بگو.
ـ خوب، سرور من، به نظرم آمد که دستکشهای آقای بوسی بود.
دوك، مثل آن که پرده‌ای از برابر چشمانش فرو افتد، فریاد برآورد:
ـ دستکشهایی از پوست گاومیش، درست است؟ با حاشیه‌های زربفت، درست است؟
اوریلی تکرار کرد:
ـ پوست گاومیش، با حاشیه‌ی زربفت، بله سرور من، درست است.
دوك دوباره فغان برآورد:
ـ آه! بوسی، بله، بوسی! خودش است. وای که کور بودم، یا شاید نه، کور نبودم. فقط این همه گستاخی را باور نداشتم.
اوریلی ادامه داد:
ـ علاوه بر صدای بوسه، چیزهای دیگری هم شنیدم...
ـ چه؟
ـ سه کلمه.
ـ چه؟

ـ اینها : " تا فردا شب" . به گونه‌ای که ،والاحضرت، اگر بخواهیم کاری را که دفعه‌ی پیش کردیم یک بار دیگر تمرین کنیم ، همه چیز روشن می‌شود.

ـ اوریلی ، فردا شب تکرار خواهیم کرد.

دوك با لبخندی تلخ اوریلی را مرخص کرد تا سر فرصت بتواند فکر کند.



۸۱



کمین‌کنندگان

اوریلی‌و دوك دانژو به طور متقابل به قول خود وفادار ماندند. دوك در تمام مدت روز بوسی را نزد خود نگاه داشت تا هیچ یك از كارهای او را از نظر دور ندارد.

بوسی از خدا می‌خواست كه تمام روز را در خدمت شاهزاده بگذراند، چون بدین ترتیب آزادی شبانه‌ی خود را تضمین می‌كرد.

سر ساعت ده شب، خود را در شنل فراخش پیچید و، در حالی كه نردبان ابریشمین خود را زیر بغل داشت، به طرف باستیل به راه افتاد.

دوك نمی‌دانست كه بوسی نردبان ابریشمین خود را همیشه همراه دارد. وی بدین‌تصور بود كه بوسی‌برای برداشتن اسب و دستكم یك پادو سری به خانه‌ی خود می‌زند. به همین علت ده دقیقه وقت را بیهوده تلف كرد. در ظرف همین ده دقیقه، بوسی چابك و دلباخته بیش از سه چهارم راه را پیموده بود.

بوسی همچون مردمان بی‌باك خوشبخت بود. در طول راه مزاحمی پیش نیامد و با نزدیك شدن به محل موعود متوجه شد كه پنجره‌ها روشن است.

این علامتی بود كه بین او و دیان مورد توافق قرار گرفته بود.

نردبان خود را به طرف لبه‌ی ایوان پرتاب كرد. این نردبان با شش قلاب خود كه در جهتهای مختلف كارگذاشته شده بود، همیشه به چیزی بند می‌شد.

دیان از پنجره نگاهی به میدان انداخت و تمام گوشه و کنار اطراف را کاوید.
میدان کاملا خالی به نظر می‌رسید.
آن‌گاه به بوسی علامت داد که می‌تواند بالا بیاید.
با این علامت، بوسی پله‌ها را دو به دو بالا رفت. نردبان ده پله داشت: بنابراین، بالا رفتن از آن کار پنج حرکت بود، یعنی پنج ثانیه.
این لحظه خوشبختانه در زمان مناسبی انتخاب شده بود، چون در همان حال که بوسی به پنجره می‌رسید، آقای مونسورو، پس از پنج دقیقه گوش ایستادن پشت در اتاق همسر خود، با رنج فراوان و به کمك یك خدمتگار محرم از پله‌ها پایین می‌رفت.
این مانور دوجانبه که گفتی زیر نظر فرماندهی یك طراح جنگی زبردست به مرحله‌ی اجرا درمی‌آمد، چنان عملی شد که درست موقعی‌که مونسورو در رو به خیابان را بازمی‌کرد، بوسی نردبان را بالا کشیده بود و دیان پنجره‌ی خود را می‌بست.
مونسورو به خیابان رسیده بود. اما، همان‌طور که گفتیم، خیابان ساکت و خالی بود و آقای کنت چیزی ندید.
مونسورو از نوکر محرم خود پرسید:
- نکند اشتباه کرده باشی.
- خیر قربان. من چند دقیقه پیش از سرای آقای دوك دانژو بازگشتم. سر مهتر آن جا که از دوستان من است به صراحت گفت که والاحضرت برای امشب دو اسب خواسته‌اند. حال ممکن است که برای مقصد دیگری جز این جا بوده است.
مونسورو با حالتی گرفته گفت:
- کجامی‌خواهی بروند؟ عجله کن، مرا زود ببر به آن کمینگاهی که ادعا می‌کنی همه چیز را می‌توان از آن جا زیر نظر گرفت.
نوکر گفت:
- بفرمایید از این طرف، ارباب.
مونسورو، در حالی که تا حدی به بازوی نوکرش تکیه داده بود و تا حدی به دیوار، به حرکت درآمد.

در واقع ، بـه فاصلـه‌ی بیست تا بیست و پنـج قــدم تـا آن جا ، توده‌ی عظیمی از آجر دیده می‌شدکـه از خـانـه‌های تخریب شده‌ی مجاور جمع‌آوری شده بود و محل بازی و جنـگ و جدال کودکان محله به شمار می‌رفت.

در میان این توده‌ی عظیم ، نوکر آقای مونســورو حفره‌ای به وجود آورده بود که دو نفر دیـدبان به راحتی در آن جای می‌گرفتند.

نوکر شنلـی روی آجرها پهن کرد و مونسـورو همـان جـا وارفت.

نـوکـر هـم پیـش پای آقـا نشست. تفنـگ فتیله‌ای حاضر و آماده‌ای هم برای موقع مبادا کنار آنها قرار داشت.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که دو اسب از سر خیـابـان سنت آنتوان به این طرف پیچیدند.

دو سوار در گوشه‌ی هتل تورنل از اسب پیاده شـدنـد و افسار اسبها را به حلقه‌ای که‌برای همین منظور بر دیوار نصب شده بود بستند.

اوریلی گفت:

ـ والاحضرت، به‌نظرم دیر رسیده‌ایم. او احتمالا یك راست از سرای شما به این جا آمده ، داخل شده است. مـا درحدود ده دقیقه تاخیر داریم .

شاهزاده گفت:

ـ باشد. اگر او را موقع ورود ندیده‌ایم ، مسلما موقع خروج خواهیم دید.

مونسـورو از نوکرش پرسید:

ـ می‌توانی بفهمی چه می‌گویند ؟

ـ خیر ، قربان . ولی مرتب حرف می‌زنند ، مسلما به زودی می‌فهمیم چه می‌گویند، چون به این طرف می‌آیند.

اوریلی گفت:

ـ والاحضـرت ، آن‌تل آجر را نگاه کنید. مثل این کـه آن را عمدا برای پنهان شدن والاحضرت ترتیب داده‌اند.

ـ بله ، ولی اندکی صبر کن ، شاید بتوانیم از لای پرده‌ی پنجره‌ها چیزی ببینیم .

در واقع ، همان طور که گفتیم ، انگـار دیان چـراغـی را

پشت پنجره گذاشته بود، چون نور خفیفی از ورای پرده به خارج نفوذ می‌کرد. دوك و اوریلی بیش از ده دقیقه این‌طرف و آن طرف‌می‌گشتند تا شاید بتوانند نگاه خود را به داخل اتاق بفرستند.

در طول این رفت و آمد ها، مونسورو از بی‌حوصلگی به خود می‌پیچید. با خود در رجدالی دردناك بود:

- اوه! باز هم باید تحمل کنم؟ آیا این بی‌حرمتی را هم باید نادیده بگیرم؟ نه، نه. هر چه بادا باد، طاقتم تمام شده. بی‌همه چیزها! نه خواب دارم، نه بیداری، نه حتی فرصتی برای رنج‌کشیدن آرام و بی‌دردسر. فتیله را آتش کن، پسر! آتش کن!

درست در همین لحظه، شاهزاده که از نفوذ دادن نگاههایش به درون اتاق ناامید شده بود، آماده می‌شد تا برای کمین‌کردن به پشت تل آجرها برود، اما اوریلی، انگارکه اختلاف سطح اجتماعی خود و شاهزاده را فراموش کرده باشد، چنان بازوی او را فشرد که دوك خشمگین شد:

- چه خبر است، آقا! این چه حرکتی است!

- تشریف بیاورید این طرف، سرور من، تشریف بیاورید.

- آخر برای چه؟

- طرف چپ یك نقطه‌ی براق نمی‌بینید؟ تشریف بیاورید، سرور من، تشریف بیاورید.

پس از لحظه‌ای دوك گفت:

- در واقع، چرا، می‌بینم، چیزی مثل یك جرقه است.

اوریلی هراسان ادامه داد:

- این بدون شك فتیله‌ی یك تفنگ یا یك زنبورك است.

دوك بانگرانی تایید کرد:

- حق با تو است، بیا برویم.

و هر دو آنها از میدانگاه عبور کردند تا هرچه زودتر خود را به اسبهایشان برسانند.

نوکر آقای مونسورو گفت:

- دارند می‌روند، آقا.

مونسورو تایید کرد:

- بله، دیدم. آنها را شناختی؟

ـ راستش ، فکر می‌کنم شاهزاده و اوریلی باشند.
ـ حتما . اما به زودی مطمئن‌تر خواهم شد. بیا !
مونسورو با بیشترین سرعتی که برایش امکان داشت وارد خانه شد و دستور داد کالسکه‌اش را آماده کنند.
با سروصدایی که مونسورو راه انداخت، بوسی احساس خطر کرد: چراغ را دوباره خاموش کردند، پنجره باز شد، نردبان ابریشمین را آویختند، وبوسی با کمال تاسف ناچار شد بگریزد، درست مثل رومیو، اما بی‌آن که همانند او نخستین پرتوهای سپیده‌دم را دیده، آوای مرغ‌سحر را شنیده باشد.
در لحظه‌ای که بوسی پا به زمین می‌گذاشت و دیان نردبان ابریشمین را به سوی او می‌فرستاد، دوك و اوریلی به سر پیچ باستیل رسیده بودند. آنها توانستند زیر پنجره‌ی دیان دلربا سایه‌ای معلق‌میان زمین و آسمان ببینند، ولی‌این سایه تقریبا در یك آن در پیچ خیابان سن‌پل از نظر ناپدید شد.
کالسکه حاضر بود. مونسورو به دنبال دو تن ازگماشتگان خود فرستاد که در همان خیابان تورنل خانه داشتند و پس از ماجرای زخمی شدنش همیشه همراه او دیده می‌شدند. دو گماشته به‌سرعت سر رسیدند و هرکدام از آنها روی پله‌ی یکی از دو دریچه‌ی کالسکه جای گرفتند. کالسکه با چهار نعل دو اسب نیرومند و قوی هیکل از جا کنده شد و درکمتر از یك ربع ساعت در برابر در بزرگ سرای دوك دانژو از حرکت ایستاد.
دوك و اوریلی درست یك لحظه پیش‌تر رسیده بودند و نفس‌نفس اسبهایشان هنوز ادامه داشت، با این حال پیشخدمتی‌که چندگام جلوتر بود، اعلام داشت که آقای میرشکار سلطنتی اجازه‌ی ملاقات می‌خواهد.
خرد شدن و فرو ریختن تمام شیشه‌های ساختمان در اثر یك آذرخش ناگهانی آن قدر باعث شگفتی شاهزاده نمی‌شد که خبری که به او داده بودند. سراسیمه پرسید:
ـ آقای مونسورو؟
صدای کنت با طنینی هولناك به گوشش خورد:
ـ بله، والاحضرت، خودمم.
دوك، در همان حال که سر برمی‌گرداند، گفت:

ـ شما که دارید خودتان را می‌کشید، دوست‌عزیز! به خودتان رحم کنید، رنگتان به قدری پریده است که گویی در شرف از حال رفتن هستید.
ـ اوه! نه ،والاحضرت. در این لحظه‌حرفهای بی‌نهایت مهمی هست که باید با شما درمیان بگذارم. شاید بعدش از حال بروم، ولی نه حالا.
دوك باحالتی پریشان گفت:
ـ خوب، بفرمایید، حرف بزنید، کنت‌عزیز.
مونسورو اشاره کرد:
ـ نه در حضور آدمهایتان، درست است؟
شاهزاده تمام افراد خود، حتی اوریلی ،را مرخص کرد.
دو مرد تنها ماندند.
مونسورو پرسید:
ـ والاحضرت تازه مراجعت کرده‌اند؟
ـ خودتان ملاحظه می‌کنید، کنت.
ـ این‌گونه شبگردیها برای والاحضرت خطرناك است.
ـ کی به شما گفت من شبگردی می‌کردم؟
ـ خوب! این گرد و خاکی که به سر و رویتان نشسته، قربان...
شاهزاده باحالتی‌که جای هیچ‌گونه‌شکی باقی‌نمی‌گذاشت، گفت:
ـ آقای مونسورو، مگر به جز حرفه‌ی میرشکار سلطنتی شما شغل دیگری هم دارید؟
ـ والاحضرت، من از طرف یك شاهزاده‌ی قدرتمند خدمتتان رسیده‌ام.
ـ از طرف شاه؟
ـ نه، از طرف حضرت دوك دوگیز.
شاهزاده گفت:
ـ آه! از طرف دوك دوگیز. این شد حرفی. نزدیکتر بیایید و آهسته صحبت کنید.

چه‌گونه آقای دوک دانژو امضا کرد



سکوت سنگینی بین دوك دانژو و مونسورو برقرار شد. سرانجام، دوك سکوت را شکست و پرسید:

ـ بسیار خوب، آقای کنت، چه پیامی از طرف دوك دوگیز داشتید؟

ـ آقایان برادران دوگیز در پاریس هستند.

دوك دانژو از جا جست:

ـ آقایان دوگیز در پاریس!

ـ بله، قربان.

ـ ولی آمده‌اند چه کار کنند؟

ـ برای حضور در ملاقاتی که به آنان وعده داده بودید، به پاریس آمده‌اند.

ـ من! به آنها وعده‌ی ملاقات داده بودم؟

ـ بله، والاحضرت، اگر به خاطرتان باشد، همان روزی که بازداشت شدید، نامه‌ای از طرف آقایان دوگیز به دستتان رسیده بود. والاحضرت، به طور شفاهی و به وسیله‌ی خود من به آنان پاسخ دادند که فقط کافی است در روزهای سی‌ویکم ماه مه تا دوم ژوان در پاریس باشند. و، امروز سی و یکم ماه مه است. اگر جنابعالی آقایان دوگیز را فراموش کرده‌اید، همان طور که ملاحظه می‌فرمایید، آقایان دوگیز جنابعالی را فراموش نکرده‌اند.

رنگ از چهره‌ی فرانسوا پرید.

از آن روز تاکنون حوادثی نامنتظر روی داده بود که دوك این وعده‌ی ملاقات بسیار مهم را به کلی از یاد برده

بود. با وصف این، گفت:
- درست است. اما، روابطی که آن روز بین آقایان دوگیز و شخص من وجود داشت امروز وجود ندارد.
- اجازه می‌خواهم خاطر نشان کنم که حضرت والا چیزی بیش از یك متحد برادران دوگیز هستند.
- یعنی من چه هستم؟
- والاحضرت شریك جرم آنان هستند.
دوك دانژو لبان خود را گزید:
- گفتید از طرف آنان ماموریت دارید ورود شان را به من اطلاع بدهید؟
- بله، والاحضرت، آقایان این افتخار را به من دادند.
- درباره‌ی علل بازگشتشان هم چیزی گفتند؟
- آنان تمام طرحها و برنامه‌های موجود خود را با من درمیان نهادند، چرا که مرا فرد مورد اعتماد والاحضرت می‌دانند.
- پس طرحهایی هم دارند؟
- همان طرحهای پیشین، قربان.
- و، فکر می‌کنند که این طرحها قابل اجرا است؟
- آنها را قطعی و مسلم می‌دانند، قربان.
- و هدف آنها هم مثل گذشته؟ ...
دوك جرات نکرد کلماتی راکه قاعدتا باید می‌گفت بر زبان بیاورد.
مونسورو اندیشه‌ی دوك را به طور کامل بیان کرد:
- هدف آنان مثل گذشته این است که شما را بر تخت سلطنت بنشانند، قربان. با این ترتیب، نظر والاحضرت چیست؟
شاهزاده به لکنت افتاده بود.
- راستش! بله ... من فکر می‌کنم ...
مونسورو گفت:
- والاحضرت می‌دانند که درحضور من می‌توانند با صراحت کامل صحبت کنند.
دوك با لحنی مردد آغاز به سخن کرد:
- خوب! من فکر می‌کنم که برادرم فرزندی ندارد: پس از

او سلطنت به من‌می‌رسد· از نظر سلامت بد نی‌هم برادرم وضع متزلزلی دارد·بنابراین ، چرا باید من خود را در توطئه‌های ایـن آقایان درگیر کنم ، چرا باید نام و شرف وعاطفه‌ی خود را در رقابـتی‌بیهوده لکـه‌دار سـازم ، و سرانجام چرا باید چیزی را که عاقبت به من خواهد رسید، با یك دنیا خطر به دست‌آورم؟

مونسورو گفت :

ـ اشتبـاه والاحضرت دقیقـا در همین‌جـا است: تخـت سلطنت به‌شما تعلق‌نخواهدگرفت ،مگر آن‌که آن‌راتصاحب کنید· آقایان دوگیز خود نمی‌توانند پادشاه باشند، ولـی فقط سلطنت پادشاهی‌را می‌پذیرندکه درخط‌آنان‌باشد· اگر شما نخواهید، شخص دیگری را انتخاب می‌کنند·

دوك دانژو با حالتی برافروخته فریاد زد:

ـ کی مثلا؟ چه کسـی شـهامت آن را خواهد داشت که بر تخت شارلمانی جلوس کند ؟

ـ یك بوربن به جای یك والوآ · قضیه تمام اسـت، قربان: یك فرزند سن لویی به جای یك فرزند دیگر سن لویی ·

فرانسوآ خروشید:

ـ مثلا ، پادشاه ناوار؟

ـ چرا نه ، قربان ؟ او هم جوان است، هم شجـاع ·در حال حاضر فرزندی ندارد، قبـول ، ولـی ایـن اطمینان وجود دارد که می‌تواند صاحب‌فرزند بشود·

ـ او پروتـستان است·

ـ او! ··· مگر او نبود که در شب سن بارتلمی بـه کشتار پروتـستانها پرداخت ؟

ـ بله ، ولی بعد تغییر مذهب داد·

ـ خوب! قربان ، کاری را که یك بار برای حفظ جان خود انجام داد، برای رسیدن به سلطنت فرانسه هـم انجام خواهد داد·

ـ پس آقایان تصور می‌کنند که من بدون مبارزه از حقـوق قانونی خود خواهم گذشت ؟

ـ فکر می‌کنم چنین فرضیه‌ای هم مورد پیش‌بینی قرارگرفته است·

ـ اشتباه کرده‌اند : من‌سرسختانه خواهم جنگید.
ـ اوه ! آنها مرد جنگ‌اند.
ـ خود را در راس اتحادیه‌ی مقدس قرار خواهم داد.
ـ آنها روح اتحادیه هستند.
ـ با برادرم متحد خواهم شد.
ـ برادرتان از بین خواهد رفت.
ـ پادشاهان اروپا را به کمك خواهم خواست.
ـ پادشاهان اروپا با کمال میل با پادشاهان دیگر خواهند جنگید، ولی قبل از جنگیدن با یك ملت، حواسشان را جمع می‌کنند.
ـ یعنی چه ، با یك ملت ؟
ـ تردیدی نیست که آقایان دوگیز خود را برای هر کاری آماده ساخته‌اند، حتی برای تشکیل شوراهای طبقاتی ، حتی برای اعلام جمهوری .
دوك دانژو از شدت درماندگی دستهای خود را به هم قفل کرده بود، اضطرابی وصف ناپذیر تمام وجود او را در رخود می‌گرفت. مونسورو با پاسخهایی که مغز را متلاشی‌می‌کرد واقعا هولناك شده بود.
شاهزاده زیر لب با خود حرف می‌زد :
ـ جمهوری !
مونسورو ادامه داد:
ـ خلاصه‌ی کلام این که ، بدون آقایان دوگیز هیچ‌کاری از شما ساخته نیست، ولی با آقایان به هر کاری قادر خواهید بود.
ـ به هر کاری ؟
ـ بله ، فقط یك کلمه بگویید و ... شاه بشوید.
دوك در اوج آشفتگی از جا برخاست، در اتاق قدم می‌زد، هرچه به دستش می‌رسید مچاله می‌کرد: پرده ، رومیزی ، پشت دری. سرانجام ، در برابر مونسورو ایستاد.
مونسورو با چشمانی که از خوشحالی برق می‌زد ،گفت :
ـ پس ، بدین ترتیب ؟
دوك ادامه داد :
ـ بدین ترتیب، فکر می‌کنم بهتر باشد دنباله‌ی مطلب را

ادامه بدهی ، خدمتگزار صدیق ، حرف بزن ، گوشم با تو است.
ـ بله. هشت روز دیگرعید ـ خدا است، این‌طور نیست، سرور من ؟
ـ چرا.
ـ شاه از مدتها پیش برای چنین روزی یك دسته‌ی عظیم در نظر گرفته‌است که در صومعه‌های اصلی شهر پاریس ، به اجرای مراسم مذهبی خواهند پرداخت. همان‌طورکه والاحضرت مستحضرند، در این گونه موارد شاه معمولا محافظ شخصی ندارد، اگر هم داشته باشد در خارج صومعه می‌مانند. در هر یك از کلیساها ، شاه در برابر صفه‌ی مقدس زانو می‌زند، پنج بار دعای" ای پدر آسمانی ما " و پنج بار" مادر مقدس " را می‌خواند، مزامیرهفتگانه‌ی آمرزش نیز همراه با این دعاها خوانده خواهد شد.
دوك گفت :
ـ بله ، می‌دانم. او مسلما ابتدا به صومعه‌ی سنت ژنویو خواهد رفت و بعد به کلیساهای دیگر.
ـ درست است، اما چون در برابر صومعه حادثه‌ای روی خواهد داد...
ـ حادثه ؟
ـ بله ، یکی از مجاری فاضلاب شبانه فرو خواهد ریخت.
ـ خوب، بعد ؟
ـ معلوم است: به علت این حادثه‌ی پیش‌بینی نشده ، صفه‌ی مقدس را نمی‌توانند در برابر کلیسا برپا کنند، پس آن را ناگزیر در صحن کلیسا دایر خواهند کرد. بنابراین ، شاه وارد صحن خواهد شد، چهار یا پنج نفر دیگر هم همراه او وارد خواهند شد. اما ، پشت سر شاه و این چهار ـ پنج نفر، درها را خواهند بست.
ـ یعنی آنها جرات خواهند کرد روی شاهی که مسح شده‌ی خداوندگار است، دست بلند کنند ؟
ـ اوه ! فقط برای این که سرش را بتراشند ، همین وبس.
دوك با دیدگانی درخشان از آزمندی فریاد برآورد:
ـ چه‌طور جرات می‌کنند ! چه‌طور می‌خواهند به‌سرمبارك

یك پادشاه دست درازی کنند ؟
ـ اوه! در آن موقع او دیگر پادشاه نیست.
ـ چه طور؟
ـ صحبت یك راهب مشهورسنت ژنویو به گوشتان نخورده، قدیسی است که فعلا خطابه‌هایی آتشین ایراد می‌کند و در آینده ممکن است کارش به اعجاز هم برسد.
ـ برادر گورانفلو؟
ـ دقیقا.
ـ همان که می‌خواست، زنبورك به دوش، جماعت را به نفع اتحادیه بسیج کند ؟
ـ بله، خودش است. به‌هرحال، شاه را به حجره‌ی او خواهند برد. همین که بدان جا رسید، برادر گورانفلو ماموریت پیدا می‌کند که شاه را به امضای استعفانامه‌ای معتبر وادار سازد. بعد، به مجرد آن که شاه استعفا داد، خانم مونپانسیه قیچی به دست وارد می‌شود...
کنت دومونسورو ادامه داد:
ـ ... بقیه‌ی ماجرا را هم لابد حدس می‌زنید، در برابر جماعت اعلام خواهد شد که شاه، تحت تاثیر احساس ندامتی قدیس‌وار، نذر کرده است که دیگر هیچ‌گاه پا از صومعه بیرون نگذارد و تا پایان عمر به استغفار از گناهان گذشته‌اش مشغول باشد. درضمن، اگر کسی نسبت به این نذر و نیاز شاهانه کوچك ترین شکی‌به دل راه دهد، آقای دوك دوگیز که سرفرماندهی کل ارتش را برعهده دارد، و نیز حضرت کاردینال دوگیز که بر کلیسای کاتولیك حکم می‌راند، وهمچنین جناب آقای ماین که تمام اصناف و پیشه‌وران شهری را در اختیار دارد، به اتفاق هرگونه شك و شبهه‌ای را می‌زدایند و با قدرت سه‌گانه‌ی خود تقریبا هرچه را که مایل باشند به مردم تحمیل می‌کنند.
دوك دانژو، بی‌تابانه گفت:
ـ بسیار خوب، موافقم.
مونسورو خونسردانه اظهار داشت:
ـ بله، ولی موافقت شفاهی کافی نیست.

ـ پس چه گونه باید ابراز موافقت کرد ؟
ـ به طور کتبی؟
ـ اگر حدس می‌زنید که من با چنین چیزی موافقت خواهم کرد، حتما عقلتان را از دست داده‌اید.
ـ علت این خود داری را نمی‌فهمم.
ـ اگر این نقشه با شکست مواجه شد، چه ؟
ـ موافقت کتبی شما دقیقا برای همین احتمال است، والاحضرت.
ـ ولی با دادن چنین امضایی من خود را به خطر خواهم انداخت.
ـ با خود داری از امضا کار بد تری خواهید کرد: خود را به کشتن می‌دهید!
دوك به لرزه درآمد:
ـ یعنی جرات می‌کنند ؟
ـ جرات همه کاری را دارند، حضرت والا. توطئه‌گران در کار خود آن‌قدر پیش رفته‌اند که راه بازگشت ندارند : به هر قیمت که باشد باید پیروز شوند.
دوك میان شك و تردیدی قابل درك دست و پا می‌زد. سرانجام گفت:
ـ امضا می‌کنم.
ـ چه وقت، قربان؟
ـ فردا.
ـ فردا، خیر، قربان. اگر امضا می‌فرمایید، باید هم اکنون قلم به دست بگیرید.
مونسورو یك ورقه‌ی کاغذ از جیب خود بیرون کشید: متن این کاغذ، موافقت تام و تمام با طرحی بود که از آن آگاهیم. دوك از سرتا ته نوشته را خواند، و به همان نسبت که پیش می‌رفت رنگ او سفید تر می‌شد. هنگامی که خواندن متن را به پایان رساند، احساس کرد که زانوانش تحمل وزن او را ندارد، بی‌اختیار روی یك صندلی نشست، یا در حقیقت وارفت.
مونسورو، با دراز کردن قلمی به سوی او گفت:
ـ بفرمایید، قربان.
دوك د انژو، درحالی که کف دست خود را بر پیشانی

می‌فشرد، گفت:
ـ واقعا باید امضا کنم ؟
سر او گیج می‌رفت. مونسورو با نگاههایی آمیخته به کینه و امیدواری او را می‌پایید. هنگامی که دید دوك قلم را روی کاغذ می‌گذارد، ناچار شد به میز تکیه کند. در همان‌حال که دست دوك دانژو اسم خود را بر صفحه‌ی کاغذ می‌نوشت، مردمك چشمهای مونسورو گشادتر می‌شد.
وقتی‌که کار دوك به پایان رسید، مونسورو گفت:
ـ آه! سرور من، از این به بعد محتاط‌تر باشید.
ـ منظور ؟
ـ بله، قربان، از این پس دیگر مثل امشب همراه اوریلی در کوچه و خیابان پرسه نزنید.
ـ چه می‌خواهید بگویید ؟
ـ می‌خواهم بگویم که امشب، والاحضرت، شما به سراغ زنی رفته بودید که شوهرش او را می‌پرستد و به حدی دلبسته‌ی او است که ... بله، به حدی دلبسته‌ی او است که هر مزاحمی را بی‌رحمانه خواهد کشت.
دوك گفت:
ـ آیا برحسب تصادف از خودتان و از همسرتان صحبت می‌کنید ؟
ـ بله، والاحضرت، چون خیلی درست و واضح حدس زدید، مطلقا انکار نمی‌کنم. من با دیان دومریدور ازدواج کرده‌ام، او متعلق به من است، و دست‌کم تا زمانی که من زنده باشم دست هیچ‌کس به او نخواهد رسید، حتی دست شاهزادگان. و برای آن که خیالتان راحت باشد، والاحضرت، همین جا در حضور شما به شرافتم و به‌این خنجر سوگند یاد می‌کنم.
مونسورو نوك خنجر خود را تقریبا روی قلب شاهزاده گذاشته بود. دوك دانژو قدمی به عقب برداشت و با رنگی‌پریده گفت:
ـ شما مرا تهدید می‌کنید، آقا.
ـ نه، شاهزاده‌ی عزیز، فقط هشدار می‌دهم.
دوك دانژو بی‌اختیار فریاد برآورد:

ـ نه، استاد ابلهان· خیلی دیر دارید هشدار می‌دهید· چون همسر شما را قبلا تصاحب کرده‌اند·
مونسورو ضجه‌ای هولناك سر داد، هردو پنجه‌ی دست را میان موهای خود فرو برد و با حالتی نزار گفت:
ـ کار شما که نیست، سرور من، درست است؟
ـ امشب چه کسی در بیست قدمی خانه‌ی شما با یك تفنگ فتیله‌ای کمین کرده بود؟
ـ من·
ـ بسیار خوب، جناب کنت، در همان موقع···
ـ در همان موقع ···
ـ مردی در خانه‌ی شما، یعنی در اتاق همسر شما بود·
مونسورو خروشید:
ـ اسمش را بگویید، قربان، اسمش را بگویید، یا دست به هر کاری خواهم زد·
دوك دستی به پیشانی خود کشید و حالتی شبیه به یك لبخند بر چهره‌اش سایه افکند:
ـ آقای کنت، به خون شاهانه‌ام سوگند یاد می‌کنم که تا هشت روز دیگر نامردی را که همسر شما را تصاحب کرده است در اختیارتان قرار دهم·
مونسورو فریاد زد:
ـ قسم می‌خورید؟
ـ قسم می‌خورم·
مونسورو، در حالی که با مشت به آن قسمت از لباس خود که کاغذ امضاشده‌ی دوك را در خود داشت می‌کوبید، گفت:
ـ پس، تا هشت روز دیگر! در غیر این صورت، می‌فهمید که؟ ···
ـ هشت روز دیگر سری به من بزنید، دیگر حرفی ندارم·



گردشی در اطراف هتل تورنل

در ظرف این مدت، نجیب زادگان وابسته به شاهزاده از آنژو به پاریس بازگشته بودند.

اگر بگوییم که با اعتماد کامل بازگشته بودند، باور نکنید. آنان شاه و برادر او و ملکه مادر را بهتر از آن می‌شناختند که امیدوار باشند آن سه نفر را در کانون گرم خانوادگی دست در دست هم ببینند.

بنابراین، بازگشت آنان تقریبا محرمانه بود. بی‌سروصدا به داخل شهر آمده بودند و، مسلح تا دندان، با یك دنیا بدگمانی در کوچه و خیابان پیش می‌رفتند، در هر آن آماده بودند که با کوچك ترین حرکت مشکوکی دست به شمشیر ببرند. از دروازه‌ی شهر تا سرای دوك دانژو، چندین بار عابران بی‌گناهی را که تقصیرشان فقط نگاه کردن به آنان بود مورد حمله قرار داده بودند.

دوك با خوشرویی از آنان استقبال کرد.

آنان دوستان وفادار او بودند، به همان گونه که آقایان شومبرگ، موژیرون و اپرنون دوستان وفادار شاه محسوب می‌شدند.

دوك دانژو بی‌مقدمه به آنان گفت:

ـ از قرار معلوم، بعضیها خیال دارند شما را نابود کنند. باد در بادبان اینگونه پذیراییها افتاده، حواستان جمع باشد.

آنتراگه گفت:

ـ قبول، والاحضرت، ولی صلاح نمی‌دانید که به‌هرحال

ما برای ادای احترام به حضور اعلیحضرت برسیم؟ چون با این همه پنهانکاری حیثیت ما لکه‌دار خواهد شد.
دوك گفت:
ـ حق با شما است. تقاضای ملاقات کنید، و اگر مایل باشید من هم همراه شما خواهم آمد.
سه‌یار صمیمی با نگاه از یك دیگر نظرمی‌خواستند که‌بوسی از در وارد شد و با دوستان خود به روبوسی پرداخت وگفت:
ـ خیلی دیر کردید، دوستان! ولی، چه می‌گفتید؟ مثل این که شنیدم والاحضرت خیال دارند، همان طور که سزار به سنای رم رفت، برای کشته شدن به‌کاخ سلطنتی تشریف ببرند. هیچ می‌دانید که آقایان ملوسکها هرکدام یك تکه از گوشت والاحضرت را با کمال میل زیر شنل‌خود به خانه خواهند برد؟
ـ ولی دوست‌عزیز، ما هم بدمان نمی‌آید کمی با این آقایان دست و پنجه نرم کنیم.
بوسی شروع کرد به خنده.
دوك با دقت به او می‌نگریست.
ـ بسیار خوب، می‌رویم به لوور، ولی فقط ما. والاحضرت در باغ خود می‌مانند و سر ساقه‌های خشخاش را با شمشیر می‌پرانند.
هانری سوم مایل نبود نجیب‌زادگان اهل‌آنژو را بپذیرد، به‌همین جهت بیهوده در راهروهای کاخ انتظار می‌کشیدند. این تصمیم شاه را آقایان شومبرگ، موژیرون و کلوس با حد اکثر احترام و نزاکت به اطلاع آنان رساندند و از اظهار تاسف هم خودداری نکردند.
از آن جا که بوسی تا سر حد امکان خود را کنارمی‌کشید، آنتراگه گفت:
ـ آقایان، شما گل سرسبد بوستان لطف و نزاکت هستید. چه می‌شد اگر لطف را کامل می‌کردید و این ملاقات انجام نایافته را به گردشی مختصر مبدل می‌ساختیم.
کلوس با نوعی پیش‌آمادگی پرسید:
ـ ممکن است بفرمایید در کدام گردشگاه؟
شومبرگ گفت:

ـ من گوشه‌ی مصفایی ، نزدیك باستیل ،می‌شناسم ·
ریبراك گفت :
ـ آقایان ،در خدمتیم ، لطفا راهنمایی بفرمایید·
بدین ترتیب بود که چهار دوست نزدیك شاه ، پیشاپیش چهار دوست اهل آنژو از کاخ لوور خارج شدند·
قدم‌زنان، هشت نجیب زاده‌ی جوان‌کم‌کم‌بازوهای یك‌دیگر را گرفته بودند و با خنده و شوخی پیش می‌رفتند· شهروندان مات ومبهوت به این صحنه می‌نگریستند و ازاین رفاقت نابهنگام سر در نمی‌آوردند·
سرانجام ، رسیدند· کلوس آغاز سخن کرد:
ـ عالی است! چه محوطه‌ی دنجی ! چه زمین سفتی ! ···
آنتراگه ،درحالی که با پاشنه‌ی پا به زمین می‌کوفت ،گفت :
ـ واقعا که معرکه است·
کلوس دوباره رشته‌ی سخن را به دست گرفت :
ـ خوب! من و این آقایان فکر کرده بودیم شاید یکی از از همین روزها شما مایل باشید یك نفری، دو نفری ، سه نفری یا چهار نفری ، همراه ما به این جا تشریف بیاورید وکمکی به دوست عزیزتان ،آقای بوسی ،برسانید، چون ایشان به ما افتخار داده‌اند و هر چهار نفرمان‌را برای دوئل دعوت کرده‌اند·
بوسی رو به دوستان حیرتزده‌ی خود گفت :
ـ درست است ·
آنتراگه معترضانه فریاد زد:
ـ آن وقت یك کلمه هم به ما نمی‌گوید!
موژیرون گفت :
ـ اوه! آقای بوسی از آن گونه مردانی است که بهای هر چیز را خوب تشخیص می‌دهند· خوب! آقایان اهل‌آنژو ، قبول می‌فرمایید ؟
هر سه یار آنژویایی یکصدا پاسخ دادند:
ـ البته که می‌پذیریم · از افتخاری که نصیبمان می‌فرمایید، بسیار متشکریم·
بوسی دست بلند کرد:
ـ یك لحظه ،خواهش می‌کنم !پیش ازشناسایی حریفهایمان

بهتر است درباره‌ی مقررات مبارزه توافق کنیم. آشنایی به مقررات مبارزه پس از انتخاب حریف مودبانه نیست.
شومبرگ گفت:
ـ ساده است، همان طور که آقای سن‌لوك گفت، تا فرارسیدن مرگ می‌جنگیم.
ـ مسلما. ولی چه‌گونه می‌جنگیم؟
بوسی گفت:
ـ با شمشیر و خنجر. هممان تمرین داریم.
بوسی حالت مبارزه را نشان داد، که مورد موافقت قرار گرفت، سپس قرعه‌کشی نامها آغاز شد.
نام شومبرگ پیش از همه درآمد، ریبراك نفر دوم بود. آن دو به عنوان نخستین زوج انتخاب شدند.
کلوس و آنتراگه زوج دوم بودند.
لیوارو و موژیرون، زوج سوم.
به شنیدن نام کلوس، بوسی که مایل بود او را در برابر خود داشته باشد، اخمهایش درهم رفت.
اپرنون، که اجبارا خود را با بوسی رو به رو می‌دید، رنگ بر چهره نداشت و ناچار سبیلهای خود را می‌کشید تا شاید گونه‌های زرد رنگ خود را اندکی گلگون سازد.
بوسی گفت:
ـ اینك، آقایان، تا روز مبارزه ما به یك دیگر تعلق داریم. برای زندگی و برای مرگ. ما دوستان یك دیگریم. ممکن است خواهش کنم برای صرف شام مرا مفتخر کنید.
همه، به علامت پذیرش، سلام دادند و برای شام به سرای بوسی رفتند. ضیافتی با شکوه آنان را تا سپیده‌دم گرد هم نگاه داشت.

۸۴

آن جا که شیکو به خواب می رود



هانری سوم در کاخ لوور به خود می‌پیچید و بی‌صبرانه منتظر بود که دوستانش از گردش با آقایان آنژویی بازگردند.

شیکو که دورادور گردش آقایان را زیر نظر داشت، به عنوان یک خبره آن چه را باید بفهمد فهمید و پس از آن که به نیات بوسی و کلوس پی برد، راه خود را به سوی خانه‌ی مونسورو کج کرد.

مونسورو مردی حیله‌گر بود، ولی از پس شیکو برنمی‌آمد: شیکو اظهار داشت که حامل مراتب تاسف شاه از پیش‌آمدی است که آقای مونسورو را بستری ساخته است. چه گونه ممکن بود پیکی بدین اهمیت را نپذیرفت.

شیکو مونسورو را بستری یافت.

با این وصف مونسورو توانست گفت‌وگو را ماهرانه به‌نحوی ادامه دهد که خشمش نسبت به دوک دانژو آشکار نگردد. اما هرقدر او بیشتر زرنگی و احتیاط به خرج می‌داد، شیکو بیشتر به عمق افکارش پی می‌برد. به واقع، شیکو به خود می‌گفت: "برای آن که مردی این همه مشتاق دوستی آقای دوک دانژو باشد، باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه نهفته باشد".

و، با همین افکار، شیکو به خانه‌ی بوسی دوید. خانه سراپا نور و سرور بود، عطر مطبوع آشپزخانه چنان فضا را پر کرده بود که اگر گورانفلو آن‌جا می‌بود، از شدت شوق فریادش به هوا برمی‌خاست. شیکو با تعجب پرسید:

ـ جشن عروسی است، آقای بوسی؟

و بوسی پاسخ داد:

ـ نه ، آقای عزیز ، من با چند تن از بزرگان دربار آشتی‌کنان راه انداخته‌ام ، و این ضیافت به افتخار همین آشتی‌کنان برپا شده است. بفرمایید.
شیکو در دل گفت : "خدا کند مسموشان نکند، هرچند تا آن‌جا که من می‌دانم بوسی قادر به این رذالت نیست".
هنگامی‌که شیکو به کاخ بازگشت، هانری در یکی ازاتاقهای اسلحه‌خانه قدم می‌زد و غرغر می‌کرد. به دیدن او ، فریاد شاه بلند شد:
ـ اوه! دوست عزیز ،خبر داری چه بلایی سرشان آمده ؟
ـ سر کی ؟ ملوسکها ؟
ـ متاسفانه ، بله ، سر دوستان بیچاره‌ی من .
شیکو پاسخ داد:
ـ در حال حاضر باید از خستگی مرده باشند.
هانری با نگاههایی تهدیدآمیز کمر راست کرد و به‌تلخی گفت :
ـ مردند! بیچاره‌ها مردند!
ـ ممکن است ...
ـ آه! تو می‌دانی و می‌خندی ، کافر!
ـ صبر کن ،فرزند،صبرکن ،ممکن است مرده باشند،ولی ... از مستی .
ـ آه! دلقك... دلم را به درد آوردی! چرا به آن نجیب زاده‌های بیچاره تهمت می‌زنی؟
ـ مدح آنها را می‌گویم ، برعکس .
ـ تو همیشه مسخره‌بازی درمی‌آوری ... ترا به خدا جدی باش ، خواهش می‌کنم . هیچ خبر داری که همراه دارودسته‌ی بوسی از کاخ بیرون رفته‌اند ؟
ـ بوسی آنها را مست کرده .
ـ ترا به خدا دست بردار، شیکو!
ـ عین واقع را می‌گویم : بوسی آنها را به شام دعوت کرده ، این به نظر تو درست است ؟
شاه باور نمی‌کرد:
ـ بوسی آنها را به شام دعوت کرده باشد! این غیرممکن است، آنها دشمنان قسم‌خورده هستند.

ـ خوب! کاری ندارد، سری به خانه‌ی بوسی بزن تا این معجزه را ببینی.
هانری فریاد برآورد:
ـ خیانت! خیانت... این جماعت حتی از شرف نجیب زادگی هم بویی نبرده‌اند.
شیکو عصبی شد:
ـ آه! عجب داستانی است! تو نگران دوستانت هستی، جوری فریاد و فغان می‌کنی که انگار مرده‌اند، بعد، وقتی‌که به تو می‌گویم که آنها نمرده‌اند، باز هم شکوه و شکایت می‌کنی، باز هم ضجه می‌زنی، باز هم ناله می‌کنی... هانری، تو دایم ونگ می‌زنی.
ـ شما از حوصله‌ی من سوءاستفاده می‌کنید، آقای شیکو.
بامداد روز بعد، آقایان کلوس، شومبرگ، موژیرون و اپرنون در بیدارباش شاهانه حاضر بودند. پرده‌دار به عادت معمول آنان را به اندرون هدایت کرد.
شیکو هنوز در خواب بود، ولی خواب به چشم شاه راه نیافته بود. هانری غضبناك از تخت پایین پرید، و در حالی‌که چهره‌بند و دست بند های معطر خود را برمی‌کند، فریاد کشید:
ـ بیرون! از این جا بروید، بیرون!
پرده‌دار حیرتزده به دوستان شاه حالی کرد که اعلی‌حضرت آنان را مرخص می‌کند. یاران شاه مات و مبهوت به یك دیگر می‌نگریستند.
ـ من از میخوارگان و خیانتکاران متنفرم.
هر سه نجیب زاده‌ی دیگر، یکصدا اعتراض کردند:
ـ اعلی‌حضرتا!
هانری گفت:
ـ حرف بزنید، ولی کوتاه.
ـ اعلی‌حضرتا، این روش ممکن نیست، ولی دشوار است.
کلوس تته‌پته‌کنان گفت:
ـ ولی اعلی‌حضرتا، می‌خواستیم به استحضار مبارك برسانیم که...
ـ که مست نیستید، بله؟
شیکو یك چشم خود را گشود. هانری فریاد زد:

ـ من از میخوارگان و خیانتکاران متنفرم٠
هرسه نجیب زاده‌ی دیگر ، یکصدا اعتراض‌کردند:
ـ اعلی‌حضرتا !
هانری گفت :
ـ حرف بزنید ، ولی کوتاه٠
ـ اعلی‌حضرتا ، این روش ممکن ، ولی دشوار است٠
شاه حرکتی به خود داد: پرده‌دار خارج شد٠شیکو چشم دیگر خود را هم گشود و گفت:
ـ به من توجه نکنید، من مثل گاو می‌خوابم ٠
و، در همان حال که هردو چشم خود را می‌بست، با تمام قوا شروع کرد به خرخر کردن ٠

آن‌جا که شیکو بیدار می‌شود



هنگامی که همه متوجه شدند شیکو صادقانه به خواب رفته است، توجه خود را از او بریدند.

گذشته از این، همگان تقریبا عادت کرده بودند، شیکو را به عنوان یکی از اشیای مختلف اتاق خواب شاه بنگرند.

کلوس با تعظیمی گفت:

ـ اعلی‌حضرت تنها نیمی از مطلب را می‌دانند، و آن هم نیمه‌ای که به جرات می‌توان گفت بسیار کم‌اهمیت‌تر است. تردیدی نیست، و هیچ‌یك از ما هم اندیشه‌ی نفی این موضوع را در سر ندارد، که ما میهمان آقای بوسی بوده‌ایم، و حتی به منظور تجلیل از آشپز ایشان باید بگویم که شامی بس لذیذ صرف کردیم.

شومبرگ گفت:

ـ به خصوص، شراب آلمانی یا اتریشی بسیار گوارایی‌هم تدارك دیده بودند که واقعا نظیر نداشت.

شاه سخت برافروخت:

ـ اوه! ای بدآلمانی! شرابخوار هم شده! حدس می‌زدم.

شیکو گفت:

ـ من یقین داشتم. خودم بیست بار بیشتر او را مست دیده‌ام.

شومبرگ سر خود را به سوی او برگرداند. شیکو تذکر داد:

ـ توجه نکن، فرزند. شاه می‌داند که من در خواب بلند بلند حرف می‌زنم.

شومبرگ به سوی شاه برگشت و افزود:

ـ قربان ، من نه دوستیهای خود را پنهان می‌کنم ،نه کینه‌های خود را ۰ آشکار می‌گویم که شراب خوب، بسیار خوب چیزی است۰

شاه با حالتی خود دارانه گفت :

ـ از چیزی که ولینعمت ما را از خاطرمان می‌برد نباید با صفت خوب یاد کرد۰

شومبرگ می‌خواست این بحث جالب را ادامه دهد که کلوس به او اشاره کرد، بنابراین گفت :

ـ درست می‌فرمایید، قربان۰ ادامه بده کلوس۰

وکلوس ادامه داد:

ـ داشتم به عرض مبارك می‌رساندم که به هنگام شام،و به خصوص پیش از آن ، مذاکراتی بسیار جدی و جالب توجه درباره‌ی مصالح اعلی‌حضرت به عمل آوردیم۰

شاه فریاد زد:

ـ این هم از آن حرفها است!

ـ معنای این حرف آن است که انتظار دارم اعلی‌حضرت به سخنان من توجه فرمایند۰

هانری که اندکی نرم‌تر به نظر می‌رسید، دستی به شانه‌ی کلوس گذاشت و گفت :

ـ گوش می‌دهم ، فرزندم۰

ـ بله ، به عرض مبارك می‌رساندم که به طور جدی صحبت کردیم ، و نتیجه‌ی این مذاکرات را هم اینك می‌توانم در یك جمله خلاصه کنم : مملکت در خطر است۰

شاه فریاد برآورد:

ـ که یعنی همه ظاهرا بر ضد مصالح پادشاه و مملکت به توطئه مشغولند۰ می‌بینید که خوب گوش می‌کنم ،کلوس۰

کلوس ادامه داد:

ـ اعلی‌حضرتا !شما یکی از بزرگترین پادشاهان روزگارید، ولی افق روشنی در برابر خود ندارید۰ طبقه‌ی نجبا حصارهایی در برابر شما برپاداشته‌اندکه از ورای آنها چشمان شما هیچ‌چیز دیگر را نمی‌بیند، مگر احتمالا حصارهایی فزاینده را که مردم به نوبه‌ی خود در برابر شما برپا می‌دارند۰ در برابر این سنگرها که به طرزی

نامحسوس اعلی‌حضرت را در خود گرفته‌اند، چهار مرد، بی‌باکانه به پیش خواهند رفت، با این امید که مورد تایید و ترغیب اعلی‌حضرت قرار گیرند، قربان، و آیندگان نیز به نیکی از آنان یاد کنند.

شاه با نگاههایی سرشار از شادمانی و محبت گفت:

- چه می‌گویی، کلوس؟ این چهار نفر کیانند؟

مرد جوان، با غروری که هرشخص فداکار و ازجان گذشته را عظمت می‌بخشد، پاسخ داد:

- من و این آقایان! بله، قربان، من و این آقایان خود را فدا خواهیم کرد.

- فدای چه؟

- فدای رستگاری شما.

- برضد کی؟

- برضد دشمنان شما.

شاه غرید:

- آه! باز هم همان کینه‌های بچه‌گانه.

- اوه! باز هم همان پیشداوری نابجا، قربان! محبت اعلی‌حضرت نسبت به ما تا بدان حد است که به خود اجازه می‌دهد زیر این پوشش عامیانه پنهان بماند. ولی ما آن را به خوبی تمیز می‌دهیم. شاهوار سخن بگویید، قربان، نه همانند کاسبکاران خیابان سن‌دنی. تصور نفرمایید که موژیرون از آنتراگه متنفر است، یا شومبرگ تاب دیدن لیوارو را ندارد، یا اپرنون به‌حال بوسی حسادت می‌ورزد، یا کلوس با ریبراك دشمنی دارد. مطلقاچنین چیزی نیست. آنان همه جوان و زیبا و نیك اندیشند. دوست یا دشمن، تمام آنها می‌توانستند برادروار همدیگر را دوست بدارند. پس، این رقابتهای شخصی نیست که ما را شمشیر به دست در برابر هم قرار می‌دهد، این جدال فرانسه است برضد آنژو، جدال حق مردمی است در برابر حق الهی. ما همچون قهرمانان دستگاه سلطنت شما به میدان کارزار می‌رویم که قهرمانان اتحادیه‌ی مقدس در آن جا حریف می‌طلبند، و اینك آمده‌ایم تا بگوییم: برایمان دعای خیر کنید، سرور من،

به آنان که به خاطر شما خواهند مرد لبخند بزنید. دعای شما شاید به پیروزی آنان کمك کند و لبخندتان مردن رابرای آنان آسان‌تر سازد.
هانری که اشك و بغض راه نفسش را گرفته بود، سازوان خود را به سوی کلوس و دیگران گشود.
شیکو، جدی و گرفته، دست بر پیشانی نهاده بود و به عمق خوابگاه می‌نگریست. این چهره‌ی همیشه سرد و بی‌اعتنا، یا منقبض از خنده و نیشخند، در آن لحظه کمتر از چهار چهره‌ی دیگر شریف و گویا به نظر نمی‌رسید.
سرانجام، شاه گفت:
- آه! شجاعان من، کاری که بدان دست یازیده‌اید، جانبازی باشکوهی است، و من امروز، نه بدان سبب که فرمانروای فرانسه هستم، فقط بدان جهت که دوست شما هستم به خود می‌بالم.
کلوس کلام شاه را قطع کرد:
- قربان، سخنان محبت‌آمیز شما ما را در اعتقاد خود راسخ‌تر می‌سازد. چه روزی را برای دست و پنجه نرم کردن ما با آقایان بوسی، آنتراگه، ریبراك و لیوارو مقرر می‌دارید.
- هیچ روز! من مطلقا اجازه نمی‌دهم. هرگز، متوجه هستید؟
کلوس دوباره گفت:
- استدعای عاجزانه داریم، قربان. بر ما ببخشایید، قول و قرارها دیروز، پیش از شام گذاشته شده است، و در توان ما نیست که از تعهدات خود سر باز بزنیم.
هانری گفت:
- می‌بخشید، آقا. شاه می‌تواند تمام قرارها و سوگند ها را با گفتن یك جمله باطل کند: من می‌خواهم یا من نمی‌خواهم، چرا که پادشاه قادر مطلق است. به آن آقایان اطلاع دهید که من با بیشترین خشم ممکن شما را تهدید کرده‌ام که چنان‌چه در این قضیه سلاح به دست بگیرید، به خداوند بزرگ سوگند...
کلوس گفت:

- تامل‌کنید، قربان ، چون اگر شما این حق را دارید که ما را از قید تعهد خود آزاد کنید، سوگند شما را فقط خداوند می‌تواند برگرداند.
شاه فریاد زد:
- سوگند یاد می‌کنم که‌اگر این آقایان از تیررس یك تفنگ به شما نزدیك تر شوند، شما را تبعید خواهم کرد و هر چهار نفرآنان را نیز به باستیل خواهم فرستاد.
کلوس گفت:
- اعلی‌حضرتا ! روزی که چنین تصمیمی اتخاذ فرمایید، ما با پای برهنه و طناب به گردن به حضور رییس زندان باستیل خواهیم رفت و تقاضا خواهیم کرد که ما را نیز همراه با آن چهار نجیب زاده به سیاه چال بیندازد.
شیکو، درحالی که با وقاری کم‌سابقه از تخت خود پایین می‌آمد و به سوی شاه حرکت می‌کرد، گفت:
- کفر نگو، هانری... زیر همه چیز نزن ! بله ، اینها صاحبان قلبهایی شریف اند، آنها را بی‌جهت آزارمده . هرچه می‌خواهند بکن . می‌شنوی ، سرور من؟ درباره‌ی یك روز معین با آنها توافق کن ، خدای من ! کار تو همین است، نه تعیین تکلیف برای خداوندگار عالم.
هانری افسرده و درهم شکسته به خود می‌پیچید:
- آه ! خدایا ! خدایا !
هر چهار جوان با خم کردن زانو و فرود آوردن سرهای خود، یکصدا گفتند:
- اعلی‌حضرتا ، تمنا می‌کنیم .
- بسیار خوب ، باشد. به حقیقت ، خداوند عادل است، پیروزی ما را تامین خواهد کرد. اما ، افزون بر این ، ما باید از راههایی درست و مسیحی‌وار نیز به تحقق این پیروزی همت بگماریم . گوش کنید، همه‌ی ما به عالم قدس و پرهیزگاری پناه ببریم . اگر وقت می‌داشتیم ، دستور می‌دادم شمشیرهای شما را به رم ببرند تا حضرت پاپ اعظم هر چهارتای آنها را متبرك کند... ولی این‌جا هم صندوق مقدس سنت ژنویو را داریم که با بهترین اشیای مقدس عالم مسیحیت برابری می‌کند. همه روزه بگیریم ،

ریاضت بکشیم ، و روز بزرگ عید ـ خدا را مقدس بداریم .
سپس ، روز بعد از عید ...
هر چهار جوان فریاد برآوردند:
ـ آه ! متشکریم ، قربان ، متشکریم ... پس ، می‌شود هشت روز دیگر .
و باز هر چهار نفر برای بوسیدن دست شاه هجوم آوردند. هانری یك بار دیگر آنان را بوسید و اشکریزان به نمازخانه‌ی شخصی خود رفت .
کلوس گفت :
ـ پیمان‌نامه‌ی ما آماده است ، فقط باید روز و ساعت را در آن قید کرد. بنویس ، موژیرون ، روی همین میز ... با قلم شخص شاه . بنویس فردای روز عید ـ خدا !
هنگامی که موژیرون از نوشتن فارغ شد ، پرسید :
ـ بسیار خوب ، اینك باید دید کجاست آن پیك خوش‌قدم که این پیمان‌نامه را به حریفان ما برساند ؟
شیکو ، در همان حال که به آنان نزدیك می‌شد ، گفت :
ـ اگر اجازه بدهید ، من نامه را می‌رسانم . فقط مایلم توصیه‌ای بکنم : برای نرمش و حساسیت مچ دست هیچ چیز بهتر از یك توقف سه ساعته سر میز نیست ، البته بدون مستی . من سخنان پرهیزگارانه‌ی شاه را کاملا تایید می‌کنم ، ولی رقت قلب زیاده از حد در بسیاری از موارد مفید نیست. بهتر است از ریاضت کشیهای شاه هوار چشم بپوشید!

عید ـ خدا



۸۶



مونسورو که پس از چهل و هشت ساعت تب شدید بستر را ترک می‌گفت، تصمیم گرفت شخصا به کمین دزد ناموس خود بنشیند. اما، چون به کشف چیزی یا کسی نایل نیامد، بیش از پیش نسبت به ریاکاری دوك دانژو و سوءنیت او یقین‌حاصل کرد.

بوسی بازدیدهای روزانه‌ی خود را از خانه‌ی میرشکار قطع نکرد. فقط، هنگامی که رمی به او اطلاع داد مرد مجروح با سرسختی به جاسوسی پرداخته است، از ملاقاتهای شبانه دست کشید.

شیکو وقت خود را به دو قسمت تقسیم کرده بود.

یك قسمت آن را وقف ارباب محبوب خود، هانری دووالوآ، کرده بود و همچون مادری که از فرزند خود مواظبت کند، به مراقبت از او می‌پرداخت.

قسمت دیگر از وقت خود را برای دوست رقیق‌القلب خود گورانفلو گذاشته بود. هشت روز تمام کوشید تا او را متقاعد کند به حجره‌ی خود در صومعه‌ی سنت ژنویو بازگردد. هنگامی که گورانفلو بدان جا بازگشت، پدر روحانی، حضرت ژوزف فولون، سرکشیش صومعه استقبال شایانی از او به عمل آورد.

هانری سوم، با تقاضای سرکشیش و مدیر ارجمند صومعه، موافقت کرده بود که روز عید و شب آن را در صومعه اعتکاف گزینند.

شیکو هم که به این زاویه‌نشینی خداپسندانه فراخوانده شده بود، سر رسید، و چون در جیبهای گشاد و لا به‌لای شنل

وسیع و در جوف ساقهای فراخ چکمه‌های خود چند بطری از بهترین شرابهای کهنه را یدك می‌کشید، براد رگورانفلو او را با اشتیاقی توصیف ناپذیر استقبال کرد.

بدین ترتیب، آنان ساعتهای متمادی در حجره‌ی راهب پرآوازه بست می‌نشستند و، به گفته‌ی همگان، در مطالعات و جذبه‌های عارفانه‌ی او شریك می‌شدند.

دو روز قبل از عید، شیکو حتی شب را هم در صومعه گذراند: فردای آن روز همه جا شایع شده بود که براد رگورانفلو شیکو را متقاعد ساخته است که به کسوت تارکان دنیا درآید.

و اما شاه، در تمام این مدت، سخت سرگرم درس دادن به دوستان خود بود - درس شمشیربازی! ضربه‌های تازه را به آنها یاد می‌داد، و به خصوص سعی داشت اپرنون را، که از رویارویی با حریف خطرناکی همچون بوسی اندیشه‌ناك بود، قوت قلب دهد.

کسی که در این روزها، یا به عبارت صحیح‌تر، در این شبها از محله‌ی سنت ژنویو می‌گذشت، راهبان ناشناس و عجیب و غریبی را می‌دید که در نخستین فصلهای کتاب توصیف آنها را کم و بیش دیدیم. اینان بیشتر به سربازان مزدور شباهت داشتند تا به مردان خدا.

برای آن که این طرح اجمالی را تکمیل کرده باشیم، می‌افزاییم که سرای آقای دوك دوگیز در پاریس به صورت‌غاری درعین حال اسرارآمیز و پر رفت و آمد درآمده بود که درون آن پر از جمعیت و بیرون آن خالی از اغیار به نظر می‌رسید. هر شب، در تالار بزرگ خانه بند و بستها و گفت‌وگوهای فراوان پشت درهای بسته وپنجره‌های خاموش جریان داشت. دراین بند وبستهاکه معمولا پس از شام آغاز می‌شد، فقط مردها شرکت داشتند، با این حال خانم مونپانسیه بود که بر این جلسات ریاست می‌کرد.

آری، بدین ترتیب بود که شهر پاریس سرانجام به بامداد روزی رسید که‌می‌بایست شاهد برگزاری مراسم وآیینهایی باشد که عید - خدا نام داشت و بعدها به وسیله‌ی نظام سلطنتی مشروطه ملغی شد.

بامداد این روز بزرگ، هوا عالی بود وعطر گلها همه

جا در فضا موج می‌زد.

آن روز صبح، شیکو که از پانزده روز پیش با انضباطی جدی در اتاق شاه می‌خوابید، هانری را در سپیده‌دم ازخواب بیدار کرد. هنوز پای هیچ‌کس به خوابگاه شاهانه نرسیده‌بود. هانری معترضانه گفت:

ـ آه! شیکوی بیچاره‌ی من، لعنت بر تو! من هیچ‌گاه آدمی وقت شناس‌تر از تو ندیده‌ام. مرا از شیرین‌ترین خوابی که در زندگیم کرده بودم، بیرون کشیدی.

شیکو پرسید:

ـ چه خواب می‌دیدی، فرزندم؟

ـ خواب می‌دیدم که کلوس با یك ضربه‌ی جانانه سینه‌ی آنتراگه را سوراخ کرده بود و خود در خون حریفش شنا می‌کرد. ولی مثل این است که هوا روشن‌شده است. برویم از درگاه خداوند بخواهیم که این‌خواب مارا تحقق‌بخشد. صدا کن، شیکو، صدا کن.

ـ چه لازم داری؟

ـ بگو پیراهن موبین و شلاقهای مرا بیاورند: وقت ریاضت است.

شیکو گفت:

ـ دست نگاه دار. تازه ساعت هشت است و تو تا غروب وقت داری که هر بلایی می‌خواهی سر خودت بیاوری. فعلا بگو ببینم وقت امروز را چه طور تقسیم می‌کنیم؟

ـ به سه قسمت، فرزندم.

ـ برقرار باد تثلیث مقدس! بسیار خوب، پسر جان، در این سه قسمت کارمان چیست؟

ـ ابتدا، مراسم عشای ربانی در کلیسای سن‌ژرمن.

ـ بسیار خوب.

ـ سپس، بازگشت به لوور و ته‌بندی مختصر.

ـ بسیار عالی!

ـ بعد، دسته راه می‌افتد، خیابانهای پاریس را با طلب مغفرت از درگاه خداوند زیر پا می‌گذاریم و توقفهایی‌هم در صومعه‌های اصلی شهر خواهیم داشت. از دیر ژاکوبنها آغاز می‌کنیم و دست آخر به صومعه‌ی سنت ژنویو

می‌رسیم· به سرکشیش این صومعه قول داده‌ام که تا فردا صبح در آن جا معتکف شوم· شب را در حجره‌ی یك راهب قدیس مانند خواهم گذرانید که تا سر زدن آفتاب برای پیروزی یاران سلاح برکف ما به‌دعا و رازونیاز مشغول خواهد بود·
- می‌شناسمش·
- آن مرد مقدس را؟
- کاملا·
- چه بهتر· تو هم همراه‌من خواهی آمد، شیکو· با هم دعا خواهیم کرد·
- هنوز جزییاتی هست که باید از تو بپرسم·
- عجله کن که وقت می‌گذرد·
- دربارباانت چه کار می‌کنند؟
- همراه من خواهند بود·
- برادرت؟
- با من می‌آید؟
- گارد مخصوص؟
- گاردهای فرانسوی در کاخ منتظر من می‌مانند· گاردهای سویسی در برابر صومعه به انتظار من خواهند بود·
هانری یك صفحه‌ی فلزی را با ضربه‌ای به صدا درآورد·
شیکو گفت:
- مراسم باشکوهی از آب درمی‌آید· ولی، قبل از آن که کسی بیاید، بگو ببینم، هانری، حرف دیگری با من نداری؟
- نه· چیزی از جزییات مراسم را که از قلم نینداخته‌ام؟
- منظورم این نبود·
- پس حرفت چیست؟
- رفتن تو به صومعه‌ی سنت ژنویو قطعی است؟
- بدون شك·
- شب هم آن جا می‌مانی؟
- قول داده‌ام·
- بسیار خوب، حالا که تو حرفی نداری به من بزنی، فرزندم، من به تو خواهم گفت که این مراسم با مزاج من

سازگار نیست.
ـ چه طور ؟
ـ نه ، سازگار نیست. درضمن ، وقتی که صبحانه‌مان را خوردیم ...
ـ وقتی‌که صبحانه‌مان را خوردیم؟
ـ بله ، وقتی‌که خوردیم ، نقشه‌ی دیگری را که در سر دارم برایت خواهم گفت.
ـ باشد، موافقم.
هنگامی که آرایش بامدادی اعلی‌حضرت به نیمه رسیده بود، ورود والاحضرت دوك دانژو را اعلام کردند.
هانری ، با بهترین تبسم ممکن ، برای پذیرایی از او سر برگرداند.
دوك ، آقای مونسورو ، اپرنون و اوریلی را همراه داشت. اپرنون و اوریلی همان عقب ماندند.
هانری به دیدن میرشکار خود که هنوز رنگی پریده و قیافه‌ای هولناك تر از همیشه داشت ، نتوانست از ابراز شگفتی خود داری کند.
دوك متوجه این حالت شاه شد، و خود مونسورو هم بدان پی برد. فرانسوا گفت :
ـ قربان ، آقای مونسورو برای عرض احترام شرفیاب شده است.
هانری گفت :
ـ متشکرم ، آقا ، از ملاقات شما خوشحالم ، خاصه آن که شنیده بودم به سختی مجروح شده بودید، درست است؟
ـ بله ، قربان.
ـ به من گفتند در شکار بوده ، درست است ؟
ـ بله ، قربان.
ـ امیدوارم کاملا بهبود یافته باشید.
ـ بهبود یافته‌ام ، قربان.
دوك گفت :
ـ قربان ، آیا موافقید که پس از مراسم عید ـ خدا آقای مونسورو شکار جالبی در بیشه‌های کومپین برایمان ترتیب بدهد ؟

هانری پاسخ داد:
ـ خوب! فکر می‌کنم چون امشب در صومعه‌ی سنت ژنویو به عبادت خداوند مشغول خواهم بود، شاید فردا صبح آن‌طور که باید آمادگی نداشته باشم. ولی این مانع نمی‌شود که آقای میرشکار هم اکنون حرکت کند: اگر فردا نشد، پس‌فردا در شکارگاه خواهم بود.
دوك به مونسورو که تعظیم می‌کرد، گفت:
ـ شنیدید ؟
ـ بله، قربان، شنیدم ... این‌طورکه پیدا است، اعلی‌حضرت بنده را تبعید می‌فرمایند!
دوك با خنده گفت:
ـ مگر وظیفه‌ی یك میرشکار سلطنتی ترتیب دادن شکارهای شاهانه نیست ؟
مونسورو آهسته به دوك گفت:
ـ چرا هست، ولی من به خوبی می‌فهمم جریان از چه قرار است. امشب مهلت هشت روزه‌ای که والاحضرت از من خواسته بودند به پایان می‌رسد، و والاحضرت بیشتر ترجیح می‌دهند مرا به کومپین بفرستند تا این که به وعده‌ی خود وفا کنند. اما والاحضرت حواسشان باید جمع باشد. از حالا تا شب من می‌توانم با یك کلمه ...
دوك مچ دست مونسورو را محکم فشرد و نزدیك گوشش گفت:
ـ ساکت! برعکس، من کاملا آماده‌ام به وعده‌ای که داده‌ام عمل کنم.
ـ توضیح بدهید.
ـ بسیار خوب، شما به کومپین نخواهید رفت، فقط در حوالی خانه‌ی خودتان پنهان خواهید شد. آن وقت، مردی که مایلید با او آشنا شوید، به خیال آن‌که شما به سفر رفته‌اید، سر و کله‌اش آن‌جا پیدا خواهد شد. بقیه‌ی کار به خود شما مربوط می‌شود، چون تا آن‌جا که به‌یادم است قول دیگری به شما نداده‌ام.
در این موقع، دوك از مونسورو دور شد تا نزدیك برادر خود برود. اوریلی بازوی اپرنون را فشرد و گفت:

ـ قضیه حل شد.
اپرنون پرسید:
ـ کدام قضیه ؟
ـ آقای بوسی فردا نخواهد جنگید.
ـ آقای بوسی نخواهد جنگید ؟
ـ من تضمین می‌کنم.
ـ ولی چه چیز مانعش می‌شود ؟
ـ مهم نیست! مشروط بر این که دیگر هیچ‌گاه نجنگد.
اپرنون گفت:
ـ جادوگر عزیز، اگر همین‌طور باشد که می‌گویی، هزار سکه‌ی طلا نزد من داری.
هانری که آرایش بامدادی خود را به پایان رسانده‌بود، گفت:
ـ آقایان، حرکت به سوی سن‌ژرمن.
دوك پرسید:
ـ و از آن‌جا به سوی صومعه‌ی سنت ژنویو؟
شاه پاسخ داد:
ـ مسلما.
شیکو، درحالی که شمشیر خود را به کمر می‌بست، گفت:
ـ خاطرتان آسوده باشد، آقای دوك.
و هانری به سوی سرسرای بزرگ کاخ به راه افتاد. تمام درباریان در آن‌جا به انتظار شاه بودند.

۸۷

فصلی‌که روشنگر فصل پیشین‌خواهد بود



شب گذشته ،وقتی که آقایان دوگیز و مردان آنژو در یك جلسه‌ی محرمانه تصمیمهای لازم را اتخاذ کردند، مونسورو به خانه‌ی خود بازگشت. بوسی آن‌جا بود.

آقای مونسورو ، با این فکر که بوسی شجاع و بی‌خبر از همه‌جا ممکن است فردا با بی‌پروایی خود را به خطر بیندازد، صمیمانه او را به کناری کشید و گفت:

ـ کنت عزیز ، ممکن است توصیه‌ای به شما بکنم؟

بوسی گفت:

ـ بایك دنیا تشکر! بفرمایید، خواهش می‌کنم.

ـ اگر به جای شما بودم فردا پاریس را ترك می‌کردم.

ـ من! آخر چرا ؟

ـ واقعا نمی‌دانید فردا قرار است چه اتفاقی بیفتد ؟

ـ اصلا.

ـ آقای دوك دانژو چیزی به شما نگفته است ؟

ـ هیچ‌چیز. آقای دوك فقط چیزهایی را به من می‌گوید که همه می‌توانند آنها را بدانند.

ـ بسیار خوب ! من که آقای دوك نیستم ،من که دوستان خود را برای خود شان و نه صرفا برای خودم دوست دارم ، به شما خواهم گفت که وقایع خطرناکی برای فردا تدارك دیده شده است: احزاب آنژو و آقایان دوگیز به طور مشترك طرحی‌را به اجرا خواهند گذاشت که نتیجه‌ی آن ممکن است سقوط شاه باشد.

بوسی با اندکی بدگمانی به مونسورو خیره شده بود، ولی

صداقت و بی‌خبری ازچهره‌اش می‌بارید، حالت اوجای هیچ گونه شکی باقی نمی‌گذاشت·

مونسورو ادامه داد:

ـ کنت ، من وابسته‌ی دوک دانژو هستم ، شما این را می‌دانید، معنای این حرف آن است که زندگی من و نیز شمشیرم متعلق به او است· دوک دانژو مردی است حیله‌گر ، بی‌حمیت ، خیانت پیشه ، مردی که قادر است به اندك حسادتی ، به کوچك ترین بدگمانی ، از جان گذشته‌ترین یار خدمتگزار خود را نابود کند· آقای بوسی عزیز ، او را رها کنید، پند دوستانه‌ی مرابپذیرید، بروید فردا رادرخانه‌ی کوچك خودتان‌در ونسن‌بگذرانید، بروید به هرکجا که دلتان می‌خواهد، اما به مراسم عید ـ خدا نروید·

بوسی که به مونسورو خیره شده بود، گفت:

ـ پس چرا خود شما به دنبال دوك می‌روید ؟

ـ برای آن‌که به سبب بعضی‌مسایل که به شرافت شخصی من مربوط می‌شود، هنوز به او نیاز دارم ·

بوسی گفت:

ـ خوب ، درست مثل من · من هم به سبب چیزهایی‌که به شرافتم مربوط می‌شود، دنبالش خواهم رفت·

کنت دومونسورو دست بوسی را فشرد و از یك دیگر جدا شدند·

در فصل گذشته ، شرح دادیم که در صبحگاه شاهانه چه گذشت·

مونسورو از دربار به خانه‌ی خود بازگشت و به همسرش اطلاع داد که عازم کومپین است· درضمن ، دستور داد بار سفر او را ببندند·

دیان از این خبر باخوشحالی استقبال کرد·

بوسی صبح زود به خانه‌ی دوك دانژو رفت و به همراه او خود را به کاخ رساند، ولی در سرسرا به انتظار ماند·

دوك ، پس از بازگشت از خوابگاه شاه به بوسی پیوست و و موکب خسروانی به طرف سن‌ژرمن به حرکت درآمد·

با این حال ، دوك سخت در اندیشه بود، چون به همان

اندازه که از بوسی نگران بود، از مونسورو هم وحشت داشت:

" یا بوسی همراه من خواهد آمد و با جسارت و شجاعت خود به پیروزی من کمك خواهد کرد، که در آن صورت هرچه مونسورو بگوید و بکند برایم بی‌اهمیت خواهد بود، یا این که بوسی مرا ترك خواهد کرد، در این صورت تعهدی نسبت به وی نخواهم‌داشت و من‌هم به‌نوبه‌ی خود او را رها نخواهم کرد".

در نتیجه‌ی این تفکر دوسویه که بوسی در مرکز آن قرار داشت، شاهزاده حتی یك لحظه هم چشم از مرد جوان برنمی‌گرفت.

مراسم‌مذهبی عشای ربانی در حدود یك ربع ساعت ادامه داشت که رمی وارد کلیسا شد و کنار ارباب خود زانو زد. به دیدن رمی دوك به خود لرزید، چون می‌دانست که جراح‌جوان محرم اسرار بوسی است.

در واقع، پس از چند لحظه صحبتهای درگوشی، رمی یادداشت کوچکی را به بوسی رد کرد.

شاهزاده احساس کرد رعشه‌ای در رگهایش پدیدآمده است. نوشته‌ی ظریف و ریزی بر صفحه‌ی کاغذ دیده می‌شد. دوك پیش خود فکر می‌کرد:

" نامه مسلما از طرف دیان است. بدون شك خبر داده است که شوهرش از پاریس خارج می‌شود. آه! بدا به حال تو، بوسی، اگر مرا همراهی نکنی!"

بوسی یادداشت را به لبان خود برد، سپس آن را روی قلب خود جای داد.

پس از پایان گرفتن مراسم عشای ربانی، دسته‌ی دربار به کاخ لوور بازگشت. شاه برای صرف غذا به آپارتمان خود رفت و دیگران در سرسرا ماندند.

گاردهای سویسی در خارج در بزرگ کاخ همچون دو دیوار نفوذناپذیر صف کشیده بودند.

گاردهای فرانسوی، زیر فرماندهی سرهنگ کریون، در حیاط داخلی کاخ بودند.

شیکو چشم از شاه برنمی‌گرفت، دوك دانژو هم آنی از بوسی منفك نمی‌شد.

پس از ورود به کاخ، بوسی به دوك نزدیك شد، سری

فرود آورد و گفت:
ـ می‌بخشید، سرور من. مایل بودم دوکلمه با والاحضرت صحبت کنم. قصدم از مزاحمت این است که از والاحضرت تقاضا کنم موافقت بفرمایند من همراهشان نباشم.
دوك دانژو، که نتوانست فروریختگی صدای خود را پنهان دارد، پرسید:
ـ آخر، چرا ؟
ـ سرور من، فردا روز بزرگی است، والاحضرت این مطلب را می‌دانند، چون کشمکش و مشاجره‌ی بین آنژو وفرانسه فردا باید سر باز کند. بنابراین، من میل داشتم در این کشمکش درگیر نباشم: قصدم این است که فردا را در خانه‌ی کوچك خودم در ونسن بگذرانم.
ـ پس تو نمی‌خواهی در دسته‌ای که از دربار به راه می‌افتد شرکت داشته باشی، دسته‌ای که تمام دربار در آن شرکت دارد، شخص شاه در آن شرکت دارد ؟
ـ نه، سرور من، البته با اجازه‌ی والاحضرت.
ـ تو نمی‌خواهی در صومعه‌ی سنت ژنویو هم به من بپیوندی ؟
ـ سرور من، مایلم تمام روز آزاد باشم.
دوك گفت:
ـ ولی، اگر حوادثی روی بدهد که به تو و دیگردوستان خود احتیاج داشته باشم، چه؟
ـ چون والاحضرت جز برای شمشیرکشیدن به روی شاه به کمك احتیاج ندارند، تقاضای مرخصی من مضاعف می‌شود: شمشیر من برای مبارزه باآقای اپرنون متعهدشده است. شب گذشته، مونسورو به شاهزاده گفته بود که می‌تواند روی کمك بوسی حساب کند. بنابراین، از دیشب تا به حال همه چیز تغییر یافته است، وعلت این تغییر هم یادداشتی است که جراح جوان به‌کلیسا آورد.
دوك بادندانهای فشرده گفت:
ـ بدین‌ترتیب، تو سرور و ارباب خودت را تنها می‌گذاری، بوسی ؟
بوسی گفت:

ـ سرور من ، مردی که فردا زندگی خود را در یك دوئل سرسختانه و خونین و مرگبار به خطر خواهد انداخت، بله ، سرور من ، چنین مردی فقط یك ارباب دارد و این ارباب همان است که شاهد آخرین جانفشانی من‌خواهد بود.

ـ تو می‌دانی که مساله‌ی تخت وتاج برای من مطرح‌است ، و مرا ترك می‌کنی ؟

ـ والاحضرت، من به‌اندازه‌ی کافی‌به شماخدمت کرده‌ام. همین فردا هم بابه خطر انداختن جدی جان خود باز به شماخدمت خواهم‌کرد. بیش از زندگیم ازمن مخواهید .

دوك با صدایی خفه گفت :

ـ بسیار خوب! شما آزادید، آقای بوسی ، بروید.

پس از دور شدن بوسی ، سروکله‌ی اوریلی پیدا شد. نوازنده‌ی چنگ پرسید:

ـ چه خبر، سرور من ؟

ـ متاسفانه خودش را محکوم کرد.

ـ همراه شما نخواهد آمد ؟

ـ نه .

ـ به دیدارصاحب یادداشت خواهد رفت ؟

ـ بله .

ـ پس ، برای امشب ؟ ...

ـ برای امشب.

ـ آقای مونسورو از جریان خبر دارد ؟

ـ ازجریان دیدار، بله ،ولی از مردی که درمیعادگاه خواهد دید هنوز چیزی نمی‌داند.

ـ بدین‌ترتیب ، مصمم هستید که آقای بوسی را فدا کنید؟

شاهزاده گفت :

ـ من مصمم هستم که انتقام بگیرم . اینك تنها از یك چیز می‌ترسم .

ـ چه چیزی ؟

ـ از این که مبادا مونسورو در رویارویی با رقیب خود سنگ تمام نگذارد و بوسی موفق به فرار شود.

ـ خاطر والاحضرت آسوده باشد. اگر بوسی از چنگ یك

مونسورو بگریزد، از چنگ دیگری نخواهد گریخت.
- این دیگری کی باشد؟
- آیا والاحضرت امر می‌فرمایند که اسمش را بگویم؟
- بله، امر می‌کنم.
- این دیگری آقای اپرنون است.
همان اپرنون که قرار است فردا با بوسی دوئل کند؟
- بله، سرور من.
پرده‌دار، دوك را فرا خواند. شاهزاده، درحالی که اوریلی را ترك می‌گفت، اشاره کرد:
- جریان کار را موقع راه‌پیمایی برایم تعریف خواهی‌کرد.
در واقع، چنگ نواز مخصوص شاهزاده از مدتها پیش با آقای اپرنون آشنایی داشت.
نجیب زاده‌ی جوان بارها اوریلی‌را به خانه‌ی خود دعوت کرده بود تا به او نواختن چنگ را بیاموزد، و چندین بار استاد و شاگرد ساعتهای خوشی را به نواختن سازهای مختلف گذرانده بودند. این گونه سرگرمیها در آن زمان، نه تنها در اسپانیا، که در فرانسه هم مد روز بود.
نتیجه آن‌که دوستی باصفایی زیر پوششی‌ظریف از نزاکت، بین این دو دوستدار موسیقی برقرار شده بود.
دیداری که اینك آقای اپرنون از اوریلی به عمل می‌آورد، برای آن بود که از دوئل قریب الوقوع خود با بوسی صحبت کند.

این دوئل به شدت موجب نگرانی او شده بود.
با نخستین کلماتی که اپرنون درباره‌ی نگرانی پنهان خود بر زبان آورد، چنگ نواز با هوش که از کینه‌ی عمیق‌اربابِ خود نسبت به بوسی آگاهی داشت، شروع کرد به دمیدن بر آتش اضطرابی‌که درسینه‌ی نجیب زاده‌ی جوان زبانه می‌کشید. اوریلی برای اپرنون تعریف کردکه ازهشت روز پیش آقای‌بوسی هر روز به مدت دو ساعت با یکی از سربازان گارد که از قهارترین شمشیرزنان روزگار است به تمرین می‌پردازد. بعد، شرح می‌داد که این شمشیرزن گارد چه اعجوبه‌ای است: " یك هنرمند واقعی است، دور دنیا را گشته است و در شمشیرزنی نوعی فیلسوف محسوب می‌گردد، چرا که از ایتالیاییها بازی

فشرده و احتیاط آمیز، از اسپانیاییها نمایشهای ظریف و درخشان، و از آلمانیها استحکام مچ و نظم ضد حمله‌ها، و سرانجام از لهستانیهای وحشی چرخشها، پرشها، افت و خیزهای ناگهانی و درهم رفتنهای تن به تن را فرا گرفته است و تمام این مهارتها را به سبك بی‌نظیری درهم‌می‌آمیزد".

در تمام مدتی که اوریلی با طول و تفصیل این مطالب را بیان می‌کرد، اپرنون از شدت نگرانی و وحشت به جویدن ناخنهای خود مشغول بود. با این حال، نیم خندان و نیم مضطرب، گفت:

ـ بدین ترتیب، من از حالا مرده‌ام.

ـ چه عرض کنم!

ـ پس می‌گویی که آقای بوسی اطمینان دارد که مرا می‌کشد؟

ـ کوچك ترین‌تردیدی ندارم.

ـ خوب، این که دیگر دوئل نشد، این یك قتل است.

ـ کاملا!

ـ ولی، از طرف دیگر، اگر واقعا این یك قتل باشد، جای حرف دارد.

اوریلی مشتاقانه پرسید:

ـ چه جور حرفی؟

ـ چه جور حرفی؟ خوب! این که شاید بشود جلو یك قتل را گرفت...

ـ از چه راه؟

ـ از راه... نابودکردن قاتل. استدلالم روشن نیست؟

ـ مثل روز روشن است.

ـ فقط، به جای آن‌که او را بی‌رحمانه به‌دست خود بکشم ـ همان‌طور که او خیال دارد مرا بکشد ـ من که از خون نفرت دارم، این کار را به دیگری واگذار می‌کنم.

ـ یعنی این که آدم‌کش حرفه‌ای استخدام می‌کنید؟

ـ خوب، بله! این کاری است که آقایان دوگیز و ماین و دیگران اغلب انجام می‌دهند.

ـ برایتان گران تمام می‌شود.

اپرنون گفت:

ـ اگر لازم باشد تا شش هزار سکه‌ی طلا هم روی این‌کار

می‌گذارم! اگر قرار باشد چنین کاری بکنم، باید آن را بەبهترین وجه‌انجام بدهم. او نباید جان سالم بەدر ببرد.

اوریلی گفت:

ـ من نقشه‌ی دیگری پیشنهاد می‌کنم.

ـ بگو، دوست من، بگو.

ـ ولی شاید مایل نباشید همکاری کنید.

ـ من از هیچ‌کاری که شانس مرا در نابودکردن این سگ هار دو برابر کند روی‌گردان نیستم.

ـ بسیار خوب! یکی از دشمنان دشمن شما در آتش حسادت می‌سوزد.

ـ آه! آه!

ـ به نحوی که در همین ساعت...

ـ در همین ساعت... چه؟ تمامش کن!

ـ برایش دامی گسترده است.

ـ بعد؟

ـ اما از نظر مالی در مضیقه است. اگر شش هزار سکه‌ی شما را می‌داشت، هم کار خودش را تمام می‌کرد، هم کار شما را. ببینم، شما که علاقه ندارید افتخار این‌ضربه حتما نصیب شما بشود؟

ـ ابدا! من فقط مایلم در سایه بمانم.

ـ بنابراین، بدون آن که خودتان رابشناسانیدآدمهای خود را به صحنه‌ی میعادگاه بفرستید تا مورداستفاده‌ی شوهر حسود قرار گیرند.

ـ آدمهای من ممکن است مرا نشناسند، ولی من باید دست‌کم آن مرد حسود را بشناسم.

ـ فردا صبح نشانتان خواهم داد.

ـ کجا؟

ـ در کاخ لوور.

ـ پس یکی از نجیب‌زادگان است؟

ـ بله.

اپرنون گفت:

ـ اوریلی، در همین لحظه و همین جا، شش هزار سکه در اختیار تو است.

۸۸



دسته

شاه، پس از صرف غذایی مختصر، همراه شیکو وارد اتاق خود شد تا لباس مخصوص طلب مغفرت را برتن کند، ولحظه‌ای بعد، با پای برهنه، درحالی که طنابی به کمر ردای مندرس خود بسته بود و باشلق آن را به روی صورت کشیده بود، از آن جا خارج شد.

در ظرف این مدت، تمام درباریان نیز به همین کسوت درآمده بودند.

جمعیت انبوهی در دو طرف مسیری که دسته‌ی شاه را به مقصدش می‌رساند گرد آمده بود. مسیر دسته از چهار توقفگاه می‌گذشت که به ترتیب عبارت بودند از صومعه‌های مخصوص فرقه‌های ژاکوبنها، کارملیتها، کاپوسنها و سرانجام، صومعه‌ی پرآوازه‌ی سرسپردگان سنت ژنویو.

روحانیان سن‌ژرمن پیشاپیش دسته‌حرکت می‌کردند. اسقف اعظم پاریس مجموعه‌ی اشیای مقدس مخصوص تبرك را حمل می‌کرد. بین اسقف اعظم و گروه روحانیون، تعدادی پسر و دختر نورسیده عقب‌عقب حرکت می‌کردند. پسران گلاب می‌افشاندند و دختران پرکهای گل سرخ می‌پراکندند.

سپس، شخص شاه می‌آمد که، همان طور که ذکرش رفت، با پای برهنه حرکت می‌کرد و چهار یار وفادارش نیز بلافاصله پشت سر او با همان سر و وضع و پای برهنه گام برمی‌داشتند.

دوك دانژو پشت سر شاه حرکت می‌کرد، اما با جامه‌های عادی، یاران و نزدیکان وابسته به او نیز در جمع بلندپایگان

دربار سلطنتی هرکدام در ردیف خاصی که تشریفات معین کرده بود، بعد از شاهزاده به پیش می‌رفتند.
سرانجام نوبت به بازرگانان و دیگر قشرهای مرفه شهری می‌رسید. انبوه مردم عادی نیز دنباله‌ی عظیم این دسته‌ی شگفتی‌انگیز را تشکیل می‌داد.
نزدیك ساعت شش بعدازظهر بود که افراد سردسته، پس‌ازتوقفهایی‌که درنقاط پیشگفته انجام‌داده بودند، سرانجام توانستندکنگره‌های سقف جلوخان صومعه‌ی کهنسال سن‌ژنویو را از دور ببینند. سرکشیش صومعه در راس راهبان خود روی سه‌پله‌ای که آستانه‌ی ورودی را تشکیل می‌داد، برای استقبال از اعلیحضرت و دسته‌ی او صف‌کشیده بودند.
در آخرین مرحله‌ی مسیر، که بین صومعه‌ی کاپوسنها و صومعه‌ی سنت ژنویو قرار داشت، دوك دانژو که از صبح زود سرپا بود، از فرط خستگی بدحال شدو از شاه اجازه خواست که برای استراحت به خانه‌ی خود برود. شاه او را مرخص کرد.
نجیب زادگان وابسته به او نیز از دسته جدا شدند و همراه وی به راه افتادند، گفتی می‌خواستند آشکارا به همه نشان دهند که دنبال دوك بوده‌اند، نه دنبال شاه.
اما واقعیت این بود که‌چون سه تن از آنان می‌بایست صبح روز بعد در دوئلی سهمناك شرکت جویند، نمی‌خواستند خود را زیاد خسته کرده باشند.
در مدخل صومعه، پادشاه نیز بدین بهانه که کلوس، موژیرون، شومبرگ و اپرنون هم مانند لیوارو، ریبراك و آنتراگه نیاز به استراحت دارند، آنان را مرخص کرد.
اسقف اعظم که از صبح تا آن موقع یکسره به وعظ و دعا و اجرای مراسم مذهبی مشغول بود و، همچون دیگر روحانیان، لب به چیزی نزده بود، ازشدت خستگی‌داشت از حال می‌رفت. شاه به حال این شاهدان متحرك و قدسی‌مآب نیز رقت آورد و تمام آنها را در مدخل صومعه مرخص کرد.
آن‌گاه، درحالی که به سوی سرکشیش، حضرت ژوزف فولون، برمی‌گشت، با صدای تودماغی مخصوص خود گفت:
ـ آمدم، پدر روحانی، آمدم تا همچون‌گناهکار سیاه‌رویی اعتراف کنم ودر خلوت متبرك شما به طلب آمرزش بپردازم.

سرکشیش تعظیم کرد و پاسخ داد:
ـ ابتدا اعلی‌حضرت را به گورستان زیرزمینی هدایت خواهیم کرد، محوطه را به بهترین وجه ممکن به افتخار پادشاه آسمان وزمین تزیین کرده‌ایم.
شاه در پاسخ سرکشیش، فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و به دنبال او به راه افتاد.
اما همین‌که شاه از زیر گذرگاه سرپوشیده‌ای که دو ردیف راهب خاموش و بی‌حرکت در دو طرف آن صف کشیده بودند گذشت، همین که او را دیدند که از گوشه‌ی حیاط به سوی نمازخانه پیچید، بیست باشلق از روی صورتها کنار رفت، و در نور کمرنگ شامگاهی چشمهایی دیده می‌شد که برق شادمانی و غرور پیروزی بر آنها موج می‌زد.
البته، این چهره‌ها از آن راهبانی تن‌پرور و ترسو نبود، سبیلهای پرپشت و پوست سرحال و آفتاب خورده‌ی آنها خبر از قدرت و فعالیت می‌داد. تنی چند از آنان جای زخم شمشیر بر چهره داشتند، و آن که جای زخمش مشهورتر از همه بود در کنار چهره‌ی برافروخته‌ی بانویی پرتحرك قرار داشت که اندام زنانه‌ی خود را زیر ردای راهبان پنهان می‌داشت.
این زن پرجنب و جوش، قیچی زرینی را که با یك زنجیر از کمر خود آویخته بود، به حرکت درآورد و گفت:
ـ آه! برادران من، سرانجام این والوآ به چنگ ما افتاد.
مردی که جای زخمی عمیق بر چهره داشت، پاسخ داد:
ـ راستش، خواهرعزیز، من هم با شما همعقیده‌ام.
کاردینال زیر لب گفت:
ـ هنوز نه، هنوز نه.
ـ به چه دلیل؟
ـ بله، هنوز نه. به این دلیل که باید دید آیا ما به اندازه‌ی کافی نیروی داوطلب ازاین جماعت شهری داریم که بتوانیم جلو سرهنگ کربون، گارد مخصوص را بگیریم؟
دوك دوماین گفت:
ـ خیلی بهتر از نیروهای داوطلب شهری هم داریم، و

باور کنید که حتی یك گلوله هم شلیك نخواهد شد.
مردی که جای زخم بر چهره داشت، جناب دوك دوگیز، گفت:
ـ من معتقدم که شاه استعفانامه را امضا نخواهد کرد، او مرد شجاعی است و ترجیح می‌دهد بمیرد.
ماین و دوشس مونپانسیه یکصدا فریاد زدند:
ـ پس بمیرد!
دوك دوگیز با لحنی محکم و جدی گفت:
ـ نه، ابدا! من مایلم جانشین شاهزاده‌ای بشوم که استعفا می‌دهد و مورد تحقیر همگان قرار می‌گیرد، نه شاهزاده‌ای که کشته می‌شود و همگان برایش دل‌خواهند سوزاند. به علاوه، شما در نقشه‌های خود آقای دوك دانژو را فراموش کرده‌اید که، اگر شاه کشته شود، مدعی طبیعی تخت و تاج خواهد بود.
ماین گفت:
ـ بگذار مدعی بشود، لامذهب! بگذار ادعا کند! برادرمان، کاردینال، پیش‌بینی این موضوع را کرده است. آقای دوك دانژو را هم در استعفانامه‌ی برادرش می‌گنجانیم. به علاوه، دوك دانژو با پروتستانها روابط محرمانه داشته است و شایسته‌ی سلطنت نیست.
ـ با پروتستانها؟ از این موضوع اطمینان دارید؟
ـ مسلم است! مگر به کمك پادشاه ناوار از کاخ فرار نکرد؟
ـ بسیار خوب! در حال حاضر دوك دانژو چه می‌کند؟
ـ در لحظه‌ی خطرناك، فرار را بر قرار ترجیح داده است. مسلما به خانه‌ی خودش رفته است و بین بوسی و مونسورو منتظر است.
ـ هه! خدای بزرگ! او باید این‌جا می‌بود، نه کنج صندوقخانه‌اش!
کاردینال رو به دوك دوگیز گفت:
ـ فکر می‌کنم که شما اشتباه می‌کنید، برادر. با آزاد گذاشتن دوك دانژ، با بی‌طرفی نسبت به ملکه‌ی مادر، مامورد تحسین هواخواهانمان قرارمی‌گیریم و اکثریت مردم

نیز برایمان دعای خیر خواهند کرد· در غیراین صورت ،ما بوسی و دست کم صد شمشیرزن خطرناك دیگر در برابر خود خواهیم داشت·
ـ به! بوسی قرار است فردا با ملوسکهای شاه بجنگد·
دوك دوگیز گفت:
ـعالی شد! همه‌ی آنها را خواهد کشت، بعدش هم مسلما به ما خواهد پیوست· تا آن جا که به من مربوط است، من او را به فرماندهی سپاه ایتالیا انتخاب می‌کنم، چون به زودی در آن جا جنگ درخواهد گرفت· این جناب بوسی، مرد برجسته‌ای است، من احترام فراوانی برایش قایلم·
دوك دوگیز پرسید:
ـ کی نزد شاه است؟
کاردینال پاسخ داد:
ـ سرکشیش وبرادرگورانفلو·اونباید به جز این چهره‌های آشنا ،افراد دیگر را ببیند، وگرنه رم خواهد کرد·
ـ بعد، چه خواهد شد؟
ـ بعد، سرکشیش شمه‌ای درباره‌ی بیهودگی این دنیای دون و ناپایداری جاه و جلال خاکی داد سخن خواهد داد، سپس برادرگورانفلو، می‌دانید، همان که در مجمع اتحادیه‌ی مقدس آن خطابه‌ی پرشور را ایرادکرد، یادتان هست؟ ···
ـ بله، بعد؟ ···
ـ برادرگورانفلو سعی خواهد کرد واقعا شاه را به امضای استعفانامه قانع کند، چون ما اکراه داریم ضعیف کشی کنیم·
دوك دوگیز با حالتی رویایی گفت:
ـ البته، این طور خیلی بهتر است· ولی، پس از کوششهای سرکشیش، پس از کوششهای برادرگورانفلو، اگر هردو با شکست مواجه شدند، آن وقت گویا باید از آخرین وسیله استفاده کنیم، یعنی از ارعاب·
دوشس، که همواره به فکر مورد علاقه‌ی خود بازمی‌گشت، فریاد زد:

ـ آن وقت است که من با این قیچی کار این والوآ را می‌سازم.

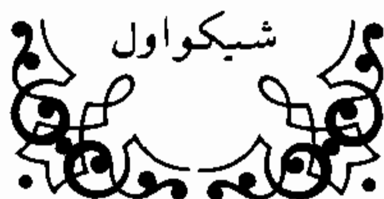
در این موقع، صدای زنگوله‌ای زیر سقفهای تیره، در نخستین ساعات شبانگاهی، طنین انداخت.

دوك دوگیز گفت:

ـ شاه به مقبره‌ی زیرزمینی می‌رود. راه بیفتیم، ماین، دوستان خود را صدا کنید و همه دوباره به کسوت رهبانان درآییم.

در یك آن، باشلق ردای آنان پیشانیهای پرشهامت، چشمهای براق و آثار گویای زخمهای چهره را پوشانید، سپس سی یا چهل رهبان خاموش و سهمگین به راهنمایی سه برادر دوگیز، به‌سوی دهانه‌ی پلگان مقبره‌ی زیرزمینی حرکت کردند.

۸۹



شاه چنان در بحر تفکر فرو رفته بود که موفقیت طرحهای آقایان دوگیز بسیار آسان به نظر می‌رسید.

سرکشیش سخنان عبرت انگیز خود را آغاز کرد. شاه به دقت گوش فرا داده بود و نشانه‌های تسلیم و رضای خداپسندانه در رفتار و حرکات آرام او به خوبی تشخیص داده می‌شد.

سرانجام، به اشاره‌ی دوك دوگیز، سرکشیش در برابر شاه تعظیم کرد و گفت:

ـ اعلی‌حضرتا، پس از حقایق صریح و آشکاری که گفتیم و استماع فرمودید، آیا مایلید که هم‌اینك تاج ناسوتی را از سر برگیرید و بر خاکپای سرور ابدی خود نثار کنید؟

شاه فقط گفت:

ـ برویم...

به در حجره‌ای حقیر رسیدند: در آستانه‌ی آن، گورانفلو، با چهره‌ای نورانی و چشمانی فروزان همچون گوهر شب چراغ، به انتظار ایستاده بود.

شاه اشاره کرد.

ـ این جا؟

راهب تنومند پاسخ داد:

ـ همین جا.

هانری قاعدتا می‌بایست تردید می‌کرد، چون در انتهای این راهرو، دری مشاهده می‌شد، یا درحقیقت شبکه‌ای فلزی که روی شیب تندی باز می‌شد و در پس آن جز تاریکی مطلق

چیزی به چشم نمی‌آمد.

هانری وارد حجره شد، و به زبان لاتین زیرلب گفت:

- این جا است بندرگاه رستگاری و نجات؟

سرکشیش با وقاری روحانی پاسخ داد:

- آری، همین جا است بندرگاه.

گورانفلو با حرکتی پرشکوه گفت:

- ما را به حال خود بگذارید.

در حجره بسته شد و صدای دورشدن گامهای همراهان به گوش رسید.

شاه روی چهارپایه‌ای که در گوشه‌ی حجره دید قرار گرفت و دستهای خود را بر زانوان نهاد.

هنوز شاه درست مستقر نشده بود که گورانفلو، در حالی که دستهای کلفت خود را بر کمر می‌فشرد، یك نفس شروع کرد به پرخاشگری:

- آه! که این طور، ای دشمن مسیح، که این طور، ای کافر، که این طور، ای بخت النصر! ...

شاه حیرتزده زمزمه کرد:

- برادر را!

- به! این جا تو برادری نداری. مدتها است که در فکر یك خطابه‌ی آتشین بودم ... حالا باید گوش کنی ... مثل هر واعظ زبردستی، خطابه‌ی خود را به سه قسمت تقسیم می‌کنم. ابتدا، تو مستبد و ستمکاری. بعد، تو یك غول بی‌شرم و خون آشامی. سرانجام، تو مخلوعی.

شاه که به کلی گیج شده بود، با خشونت فریاد زد:

- مخلوع! برادر...

گورانفلو، بدون توجه گفت:

- آیا حاضری، والوآ؟

- برای چه کار؟

- برای استعفا از سلطنت. مرا مامور کرده‌اند ترا دعوت به استعفا بکنم: بسیار خوب، دعوت می‌کنم.

- مرگ هم نمی‌تواند مرا مجبور کند.

- در این صورت باید بمیری! ... سر و کله‌ی سرکشیش پیدا شد... زودتر تصمیم بگیر.

ـ من به کمك گارد مخصوص، به کمك دوستانم از خود دفاع خواهم کرد.
ـ ممکن است، ولی قبل از آن که بتوانی کاری بکنی کشته خواهی شد.
سرکشیش که در آستانه‌ی در ظاهر شده بود گفت:
ـ برادر، ازشدت‌غیرت و تعصب از خود بی‌خود شده‌اید.
و، حرکتی به دست خود داد که می‌خواست به شاه بگوید:
" اعلی‌حضرتا ، تقاضای شما مورد قبول قرار گرفته است" .
سرکشیش در اتاق ماند و در را دوباره بست.
هانری به عالم فکر و خیال فرو رفت.
پس از مدتی سرکشیش گفت:
ـ مقاومت بیهوده است! این فداکاری را بپذیرید.
تفکر هانری ده‌دقیقه به‌درازا کشید. با انگشت ضربه‌هایی به در حجره زده می‌شد.
گورانفلو با صدای بلند گفت:
ـ تمام شد. قبول کرد.
شاه همهمه‌ای شبیه سر و صدای عده‌ای که از خوشحالی و تعجب با یك دیگر گفت‌وگو می‌کردند، از داخل راهرو شنید.
صدایی از داخل راهرو گفت:
ـ متن استعفانامه را برایش بخوانید.
این صدا چنان هانری را از جا تکان داد که بی‌اختیار به سوی پنجره‌ی کوچك حجره دوید.
گورانفلو به طرزی دردناك متن استعفانامه را به اطلاع شاه رساند. شاه با اندوهی عظیم سر خود را میان دستهایش گرفته بود. عاقبت، با لحنی بغض‌آلود فریاد زد:
ـ اگر امضا نکنم چه؟
صدای دوك دوگیز که از پشت باشلق رهبانی اندکی خفه‌تر از معمول به گوش می‌رسید، گفت:
ـ مثل این است که سند مرگ خود را به‌طور مضاعف امضا کرده باشید. خودتان را در این دنیا مرده بدانید، و بی‌جهت افراد را به‌شاه‌کشی وادار نکنید.
هانری گفت:

ـ نمی‌توانید مرا مجبور کنید.
گورانفلو نعره کشید:
ـ بی‌همه چیز! من از تو نفرت داشتم، والوآ، اما حالا تحقیرت می‌کنم. دست بردار، یا امضا کن، یا به دست خودم کارت را تمام می‌کنم.
شاه گفت:
ـ صبر کنید، دست نگاه دارید، بگذارید من با خدای خودم خلوت کنم، باید از او هدایت بطلبم.
گورانفلو فریاد زد:
ـ باز هم می‌خواهد فکر کند.
کاردینال گفت:
ـ تا نیم شب بگذارید به حال خودش باشد.
دوك دوگیز گفت:
ـ واقعا که مغز متحجر و عقب افتاده‌ای است. با خلع او خدمت بزرگی به فرانسه می‌کنیم.
دوشس گفت:
ـ مهم‌نیست، با همه‌ی بی‌مغزی، من دیوانه‌وار در آرزوی قیچی‌کردن موهایش هستم.
در ظرف مدتی که این گفت‌وگو جریان داشت، گورانفلو در داخل‌حجره دست به‌سینه ایستاده‌بود و بارانی‌از بدترین ناسزاها را بر سر هانری می‌ریخت و انواع بد و بیراهها را نثارش می‌کرد.
ناگهان صدایی خفه و نامفهوم از خارج صومعه به گوش رسید.
دوك دوگیز فریاد زد:
ـ ساکت!
سکوتی عمیق برقرار شد. صدای ضرباتی شدید و منقطع که با فواصل منظم به در آهنین صومعه کوبیده می‌شد قابل تشخیص بود.
ماین باحداکثر سرعتی که هیکل چاقش اجازه می‌داد، به سوی حجره دوید:
ـ برادران، نیروهای مسلح در برابر صومعه موضع گرفته‌اند.

دوشس گفت:
ـ آمده‌اند دنبالش.
کاردینال اضافه کرد:
ـ به همین دلیل هرچه زودتر باید امضا کند.
گورانفلو با نعره‌ای رعدآسا گفت:
ـ امضا کن! والوآ، امضا کن!
شاه با لحنی مفلوك گفت:
ـ شما که تا نیم شب به من وقت داده بودید.
سروصدا در خارج افزایش می‌یافت.
یکی دیگر از راهبان خبر آورد:
ـ یك دسته‌ی تازه به نیروهای قبلی اضافه شد! جلوخان صومعه را دور می‌زنند و از سمت چپ آن را محاصره می‌کنند.
ماین و دوشس بی‌صبرانه فریاد زدند:
ـ تمامش کن!
شاه قلم را در دوات فرو برد.
سرکشیش دوان دوان سر رسید:
ـ گارد های سویسی! گورستان سمت راست را اشغال کرده‌اند. بنابراین، صومعه از هر طرف تحت محاصره است.
ماین با لحنی مصمم گفت:
ـ بسیار خوب، ما از خود دفاع خواهیم کرد. با این گروگان پرارزشی‌که در اختیار داریم، آنها مسلما نمی‌توانند کار را بی‌سروصدا تمام کنند.
گورانفلو نعره کشید:
ـ امضا کرد!
و ورقه‌ی کاغذ را از دست هانری ربود.
هانری، نزار و درهم شکسته، سر خود را در باشلق و دستهای خود را در آستینهای گشادش پنهان کرده بود.
کاردینال به دوك دوگیز گفت:
ـ سلطنت از آن ما است. این سند گرانبها را هرچه زودتر با خودت ببر.
یکی از رهبانان، که سروکله‌ی یك نجیب زاده‌ی مسلح از

لا به لای باشلق او کاملا هویدا بود، سر رسید و اعلام‌داشت:
ـ چه باید کرد؟ کریون در راس سربازان گارد مخصوص سر رسیده است و تهدید می‌کند که درهای صومعه را خواهد شکست. گوش کنید! ...
صدای نیرومند کریون، فرمانده گارد مخصوص، به گوش می‌رسید:
ـ به نام شاه!
گورانفلو از یکی از پنجره‌ها فریاد زد:
ـ دیگر شاهی وجود ندارد، مرد حسابی.
کریون دوباره فریاد کشید:
ـ کی بود این حرف را زد؟
گورانفلو در تاریکی شب، با غروری تحریک آمیز، نعره کشید:
ـ من! من! من!
کریون به افراد خود گفت:
ـ این دلقك مسخره را پیدا کنید و چند تا گلوله توی شکمش خالی کنید.
گورانفلو که متوجه شد لوله‌ی تفنگها به طرف پنجره‌ی او می‌چرخد، خود را به پایین پرتاب کرد و روی نشیمن خود کف حجره فرود آمد.
در این موقع، صدایی که تمام رهبانان راستین و قلابی را در راهرو میخکوب کرد، گفت:
ـ در را بشکنید، آقای کریون.
این صدا از آن مردی بود که از صف افراد مقابل صومعه خارج شده، تا نزدیك پله‌ها پیش آمده بود.
فرمانده گارد پاسخ داد:
ـ اطاعت می‌شود، اعلیحضرتا.
و با تبرزین جنگی خود چنان ضربه‌ای به در وارد ساخت که انعکاس آن در دیوارها پیچید.
همان صدای نامنتظر دوباره بلند شد:
ـ من به شیکو احتیاج دارم. حوصله‌ام در لوور سرمی‌رود.
شیکو که باشلق خود را از سر برمی‌گرفت، از داخل حجره‌ی گورانفلو بیرون پرید و درحالی‌که از میان انبوه راهبان

وحشتزده می‌گذشت، از پشت درصومعه فریاد زد:

ـ برعکس، من این‌جا دارم کیف می‌کنم، فرزندم، نمی‌دانی چه قدر سرگرم‌کننده است!

در این موقع، دوك دوگیز که دستور داده بود چراغی برایش بیاورند، با دهانی باز از تعجب، زیر ورقه‌ی استعفانامه امضایی را که هنوز تروتازه بود و با آن همه مصیبت به دست آورده بودند، از نظر می‌گذارند:

"شیکوی اول".

ناله‌ی دردناك دوك دوگیز به هوا رفت:

ـ من، شیکوی اول! ... وای! لعنت و هزار لعنت برما!

کاردینال گفت:

ـ فرار کنیم، کارمان تمام است!

بهره‌ی سرمایه وخود سرمایه



به همان نسبت که صدای شاه در خارج از صومعه‌شنیده شده بود، به همان نسبت که توطئه‌کنندگان درباره‌ی اصالت این صدا یقین حاصل کرده بودند، حیرت آنان نیز به ترس و وحشت مبدل شده بود.

کشف امضای "شیکوی اول" پای ورقه‌ی استعفانامه وحشت را به خشم مبدل ساخت.

شیکو کلاه ردای رهبانی خود را روی شانه‌هایش انداخت، دست به سینه ایستاد، و در همان حال که گورانفلو چهار دست و پا از معرکه می‌گریخت، بی‌حرکت و خندان، آماده‌ی مقابله با نخستین ضربه می‌شد.

از سر گذراندن این لحظه کار آسانی نبود.

نجیب زادگان گروه توطئه‌گران، از چند سو به‌شیکو حمله کردند، از شدت خشم به خود می‌پیچیدند و با تمام قوا مصمم بودند انتقام هولناکی از عامل این فریبکاری تحمل‌ناپذیر بستانند.

اما این مرد بدون اسلحه، با سینه‌ای که فقط به‌وسیله‌ی دو دست خالی حفاظت می‌شد و با چهره‌ای ظاهرا خندان که حمله‌ی آن همه مرد مسلح را به یك نفر غیر مسلح به باد سخریه گرفته بود، آنان را به رغم تهدیدها و خط و نشانهای کاردینال متوقف ساخت.

نتیجه آن شد که خنجرها و شمشیرها در برابر شیکو پایین افتاد، آن هم شیکویی که خواه از روی فداکاری ـ که از او برمی‌آمد ـ و خواه به سبب پی بردن به افکار درونی آنها،

همچنان به آنها می‌خندید.
با وجود این، تهدیدهای شاه از خارج شدت می‌یافت و ضربه‌های تبرزین کربون به درصومعه شتابزده‌تر می‌شد.
آشکار بود که درقدیمی مدت زیادی در برابر این حملات تاب نخواهد آورد، حملاتی که سعی نکردند حتی آنها را متوقف کنند.
بدین ترتیب بود که پس از مدتی شور و تبادل‌نظر، دوك دوگیز فرمان عقب نشینی داد.
کاردینال، زودتر از همه ناپدید شد و در حدود بیست تن از توطئه‌گران هم به دنبالش رفتند.
سپس، نوبت دوك دوگیز بودکه تقریبا باعده‌ای در همان حدود از رهبانان قلابی پا به فرار بگذارد. دوك دوماین، که با هیکل پهن و سنگین خود نمی‌توانست به راحتی‌بدود، مامور سازماندهی عقب نشینی شد.
هنگامی که آقای ماین با آن جثه‌ی سنگین نفس‌زنان از برابر حجره‌ی گورانفلو می‌گذشت، شیکو دیگر لبخند نمی‌زد، از خنده بی‌حال شده بود.
ده دقیقه گذشت. شیکو که در ظرف این مدت گوش تیز کرده بود تا سروصدای توطئه‌گران را درعمق زیرزمین صومعه بشنود، ناگهان با کمال تعجب متوجه شد که سروصداها به تدریج دور و محو می‌شود.
در همان آن فکری به خاطر شیکو رسید که قهقهه‌های او را به خشمی توفنده مبدل ساخت.
وقت می‌گذشت و از توطئه‌گران خبری نبود: یعنی ممکن است آنها راهی برای خروج پیدا کرده باشند؟
شیکو تصمیم گرفته بود از حجره خارج شود که ناگهان توده‌ی گوشتی عظیم به پای او افتاد و چنگ چنگ موهای سر خود را می‌کند. از لابه لای آن توده عظیم بی‌شکل، ضجه‌های گورانفلو به گوش می‌رسید:
ـ آه! که چه قدر بدبختم! آه! ای ارباب شیکوی نیکوکار، مرا ببخشید! من بدبخت را ببخشید!
عجبا! گورانفلویی که زودتر از همه گریخته بود و اینك می‌بایست خیلی دور از این‌جاباشد، به چه دلیل بازگشته بود؟

این سوالی بود که در مغز شیکو بالا و پایین می‌رفت و جوابی برای آن نمی‌یافت.

گورانفلو همچنان زوزه می‌کشید:

ـ اوه! آقای بزرگوار، ارباب خوب من! به این دوست قدیمی رحم کنید، به پای شما افتاده‌ام و طلب بخشش می‌کنم، ارباب شیکوی عزیز!

شیکو پرسید:

ـ پس چرا با دیگران فرار نکردی، بی‌همه چیز!

ـ برای آن که نتوانستم از سوراخی که آنها می‌گذرند، رد بشوم، ارباب خوب من. برای آن که خداوند از شدت غضب مرا اسیر این هیکل پرگوشت ساخت. اوه! لعنت بر این شکم، اوه! لعنت بر این همه گوشت!

کشیش وامانده صیحه می‌کشید و با مشت به سینه و شکم خود می‌کوفت:

ـ آه! چرا خداوند مرا مثل شما باریك و ظریف نیافرید، آقای شیکو!

شیکو که از ضجه‌های گورانفلو هیچ نمی‌فهمید، با فریادی رعدآسا گفت:

ـ درست حرف بزن، پست فطرت! منظورت این است که دیگران از روزنه‌ای خارج می‌شوند؟ یعنی راه فراری گیر آورده‌اند؟

ـ بله، آقای من، از لوله‌ی هواکش زیرزمین.

ـ این همان راهی است که اسمش را تونل گذاشته بودی؟

ـ نه، آقای شیکوی عزیز، خروجی تونل را از خارج تحت نظر گرفته بودند.

شیکو فریاد زد:

ـ تازه می‌فهمم، بی‌همه چیز! معنای حرفهای تو این است که آنها یك راه فرار جدید پیدا کرده‌اند، درست است؟

ـ بله، آقای من، آنها از راه هواکش زیرزمین فرار می‌کنند.

چهره‌ی شیکو ناگهان از خوشحالی گل انداخت، فریادکنان پرسید:

ـ اگر تو نتوانسته‌ای از آن سوراخ بگذری، پس... پس

او که از تو چاق‌تر است، او هم نمی‌تواند...
ـ کی، او؟
شیکو با حالتی اسرارآمیز گفت:
ـ اوه! خدای من! اگر در این کاری که می‌خواهم انجام بدهم کمکم کنی، یك شمع قدی بزرگ نذرت می‌کنم. فقط کاری کن که او هم نتواند از آن سوراخ فرار کند. بلند شو، بدکشیش!
گورانفلو با حداکثر سرعتی که برایش امکان داشت، ازجا برخاست.
ـ بسیار خوب، حالا مرا یکراست ببر به طرف آن هواکش.
هردو از راهرو گذشتند و به طرف باغچه‌ی صومعه رفتند. گورانفلو جلو می‌رفت:
ـ از این طرف، بفرمایید از این طرف.
ـ خفه شو، بدقیافه، فقط راه را نشان بده.
گورانفلو که به زحمت خود را می‌کشید، سرانجام به یك محوطه‌ی پردرخت رسید که صدای آه و ناله از آن جا به گوش می‌خورد.
ـ آن جا است، ارباب من، همان جا.
گورانفلو که نفسش بند آمده بود نقش زمین شد. شیکو هنوز چند قدم پیش نرفته بود که متوجه شد چیزی در سطح زمین می‌جنبد.
آشکار بود که آن موجود به چیزی گیر کرده است و برای رهایی از آن گیر تمام اشیایی را که به قطر او می‌افزود، از خود دور کرده است و در آن حال، بدون شمشیر، و آزاد از ردای کشیشی، به ساده‌ترین ریخت ممکن درآمده بود.
و با وصف این، آن موجود تنومند، همچون گورانفلو بیهوده دست وپا می‌زد تا شاید خود را از آن مخمصه برهاند.
شیکو، درحالی که در عالم جذبه سیر می‌کرد، گفت:
ـ پناه بر خدا! جناب آقای ماین را نگاه کن! آه! خدای بزرگ، حاجتم برآورده شد، شمع قدی را بردی.
صدای خفه‌ای که از سطح زمین برمی‌خاست، بریده مبریده می‌گفت:
ـ لقب هرکول را که بی‌خود به من نداده‌اند، این تکه

سنگ لعنتی را عاقبت از جا می‌کنم ، هان !
و ، به واقع ، چنان فشاری وارد آورد که پاره‌سنگ عظیم تکان خورد.
شیکو آهسته گفت :
ـ صبر کن ، صبر کن.
و با پای خود شروع‌کرد به‌زمین کوبیدن ، چنان که به نظر می‌آمد عده‌ای دارند به آن سو می‌دوند.
چند صدا از داخل زیرزمین به گوش رسید که می‌گفتند:
ـ دارند می‌آیند.
بعد، شیکو مثل آن که نفس‌زنان از راه رسیده باشد ، گفت :
ـ آه ! تویی ، بدکشیش زبان دراز.
صداهایی از داخل زیرزمین گفتند:
ـ حرفی نزنید، سرور من ، آنها شما را به جای گورانفلو گرفته‌اند.
شیکو شروع کرد به زدن موجود بخت برگشته‌ای که در سطح زمین گیر کرده بود:
ـ آه ! پیدایت کردم ، لخته گوشت کثافت ، بگیر ! آه ! پس تویی ، لاشه‌ی گندیده ، بگیر !
و با هرعتاب، شیکو با طناب کلفتی که قبلا گورانفلو را با آن شلاق‌کش کرده بود، به سر و سینه‌ی لخت آقای ماین که در سوراخ هواکش زیرزمین گیر کرده بود می‌کوفت و از لذت انتقام سیراب می‌شد.
صداهای داخل زیرزمین ، همچنان تکرار می‌کردند:
ـ ساکت ، جناب آقای ماین ، او شما را به جای آن راهب بدبخت گرفته است.
آقای ماین هم ، به توصیه‌ی دوستان خود، زیر ضربه‌های شیکو دم برنمی‌آورد، فقط با تمام قوا می‌کوشید سنگ را از جا بکند.
شیکو دست بردار نبود:
ـ آه ! خیانتکار ، توطئه‌گر ! آه ، تارک دنیای شیاد و بی‌وجدان ، بگیر ! این برای میخوارگیهای بی‌حدوحصر، بگیر ! این برای تن‌پروری و مفت خوری ، بگیر ! این برای

خشم و غضبهای نامردانه‌ات، بگیر! این‌برای پول‌پرستی و راحت طلبیهایت، بگیر! این برای شکمبارگی و هرزگیهایت. آخ! چه قدر متاسفم که هفت‌گناه کبیره بیشتر نداریم. بگیر! بگیر! بگیر! اینها هم برای رذیلتهای دیگری که در وجودت لانه کرده!

گورانفلو، که کمی آن‌طرف‌تر روی زمین نشسته بود، خیس از عرق می‌گفت:

ـ آقای شیکو، آقای شیکو، رحم کنید.

و شیکو به زدن ادامه می‌داد:

ـ آه! خیانتکار، بگیر! این هم برای خیانتهای نامردانه‌ات!

گورانفلو که احساس می‌کرد ضربه‌های شیکو بر آقای ماین، به سر و کله‌ی خود او وارد می‌آید، به شدت زار می‌زد:

ـ رحم‌کنید! آقای شیکوی مهربان، ترا به خدا رحم کنید!

اما شیکو دست بردار نبود و سرمست از انتقامی که آن همه وقت انتظارش را کشیده بود، با شدتی بیشتر به سر و شانه‌ی بی‌حفاظ آقای ماین می‌کوفت.

شدت ضربه‌ها به حدی بود که آقای ماین، به رغم مقاومت کم‌نظیر خود، سرانجام به ناله افتاد.

شیکو دیوانه‌وار ضربه می‌زد، با چنان خشم و خشونتی می‌کوفت که آقای ماین تاب نیاورد، با بسیج تمام نیرویی که در خود سراغ داشت سنگ را در اوج درد و شکنجه ازجا کند، و با پهلوهای دریده و سینه‌ای خونین روی دستهای یارانش در ته زیرزمین افتاد.

آخرین ضربه‌ی شلاق شیکو در خلاء فرود آمد.

فقط در این موقع بود که شیکو سر برگرداند: گورانفلوی حقیقی، اگر نه از درد، دست‌کم از ترس بیهوش شده بود.

شیکو بدهکاریهای خود را تسویه می‌کند



۹۱

ساعت یازده شب بود. دوك دانژو که درخیابان سن ژاك به بهانه‌ی خستگی دسته‌ی مذهبی شاه را ترك کرده بود، در کنج دفترکار خود بی‌صبرانه انتظار می‌کشید که پیکی ازجانب دوك دوگیز سر برسد و اعلام دارد که برادرش از سلطنت استعفا داده است.

ناگهان صدای شیهه‌ی اسبی از داخل حیاط بلند شد. شاهزاده به تصور آن که پیك مورد نظرش فرا رسیده است، شتابزده به کنار پنجره دوید. ولی، اسبی که به‌دست مهترش درحیاط دیده می‌شد، ظاهرا در انتظار صاحب خود بود.

در این موقع مردی از داخل ساختمان خارج شد. او بوسی بود. بوسی، که به عنوان فرمانده گارد مخصوص شاهزاده، پیش از رفتن به میعادگاه، برای ابلاغ دستور کار شبانه‌ی افراد خود بدان جا آمده بود.

دوك دانژو، با مشاهده‌ی این جوان برازنده و شجاع که با ازخودگذشتگی به او خدمت می‌کرد، برای یك لحظه دچار پشیمانی شد. اما، همین که با نزدیك شدن مردی مشعل به دست، دوك توانست چهره‌ی سرشار از نشاط و خوشبختی بوسی را بهتر ببیند، آتش کینه و حسادتش دوباره زبانه کشید.

بوسی پیش از حرکت لبخندی شادمانه برچهره داشت. این لبخند برای شاهزاده اهانت‌بار بود. چنان‌چه بوسی با نگاهی اندوهناك و چهره‌ای گرفته از آن‌جاخارج می‌شد، شاید شاهزاده او را از رفتن بازمی‌داشت.

با این حال ، هنوز درست از سرای دوك دانژو خارج نشده بود که بوسی آهنگ حرکت خود را کند کرد، گویی از شتابی که بر او چیره شده بود می‌ترسید، سپس همان‌گونه که دوك حدس می‌زد به خانه‌ی خود رفت، اسب را به دست مهتری سپرد که با حالتی احترام‌آمیز به مطالب پزشگی رمی گوش فرا داده بود.

به شناختن پزشگ جوان ، بوسی گفت:

ـ به‌به! تویی ، رمی ؟

ـ بله ، سرور من ، خودمم.

بوسی پرسید:

ـ نکند حوصله‌ات سر رفته؟

ـ همین‌طورها است!

ـ پس ژرترود را ترك کرده‌ای ؟

ـ کاملا.

ـ دلت نمی‌خواهد امشب دیداری تازه کنی؟

ـ چرا امشب، سرور من ؟

ـ برای این که می‌توانم ترا هم با خودم ببرم.

ـ به باستیل ؟

ـ بله.

ـ شما می‌خواهید بروید آن جا ؟

ـ مسلما.

ـ پس ، آقای مونسورو ؟

ـ تشریف برده‌اند به کومپین ، عزیز من ، شاه پس فردا به شکار خواهد رفت.

ـ اطمینان دارید، سرور من ؟

ـ شاه امروز صبح در حضور دیگران به او دستور داده است.

رمی گفت:

ـ بسیار خوب، ژوردن ، شمشیرم.

مهتر به درون ساختمان رفت. بوسی پرسید:

ـ پس تغییر عقیده دادی ؟

ـ بله ، تا دم در همراهتان خواهم بود، به دو دلیل.

ـ کدامها ؟

ـ نخست، برای این که در راه به آدمهای ناباب برنخورید.
بوسی لبخند زد.
ـ دوم، برای آن که باید چند تا نصیحت حسابی به شما بکنم.
بوسی بازوی پزشک جوان را گرفت، و هر دو به سمت باستیل به راه افتادند.
رمی گفته بود که خیال دارد بوسی را نصیحت کند، ودر واقع هم به مجرد آن که به راه افتادند، پزشک جوان شروع کرد به نقل قولهایی سنگین و پرطمطراق از زبان لاتین برای آن که به بوسی ثابت کند رفتن امشب نزد دیان اشتباه است و در هر حال بهتر می‌بود که آرام و آسوده در تخت خود استراحت می‌کرد، چرا که معمولا مردی که بد بخوابد بد هم خواهد جنگید. سپس، رمی سخن را از کتابها و استادان فن پزشکی به دنیای افسانه‌ها و اساطیر کشاند و با ظرافتی هوشمندانه تعریف کرد که در رویارویی‌های خدایان همیشه ونوس است که مریخ، خدای جنگ، را خلع سلاح می‌کند.
بوسی لبخند می‌زد. رمی پافشاری می‌کرد.
عاقبت کنت گفت:
ـ می‌دانی، رمی، تیغه‌ی شمشیر هیچ‌گاه خسته نمی‌شود.
ـ نه، ولی کند می‌شود.
ـ نترس، رمی.
ـ نگفتم که می‌ترسم، سرور من، ولی آیا ماهیچه‌های فردای شما، همین ماهیچه‌های امروز خواهند بود؟
ـ خداحافظ، رمی، رسیدیم.
رمی گفت:
ـ چه طور است منتظر شما بمانم؟
ـ که چه طور بشود؟
ـ شاید این طور بشود که شما پیش از ساعت دو برگردید و دست کم وقت داشته باشید که پیش از دوئل فردا چند ساعتی بخوابید.
ـ اگر قول بدهم؟
ـ اوه! همین برای من کافی است. بوسی مرد است، و

حرف مرد یکی است·
بوسی گفت:
ـ بسیار خوب، رمی عزیز، قول می‌دهم· دو ساعت دیگر در خانه خواهم بود·
هردو جوان از یك دیگر جدا شدند· ولی رمی همان‌جا باقی ماند·
پزشک جوان کنت را دید که به‌سوی ساختمان پیش می‌رود و، چون غیبت مونسورو خاطرش را آسوده می‌داشت، نه از پنجره، که از درعمومی ساختمان، که ژرترود به روی او گشود، به درون رفت·
رمی، با اندیشه‌هایی فیلسوفانه، ازخیابانهای خلوت و خاموش به سوی خانه‌ی بوسی به راه افتاد·
همچنان که وارد میدان بودوآیه شد، چشمش به پنج مرد شنل‌پوش افتاد که زیر شنلهای خود کاملا مسلح به نظر می‌رسیدند و به سوی او پیش می‌آمدند·
وجود پنج مرد مسلح در چنین ساعتی، خود یك حادثه‌بود· رمی بلافاصله خود را در پناه یکی از ساختمانها پنهان داشت·
هنگامی که به ده قدمی او رسیدند، پنج‌مرد مسلح متوقف شدند، و پس از شب به خیر صمیمانه‌ای چهار نفرآنان از دو راه مختلف رفتند، درحالی که پنجمی همان جا ایستاده بود و فکر می‌کرد·
دراین موقع ماه از پشت ابرها خارج شد و چهره‌ی شبگرد متفکر را روشن ساخت·
رمی فریاد زد:
ـ آقای سن‌لوك ؟
سن‌لوك با شنیدن نام خود سر بلند کرد و مرد جوانی را دید که به سویش می‌دود· به مجرد شناختن او، سن‌لوك هم به نوبه‌ی خود فریاد زد:
ـ رمی!
ـ بله، خودمم، رمی همیشگی· اگر فضولی نباشد، ممکن بدانم حضرت‌عالی این وقت شب، دراین محله‌ی دور از کاخ سلطنتی چه می‌کنید ؟

ـ راستش این است که ، رمی عزیز ، به امر اعلیحضرت مشغول بررسی قیافه‌ی شهر هستم . شاه گفت : "سن‌لوك ، برو در خیابانهای شهر پاریس بگرد و اگر بر حسب تصادف شنیدی که مردم می‌گویند من استعفا داده‌ام ، با کمال‌جسارت پاسخ بده که درست نیست ،شاه از سلطنت استعفا نداده است".
ـ چنین چیزی هم شنیده‌اید ؟
ـ نه ، تا این جا که صدای کسی درنیامده است. به هر حال ، چون به زودی نصف شب می‌شود و همه جا امن و امان است ومن جز آقای مونسورو هیچ‌کس دیگر راندیدم ، دوستان خود را مرخص کردم و در آستانه‌ی بازگشت به کاخ بودم که تو را دیدم .
ـ چه طور؟ آقای مونسورو !
ـ بله .
ـ شما آقای مونسورو را در پاریس دیدید ؟
ـ بله ، همراه یك لشگر ده یا دوازده نفری ، دست کم .
ـ شما آقای مونسورو را با ده ـ دوازده نفر مرد مسلح دیده‌اید ؟
ـ مسلما .
ـ و او به طرف شما هجوم نیاورد ؟
ـ برعکس ، سعی کرد با من رو به رو نشود، وهمین مایه‌ی تعجب من شده است.وقتی‌که او راشناختم ، بلافاصله فکر کردم که نبرد خونینی بین ما درخواهد گرفت.
ـ کدام طرف می‌رفت ؟
ـ به طرف خیابان بافندگان.
رمی فریاد برآورد:
ـ وای! خدای من !
سن‌لوك که از لحن وحشتزده‌ی رمی به هراس افتاده‌بود، پرسید:
ـ چه شده ؟
ـ آه ! آقای سن‌لوك ، بدون شك یك مصیبت عظیم پیش می‌آید.
ـ یك مصیبت عظیم ! برای کی ؟

ـ برای آقای بوسی !
ـ برای آقای بوسی ؟ حرف بزن ، می‌دانی که ما دوستان صمیمی هستیم ، حرف بزن !
ـ آقای بوسی فکر می‌کرد که مونسورو به کومپین رفته است.
ـ خوب ؟
ـ خوب ، به این فکر افتاد که از این فرصت استفاده کند.
ـ یعنی که الان او؟ ...
ـ نزد خانم دیان است.
سن‌لوك ، درحالی که با مشت به پیشانی خود می‌کوفت ، گفت :
ـ صبر کن ببینم !
ـ چیزی به نظرتان می‌رسد، آقای سن‌لوك ؟
ـ این کار دوك دانژو است.
ـ ولی ظاهرا دوك دانژو بوده که امروزصبح موجبات خروج مونسورو را از پاریس فراهم کرده !
ـ این هم یك دلیل دیگر است.
رمی ، درحالی که شمشیر خود را از نیام برمی‌کشید، گفت :
ـ خدا کند دیر نرسیم.

۹۲

قتل



بوسی ، بدون تشویش و بدون هرگونه تردید، با آرامش خاطر از سوی دیان که از غیبت شوهر خود اطمینان داشت، مورد استقبال قرار گرفت.

هیچ‌گاه زن جوان آن‌قدر شادمان نبود، هیچ‌گاه بوسی آن‌همه احساس خوشبختی نمی‌کرد. در بعضی لحظات خاص که اهمیت آنها را احساس یا غریزه‌ی بقا به‌خوبی درك می‌کند، آدمی تمام قوای روحی و معنوی خود را با نیروهای طبیعی در هم می‌آمیزد. در چنین لحظه‌هایی فکر آدمی متمرکز می‌گردد و تکثیر می‌یابد . با تمام نیروهای آشکار و پنهان قلب و روح خود به زندگی دل می‌بندد، زندگی شیرینی که در هر آن ممکن است از چنگش ربوده شود، بی‌آن‌که بداند وبفهمد چه مصیبتی عامل این ربایش بوده است.

دیان هیجانزده و منقلب، که می‌کوشید هیجان خود را پنهان نگاه دارد، دیان هیجانزده و منقلب از تصور یك فردای تهدیدآمیز، بیشتر از همیشه مهربان به نظر می‌رسید، چرا که اندوه هرگاه به ژرفای عشقی سوزان فرو افتد، آن عشق را با لطافت شعرعطرآگین می‌سازد. شور واقعی دیوانه‌وار نیست، و چشمان زنی واقعا دلباخته بیشتر نمناك است تا رخشنده.

از این روی، زن جوان پیش از هر چیز کوشید تا شاید دلدار خود را از نبردی که فردا درپیش داشت بازدارد. آن‌چه می‌خواست به او بگوید این بود که زندگیش زندگی او است. آن‌چه می‌خواست با وی در میان نهد، این بود که

بهترین راه نجات کدام است.

چون، پیروزی در این مبارزه‌ی خونین تمام کار نبود. پس از این پیروزی مساله‌ی فرار از خشم شاه مطرح می‌شد، چرا که آشکار بود شاه شکست ومرگ بهترین یاران خود را با بی‌اعتنایی تحمل نخواهد کرد.

لابه‌لای همین سخنان بود که دیان، درحالی که بانگاه چهره‌ی دلدار خود را می‌بلعید، می‌گفت:

ـ و تازه، مگر هم اکنون تو در نظر همگان شجاع‌ترین نجیب زاده‌ی سراسر فرانسه نیستی؟ چه احتیاجی هست که افتخاری دیگر بر این افتخارات بیفزایی !لویی؟ لویی، از زندگیت دفاع کن. من به تو نمی‌گویم در اندیشه‌ی مرگ باش، چرا که می‌دانم در سراسر دنیا مردی بدان قدرت و بدان جسارت یافت نمی‌شود که جز از راه خیانت قادر به کشتن لویی من باشد. اما می‌توانم بگویم دست کم به زخمی‌شدن بیندیش: ممکن است زخم برداری، خودت هم این را می‌دانی، چون به سبب یکی از همین زخم‌برداشتنها بود که من سعادت آشنایی با ترا یافتم.

بوسی با لبخندی گفت:

ـ آسوده خاطر باش، از صورتم محافظت خواهم کرد. دلم نمی‌خواهد از ریخت بیفتم.

ـ اوه! بوسی، از تمام موجودیت خودت محافظت کن.

ـ چشم! دیان عزیزم، چشم!

ـ اوه! تو بی‌آن‌که به حرفهایم گوش کنی، جواب می‌دهی، لویی. لویی، تو به من نگاه می‌کنی، ولی حواست با من نیست.

ـ درست است، دیان، دارم به تو نگاه می‌کنم و از این همه زیبایی سیر نمی‌شوم!

ـ خدای من! در چنین موقعی، صحبت زیبایی من در میان نیست. بحث بر سر تو است، زندگی تو، زندگی‌ما، خوب، حالا گوش کن، می‌خواهم حرفی بزنم که حتی به نظر خودم وحشتناك می‌آید، با این حال می‌گویم، این حرف قدرت ترا بیشتر نخواهد کرد، ولی شاید ترا محتاط‌تر کند. خوب! می‌خواهم بگویم که من شهامت آن

را خواهم داشت که این دوئل را ببینم!
ـ تو؟
ـ من خواهم دید.
ـ چه‌طور؟ این غیرممکن است، دیان.
ـ نه! گوش کن: می‌دانی که در اتاق مجاور پنجره‌ای هست که رو به یك حیاط خلوت کوچك باز می‌شود، از این پنجره محوطه‌ای که به عنوان محل دوئل تعیین شده به خوبی پیدا است. من از همین‌جا ترا نگاه خواهم کرد!
بوسی گفت:
ـ بله، پنجره را به یاد دارم. با این حال بی‌جهت خودت را مشوش نکن. گذشته از اینها، من تنها نیستم، دوستان خوبی دارم که در صورت لزوم به من کمك می‌کنند، همه‌شان را به خوبی می‌شناسم: آنتراگه در شمشیرزنی دست کمی از من ندارد، ریبراك در صحنه‌ی نبرد مثل یك تکه یخ است و به نظر می‌آید که تنها چیز زنده در وجودش چشمهای او است که حریف را می‌درد و بازوانش که بی‌وقفه می‌زند، لیوارو مثل یك ببر چابك و سریع است. مبارزه‌ی قشنگی است، باور کن، دیان، خیلی **قشنگ**.
برای شرکت در چنین نبردی من حاضرم حتی خطرهایی بیشتر را هم بپذیرم.
ـ دوست عزیز، چشمهایت خسته است. امشب را باید استراحت کنی. از این‌جا برو.
ـ اوه! به همین زودی!
ـ من به درگاه خداوند دعا می‌کنم، تو هم مرا ببوس و برو:
"ای خدای بزرگ، اگر مقدر است که این کنیز توخوشبخت باشد و ناامید نمیرد، کسی را که سر راه او قرار دادی محافظت فرما تا او را برای همیشه دوست بدارم، و به جز او به هیچ‌کس دیگر دل نبندم".
بوسی خم شده بود تا شانه‌های دیان را میان بازوان خود بگیرد و چهره‌ی او را به سوی خود برگرداند که ناگهان یکی از شیشه‌های پنجره با صدای مهیبی درهم شکست و خود پنجره هم بلافاصله از جا کنده شد، سپس سه مرد مسلح روی بالکن پدید ند و نفر چهارم هم در حال رد شدن از روی نرده‌ی

ایوان بود. این مرد آخری نقابی بر چهره داشت و تپانچه‌ای در دست چپ و شمشیر آخته‌ای در دست راست خود گرفته بود.
بوسی در اثر جیغ وحشتناك دیان یك لحظه بی‌حرکت و یخزده برجای ماند، دیان خود را به گردن او انداخته بود.
مرد نقابدار اشاره‌ای کرد و سه تن دیگر یك گام پیش آمدند. یکی از این سه نفر تفنگ لوله‌دراری در دست داشت.
بوسی با یك حرکت دیان را به عقب راند و با دست راست شمشیر خود را از نیام برکشید.
سپس، اندکی روی خود تا شد و بی‌آن‌که چشم از مهاجمان برگیرد، شمشیرش را آهسته پایین آورد.
صدایی که گویی از اعماق گور بیرون می‌زد از پس نقاب مخملین گفت:
- بجنبید، بجنبید، بچه‌های شجاع، بیچاره از ترس نیمجان شده.
بوسی گفت:
- اشتباه می‌کنی، من با ترس میانه‌ای ندارم.
دیان حرکتی به خود داد تا به بوسی نزدیك شود. بوسی با لحن محکم گفت:
- کنار بمانید، دیان.
ولی دیان به جای اطاعت‌کردن یك بار دیگر خود را به گردن او آویخت. بوسی به طور جدی گفت:
- با این کار مرا به کشتن می‌دهید، خانم.
دیان خود را کنار کشید و بوسی را بی‌حفاظ در برابر مهاجمان قرار داد.
همان صدای خفه گفت:
- آه! آه! خودش است، جناب آقای بوسی. من احمق را بگو که نمی‌خواستم باور کنم. واقعا که چه دوستی! چه دوست یکرنگ و مهربانی!
بوسی پاسخی نداد و در همان حال که لبان خود را می‌گزید اطراف اتاق را می‌کاوید تا امکانات دفاع را بررسی کند. سرانجام گفت:
- آه! شمایید، آقای مونسورو. خوب دیگر، کافی است، نقاب از چهره‌تان بردارید، حالا دیگر می‌دانم با کی طرفم.

میرشکار سلطنتی پاسخ داد:

ـ همین کار را هم می‌کنم.

و صورتکی را که بر چهره داشت به دور افکند.

فریاد خفیفی از دل دیان برآمد.

رنگ پریده‌ی مونسورو او را به جسدی بی‌جان شبیه می‌ساخت، با این حال لبخندی دوزخی بر چهره داشت.

بوسی گفت:

ـ پس چرا نمی‌جنبید؟ من باید زودتر برگردم خانه و راه هم نزدیك نیست!

مونسورو گفت:

ـ آمده بودید اینجا بخوابید، آقا، همین‌جا هم خواهید خوابید.

در ظرف این مدت سر و کله‌ی دو نفر دیگر هم روی ایوان پیدا شده بود، آنها هم کنار رفقای خود جای گرفتند.

بوسی گفت:

ـ چهار و دو می‌شود شش، بقیه کجا هستند؟

میرشکار گفت:

ـ آنها دم در ایستاده، منتظرند.

دیان به زانو افتاد و با تمام کوششی که به خرج می‌داد، بوسی صدای هق و هق گریه‌ی او را می‌شنید.

بوسی، پس از یك ثانیه تفکر گفت:

ـ آقای عزیز، می‌دانید که من مردی شرافتمندم.

مونسورو گفت:

ـ بله، شما مرد شرافتمندی هستید، همان‌طور که خانم هم زنی پاك و منزه است.

بوسی، درحالی که خود را به آهستگی از بالا به پایین حرکت می‌داد، پاسخ داد:

ـ بسیار خوب، آقای خشن، گفتنیها را گفتید، ولی حق بود حساب همه‌ی اینها رایکجا تسویه کنیم. چیزی که هست، همان‌طور که می‌دانید من با نجیب زادگانی که می‌شناسید برای فردا عهدی دارم. آنان بر شما اولویت دارند. بنابراین، از شما اجازه می‌خواهم که فردا پیمان شکنی

نکنم ۰ قول شرف می‌دهم که روز بعد هر کجا و هرساعتی که مقرر دارید در اختیار شما خواهم بود.
مونسورو به طرف آدمهای خود برگشت و گفت:
ـ کار را تمام کنید، بچه‌های خوب! بی‌معطلی ۰
بوسی گفت:
ـ آه! که این‌طور! پس من اشتباه می‌کردم. این‌جا دوئلی در کار نیست، صحبت قتل است.
مونسورو گفت:
ـ پس چه خیال می‌کردید!
بوسی گفت:
ـ متوجه باشید، آقای مونسورو، که دوك دانژو از سر این قضیه به آسانی نخواهد گذشت.
مونسورو گفت:
ـ خود او مرا به این جا راهنمایی کرد، آقای عزیز!
دلباخته‌ی جوان گفت:
ـ در این صورت چاره‌ای نمی‌ماند جز این که از بوسی کمك بگیرم، مواظب باشید، بچه‌های شجاع!
و با یك ضرب دست چهارپایه‌ی مخصوص دعا را واژگون کرد، یکی از میزها را به طرف خود کشید، و یك صندلی را هم روی آنها انداخت، به نحوی که در عرض یك ثانیه سنگری بین او و مهاجمان برپا شد.
این حرکت به قدری سریع انجام گرفت که گلوله‌ای که از تفنگ خارج شده بود به چهارپایه‌ی دعا اصابت کرد و در ضخامت آن مستهلك شد.
ـ بسیار خوب! حالا می‌توانید شروع کنید، ولی مواظب باشید، شمشیر من سوراخ می‌کند.
شمشیرزنان مونسورو حرکتی به خود دادند تا به ببر درنده‌ای که روی خود تا شده بود و با نگاههایی آتشین آنان را زیر نظر داشت نزدیك شوند. حتی یکی از آنان دست دراز کرد تا چهارپایه‌ی دعا را به سوی خود بکشد، اما پیش از آن که دستش بدان برسد، شمشیر بوسی از یك شکاف مرگبار با ضربه‌ای سریع فاصله‌ی آرنج تا شانه‌ی او را درید.
مرد فریاد هولناکی از دل برآورد و به سوی پنجره رفت.

در این موقع ، بوسی صدای گامهایی سریع را در راهرو خارجی شنید و فکر کرد که بین دو آتش گرفتار آمده است. خود را به سوی در انداخت تا چفت آن را ببندد، ولی پیش از آن که دستش به چفت برسد، در باز شد.

دو مرد از این در خود را به داخل اتاق انداختند.

صدایی آشنا فریاد زد:

ـ آه! آقای من ، به موقع رسیدیم ؟

بوسی گفت:

ـ رمی !

صدای دیگری هم فریاد زد:

ـ من هم هستم! از قرار معلوم این جا آدمکشی راه انداخته‌اند !

بوسی این صدا را هم شناخت و ازخوشحالی نعره‌کشید:

ـ سن‌لوك!

ـ خودمم !

بوسی گفت:

ـ حالا دیگر بهتر است بگذارید رد بشویم ،آقای مونسورو ، وگرنه ناچاریم خودمان راه را باز کنیم .

مونسورو فریاد کشید:

ـ سه نفر دیگر!

و بلافاصله سه شمشیرکش دیگر از نرده‌های ایوان به داخل اتاق پریدند.

سن‌لوك گفت:

ـ آه !عجب داستانی‌است !یك لشگرکامل‌باخود ش‌آورده !

دیان با صدای بلند دعا می‌کرد:

"خدای بزرگ، پروردگارا ، او را حفظ کن" .

مونسورو فریاد زد:

ـ نابکار!

و به سوی دیان حرکت کرد.

بوسی متوجه شد. به چابکی ببر از روی سنگری که خود ساخته بود، به طرف مونسورو پرید، شمشیرش با شمشیر او درگیر شد. با یك ضربه شمشیر مونسورو را به دو نیم کرد و نوك شمشیر خود را به گردن او رساند، ولی چون فاصله زیاد بود،

فقط خراشی به او وارد ساخت.

پنج یا شش مرد با هم سر بوسی خراب شدند.

یکی از آنان زیر شمشیر سن‌لوك از پا درآمد. رمی فریاد زد:

- به پیش!

بوسی گفت:

- به پیش، نه، رمی، دیان را بردار، و برو.

مونسورو نعره‌ای کشید و شمشیر یکی از تازه‌واردان را از دستش بیرون کشید.

بوسی به رمی گفت:

- برو، برو، من هم بعد می‌آیم.

مونسورو گفت:

- بله، بله، اگر بتوانی!

بوسی ناگهان متوجه شد که رمی تلوتلو می‌خورد. لحظه‌ای بعد رمی فرو افتاد و دیان را هم با خود به سوی زمین کشید.

فریاد جانسوزی از گلوی بوسی بیرون زد. صدای رمی به گوشش رسید که می‌گفت:

- چیزی نیست، آقای من. گلوله به من خورد، او سالم است.

سه نفر از مهاجمان خود را روی بوسی انداختند. در لحظه‌ای که بوسی سر خود را برگرداند، سن‌لوك خود را میان او و آن سه نفر انداخت. یکی از آنها از پا درآمد.

دو نفر دیگر عقب نشستند.

بوسی فریاد زد:

- سن‌لوك، سن‌لوك، ترا به جان زنی که دوستش داری، دیان را نجات بده!

- پس تو چه؟

- من یك مردم.

سن‌لوك خود را به طرف دیان که روی زانو برخاسته بود انداخت، او را بغل زد و به سرعت از در اتاق خارج شد.

مونسورو فریاد کشید:

- برسید! آنهایی که در پلگان هستند! آهای! برسید.

بوسی با غرشی هولناك گفت:

ـ آه! نامرد! آه! بی‌غیرت!

مونسورو پشت آدمهای خود موضع گرفت.

بوسی پشت سر هم یك ضربه‌ی افقی و یك ضربه‌ی پیکانی اجرا کرد. با نخستین ضربه شقیقه‌ی یکی را شکافت و با دومین ضربه سینه‌ی دیگری را سوراخ کرد.

رمی فریاد زد:

ـ مواظب باشید! مواظب باشید!

چهار مرد از طرف پلگان وارد اتاق شده بودند.

بوسی بین دو گروه گیر افتاده بود.

بدون تلف کردن وقت، خود را روی این چهار نفر تازه‌وارد انداخت. دو نفر از آنان که غافلگیر شده بودند از پا درآمدند: یکی مجروح و دیگری مرده.

مونسورو فریاد زد:

ـ در را ببندید، چفت را هم بکشید. گیرش انداختیم، گیرش انداختیم.

در ظرف این مدت، رمی با آخرین نیرویی که در بدن داشت خود را تا مقابل بوسی کشانده بود. بدین ترتیب، پیکر نیمه‌جان خود را به صورت حفاظی در برابر بوسی قرار می‌داد.

هفت مرد بر خاك افتاده بودند، نه تن سر پا بودند. بوسی با نگاه آنها را می‌شمرد.

اما با دیدن برق نه شمشیر آخته، با شنیدن فریادهای مونسورو که آدمهای خود را ترغیب می‌کرد، با احساس این که پاهایش در خون گام می‌زند، این مرد شجاع که هرگز ترس را نشناخته بود، به نظرش رسید که شبح مرگ را در ته اتاق می‌بیند، شبحی که با لبخند کریهش او را به سوی خود می‌خواند.

پیش خود می‌گفت:

"از این نه نفر، دست کم پنج نفر دیگرشان را هم‌خواهم کشت، ولی چهار نفر باقیمانده مرا زنده نخواهند گذاشت".

آن‌گاه، در حالی که شنل خود را همچون سپری روی بازوی چپ می‌پیچید، با یك خیز به وسط اتاق پرید، گویی ننگ داشت که بیش از این در پناه سنگر بجنگد.

در آن وسط، گویی به میان توده‌ای از گوشت و استخوان سقوط کرده بود. شمشیر خود را به‌سان ماری که لا به‌لای

تخمهای خود می‌غلتد، بی‌محابا می‌غلتاند· سه‌بار برق شمشیر خود را همچون آذرخش به چشم دید و هر سه بار احساس کرد که رشته‌ی خون ولرمی از شیار تیغه‌ی شمشیرش روی دست راستش سرازیر می‌شود ·

در این مدت، دست کم بیست ضربه‌ی خطرناك را بـا بازوی چپ خود خنثی کرده بود·

ناگهان به فکرش رسید که با کشته شدن مونسورواحتمالا این نبرد نامساوی پایان خواهد گرفت· با نگاه به جست وجوی او پرداخت· ولی مونسورو، برخلاف بوسی که در تکاپوی دایمی بود، آرام و خونسرد به پر کردن تپانچه‌ها مشغول بود· یا تپانچه‌های پر شده را از پناهگاهی که پشت سر آدمهای خود ترتیب داده بود به سوی بوسی شلیك می‌کرد·

با این حال دسترسی به او برای بوسی مشکل نبود· با یك حمله، صف مهاجمان را شکافت و رو در روی مونسورو قرار گرفت·

در همین موقع، مونسورو که تپانچه‌ای آماده‌ی شلیك در دست داشت، بوسی را نشانه گرفت و آتش کرد·

گلوله به تیغه‌ی شمشیر بوسی اصابت کرد و آن را تقریبا شش انگشت بالای دسته درهم شکست·

مونسورو فریاد برآورد:

ـ خلع سلاح ! خلع سلاح شد·

بوسی یك قدم عقب نشست و درضمن عقب نشینی تیغه‌ی شمشیر شکسته‌ی خود را از زمین برداشت· درعرض یك ثانیه تیغه‌ی شکسته را به کمك یك دستمال به دسته‌ی آن متصل کرد·

نبرد از سر گرفته شد. با منظره‌ی شگفتی‌انگیز مردی تقریبا بی‌سلاح، اما سالم و بی‌زخم، در برابر شش مرد سراپامسلح که پشت شش نعش سنگر گرفته بودند·

بوسی محاصره‌شده بود· ته‌مانده‌ی شمشیرش، کج ومعوج، کنده شده و شکسته میان انگشتان او لق‌لق می‌خورد· خستگی رفته‌رفته بازویش را سنگین می‌کرد· با ناامیدی به اطراف می‌نگریست که یکی از جسد های نیمه‌جان به زحمت روی زانو

برخاست و شمشیری بلند و نیرومند در دست او گذاشت.

این جسد نیمه جان، رمی بود که با تلاشی جانفرسا آخرین فداکاری را در حق آقای محبوب خود به عمل می‌آورد.

بوسی فریادی از خوشحالی سر داد و به عقب جست تا دستمال را از دست خود بگشاید و تیغه‌ی بی‌فایده‌ی شمشیر شکسته را به دور اندازد.

در همین لحظه، مونسورو به رمی‌نزدیك شد و تپانچه‌ی خود را مستقیما در شقیقه‌ی او خالی کرد.

رمی با پیشانی متلاشی چنان نقش زمین شد که دیگر برخاستنی درکار نبود. بوسی فریادی دلخراش یا بهتر بگوییم زوزه‌ای جگرسوز از سینه بیرون داد.

با وسایل دفاعی جدید، نیروی او چند برابر شده بود شمشیر خود را دایره‌وار به چرخش درآورد، مچ دست یك نفر را در سمت راست قطع کرد و گونه‌ی یك نفر دیگر را در طرف چپ از هم درید.

در اثر این دو ضربه‌ی کاری، راه خروجی باز شده بود.

چابك و عصبی خود را به طرف در پرتاب کرد و کوشید تا آن را با تکانی که دیوار را به لرزه درآورد باز کند، ولی چفتهای در مقاومت کردند.

فرسوده از تلاش، بوسی دست راست خود را پایین انداخت و در حالی که با دست چپش می‌کوشید چفتهای در را از پشت سر باز کند، چشم از دشمنان خود برنمی‌گرفت.

در این موقع یك گلوله‌ی تپانچه ران راست او را سوراخ کرد، و دو ضربه‌ی شمشیر به پهلوهایش وارد شد.

ولی، بوسی چفتها را باز کرده بود و کلید را در قفل می‌چرخاند.

در اوج خشم و نفرت با نعره‌ای هولناك سرسخت‌ترین فرد مهاجم را با یك ضربه‌ی چپ و راست در جا خشك کرد و راه را به سوی مونسورو شکافت. نوك شمشیرش سینه‌ی مونسورو را درید.

میرشکار سلطنتی ناسزایی نثار او کرد. بوسی، درحالی که در را باز می‌کرد، گفت:

ـ آه! مثل این‌که راه نجاتی باز شد.

چهار شمشیرکش مونسورو سلاحهای خود را بر زمین انداختند و به‌بوسی چسبیدند. با شمشیر از پس اوبرنمی‌آمدند، چون‌مهارت وچالاکی ستایش‌انگیزش او را زخمناپذیر می‌ساخت. تلاش می‌کردند او را خفه کنند.

ولی به ضرب سیبك دسته‌ی شمشیر و به ضرب دم تیغ، بوسی بی‌وقفه آنان را می‌کوبید و می‌درید و می‌برید.

مونسورو دو بار دیگر به بوسی نزدیك شد و هردو بار با زخمهایی تازه عقب نشست.

اما سه‌تن از مهاجمان به دسته‌ی شمشیر بوسی چسبیدند و سرانجام تیغ بران را از دست او خارج ساختند.

بوسی سه‌پایه‌ای از چوب منبت‌کاری شده را که به عنوان عسلی به کار می‌رفت از زمین برداشت و با سه ضربه سه تن از مهاجمان را ازپا درآورد. ولی، سه‌پایه روی شانه‌ی چهارمین فرد درهم شکست و مرد مهاجم همچنان سرپا ماند.

همین مرد بود که با استفاده از فرصت دشنه‌ی بلندی را که در دست داشت در سینه‌ی بوسی فرو کرد.

بوسی مچ دست او را گرفت، دشنه را از سینه‌ی خود بیرون کشید و درحالی که آن را به حریف خود برمی‌گرداند، او را مجبور ساخت تا خنجر را به سینه‌ی خود فرو کند.

آخرین مهاجم از پنجره به پایین پرید و فرار کرد.

بوسی دوگامی پیش رفت تا او را دنبال‌کند، ولی مونسورو که میان پیکرهای بی‌جان به زمین افتاده بود، به نوبه‌ی خود برخاست، و با یك ضربه‌ی کارد ساق پای بوسی را درید.

مرد جوان فریادی جگرخراش برکشید، با نگاه به جست‌وجوی یك شمشیر پرداخت، اولین شمشیر را برداشت و آن را با چنان شدتی در سینه‌ی میرشکار سلطنتی فرو کرد که او را به کف چوبین اتاق میخکوب کرد. بالای سر او ایستاد و فریاد زد:

ـ آه! نمی‌دانم می‌میرم یا نه، اما دست‌کم مردن ترا به چشم خواهم دید.

مونسورو خواست پاسخی بدهد، ولی به جای هرگونه سخن آخرین نفس را از دهان بیرون داد.

آن وقت، بوسی خود را به طرف راهرو خروجی کشاند.

تمام خونش از زخمی که بر ران خود داشت، و به خصوص از شکافتگی ساق پایش، به هدر می‌رفت.

هنگامی که به زحمت روی پلگان رسید، برق اسلحه از داخل حیاط به چشمش خورد. یك گلوله شلیك شد و شانه‌ی او را سوراخ کرد.

راه حیاط بسته بود.

در این لحظه بوسی به یاد پنجره‌ی کوچکی افتاد که دیان می‌خواست از آن‌جا دوئل فردای او را تماشا کند. با بیشترین سرعتی که برایش امکان داشت خود را به سوی آن پنجره کشاند.

پنجره باز بود و چهارگوشه‌ای از آسمان پر ستاره‌ی شبانگاهی را نشان می‌داد.

بوسی در اتاق را پشت سر خود قفل کرد. با بیشترین نیرویی که هنوز در پیکر پاره‌پاره‌اش باقی بود از پنجره بالا رفت، روی لبه‌ی پنجره ایستاد و با نگاه نرده‌ی آهنین مشبکی را که زیر پنجره قرار داشت اندازه می‌گرفت تا به آن‌طرف نرده بپرد. زیر لب گفت:

ـ اوه! قدرتش را ندارم.

اما در همین موقع صدای پاهایی از پلگان به گوشش رسید. این ظاهرا دومین لشگر مهاجمان بود که وارد کارزار می‌شد.

بوسی کوچك ترین امکانی برای دفاع از خود نداشت. پس، آخرین نیروی خود را متمرکز ساخت و فقط به کمك تنها دست و تنها پای سالمی که برایش مانده بود به لبه‌ی پنجره فشار آورد و با یك خیز خود را در هوا پرتاب کرد.

ولی در حین پرش، تخت چکمه‌اش روی لبه‌ی سنگی پنجره لغزید.

چکمه‌هایش غرق در خون بود!

روی پیکانه‌های آهنین بالای نرده افتاد: بعضی از آنها به گوشت و پوستش فرو رفت، و بعضی دیگر به لباسهایش گیر کرد. بوسی میان زمین و آسمان معلق ماند. فریاد کشید:

ـ سن‌لوك! سن‌لوك! کمکم کن!

ناگهان صدایی که از میان درختان مجاور شنید می‌شد گفت:

ـ آه! شمایید، آقای بوسی!
این صدا صدای سن‌لوك نبود.
بوسی که توانست دو مرد نقابدار را در حال خروج از لا به‌لای درختان ببیند، فریاد کشید:
ـ آقایان، آقایان،به خاطر خداوند نجیب زاده‌ای مجروح را که هنوز ممکن است زنده بماند یاری دهید!
یکی از آن دو نقابدار از دیگری پرسید:
ـ نظرتان چیست، سرور من؟
دیگری گفت:
ـ بی‌احتیاطی است!
بوسی که در اوج ناامیدی و درد و بیچارگی توانسته بود صاحب آن صدا را بشناسد، عاجزانه فریاد زد:
ـ سرور من، مرا از این وضع نجات دهید،قول شرف می‌دهم که خیانت شما را ببخشم.
مرد نقابدار از دیگری پرسید:
ـ شنیدی؟
دیگری پاسخ داد:
ـ بله، سرور من، شنیدم. چه دستور می‌فرمایید؟
ـ خوب! خلاصش کن.
سپس، با خنده‌ای که پشت نقابش پنهان ماند،افزود:
ـ البته، ازعذاب...
بوسی زیرلب گفت:
ـ اوه! کارم تمام است.
و به واقع هم، لوله‌ی دراز تفنگی روی سینه‌اش‌قرار گرفت و جابه‌جا آتش شد.
بوسی به روی شانه افتاد،دستهایش تیرکشید.باصدایی نالان گفت:
ـ قاتل! لعنت بر تو!
آن گاه، نام دیان را با آخرین بازدم بر زبان راند.
دوك صدای پاهایی را که دور می‌شدند، شنید.
آن‌گاه یکی از نقابداران به دیگری گفت:
ـ حالا، اوریلی، برو در آن اتاق بالا، و جسد مونسورو را از همین پنجره بیرون بینداز.

اوریلی بالا رفت، میان آن همه جسد، پیکر میرشکار سلطنتی را بازشناخت. بعد همان‌طور که همراهش دستور داده بود، جسد را به دوش گرفت و آن را از پنجره به پایین پرتاب کرد. این جسد نیز پیش پای دوک دانژو به خاک افتاد و لباسهای او را با لکه‌هایی از خون دلمه شده آلوده ساخت.

دوک در جیبهای نیم‌تنه‌ی مونسورو به جست‌وجو پرداخت و سرانجام پیمان‌نامه‌ای را که با دست شاهانه‌ی خود امضا کرده بود، پیدا کرد. سپس گفت:

ـ تمام شد! چیزی را که می‌خواستم پیدا کردم. ما دیگر این‌جا کاری نداریم.

اوریلی از بالای پنجره گفت:

ـ دیان چه می‌شود؟

ـ راستش! من که دیگر علاقه‌ای به او ندارم. در ضمن، حالا که ما را نشناخته، آزادش کن، سن‌لوک را هم آزاد کن، بگذار هرکجا دلشان می‌خواهد بروند.

اوریلی در میان چارچوب پنجره ناپدید شد.

چه‌گونه برادر گورانفلو بین چوبه‌ی دار وحجره‌ی نمناک صومعه قرار گرفت



ماجرای توطئه تا انتها به صورت یك مضحکه باقی ماند. سربازان گارد سویسی که در مصب این رود خانه‌ی پر زد وبند قرار گرفته بودند، و همچنین افراد گارد فرانسوی که در محل تلاقی شاخه‌های فرعی آن پاس می‌دادند، با آن که تورهای خود را برای صید کله‌گنده‌های توطئه گسترده بودند، حتی به عاملان خرد و ریز آن هم دست نیافتند.

همه از راه هواکش زیرزمین صومعه گریختند.

به همین دلیل بود که هرچه منتظر ماندند کسی از صومعه بیرون نیامد. پس، کریون فرمانده گارد فرانسوی فرمان داد درها را از جا کندند و خود، همپای شاه، در راس یك گروه سی‌نفری به داخل صومعه هجوم برد.

شاه، شمشیر به دست، پیشاپیش همه حرکت می‌کرد و با فریادهایی سرسام‌آور دلقك خود را صدا می‌زد:

ـ شیکو! شیکو!

هیچ‌کس پاسخ نمی‌داد.

شاه سراسیمه به نظر می‌رسید:

ـ یعنی ممکن است او را کشته باشند؟ به جان خودم سوگند که انتقام خون دلقك بینوای خود را خواهم‌گرفت. به ازای خون او یك نجیب زاده‌ی توطئه‌گر را به‌دست خود خواهم کشت.

کریون می‌گفت:

ـ حق با شما است، قربان. آقای شیکو نجیب زاده‌ای تمام‌عیار بود، آن هم با چه شجاعتی!

شیکو پاسخی‌نمی‌داد، چون سرگرم‌کوبیدن آقای ماین بود، و آن‌قدر از این کار لذت می‌برد که نه چیزی در اطراف خود می‌دید، نه چیزی می‌شنید.

بااین‌حال ،وقتی‌که آقای ماین‌در زیرزمین افتاد، وگورانفلو از ترس بیهوش شد، از آن‌جا که دیگر چیزی شیکو را به خود مشغول نمی‌کرد، صدای فریادها را شنید و به خصوص فریاد شاه را به خوبی تشخیص داد. پس، درحالی‌که سعی‌داشت گورانفلو را روی زمین بنشاند، به نوبه‌ی خود فریاد زد:

ـ از این طرف، فرزندم ، از این طرف.

هانری برای یك لحظه چنین پنداشت که این فریاد توام با ناله و زاری است.

با این حال ،مطلقا چنین نبود: شیکو، برعکس ، در اوج هیجان پیروزی سیر می‌کرد.

لحظه‌ای چند به گورانفلو نگریست، درست همان‌گونه که اوگوست، امپراتور روم ، به سینا ، به حریف شکست‌خورده‌ی خود می‌نگریست.

گورانفلو کم‌کم به هوش می‌آمد، و با تمام حماقتی که در وجودش لانه کرده بود، به خوبی‌می‌دانست که سرنوشت جالبی در انتظارش نیست.

با چنین وضع و حالی بود که راهب مدهوش چشم‌گشود. فریاد برآورد:

ـ ارباب شیکو!

ـ آه! آه! پس هنوز نمرده‌ای ؟

راهب بخت برگشته ،درحالی‌که می‌کوشید دستهای خود را روی شکم قطورش به یك دیگر وصل کند،گفت:

ـ ارباب خوب و مهربان من ، یعنی‌ممکن است که شما مرا به دشمنان شکنجه‌گرم تسلیم کنید، من ، گورانفلو، یك دوست قدیمی ؟

شیکو با لحنی که آثار شفقت در آن قابل تشخیص بود ، فقط گفت:

ـ پست فطرت!

گورانفلو شروع کرد به زوزه کشیدن.

پس از آن که توانسته بود دستهای خود را به هم وصل

کند، اینك اصرار داشت آنها را پیچ و خم بدهد:
- ارباب مهربانم، من که در خد متتان شام و ناهارهایی به آن لذت می‌خوردم، من که با آن‌همه امتنان بطریهای شراب را سر می‌کشیدم، یادتان هست، ارباب جان، که می‌گفتید من پادشاه آب‌خشك کنهای دنیا هستم؟ آه! من که دیوانه‌ی خوراکیهایی بودم که در "خوان نعمت" سفارش می‌دادید، من که از آن همه غذا چیزی جز کمی خرده استخوان باقی نمی‌گذاشتم، آه! ارباب جان!

این خصیصه‌ی آخری شیکو را سخت تحت تاثیر قرار داد و او را آماده‌ی بخشش ساخت.
- مرا می‌بخشید، ارباب جان؟
- تا ببینیم.
- شما آن‌قدر مرا کتك زده‌اید که جانم به‌لب رسیده است، همین کافی نیست؟

شیکو به قهقهه افتاد. کشیش بخت برگشته آن‌قدر دچار اختلال حواس شده بود که کتکهایی را که آقای دوك دوماین نوش جان کرده بود واقعا به حساب خود می‌گذاشت.
- دارید می‌خندید، ارباب شیکو؟
- البته که می‌خندم، حیوان.
- پس من جان سالم به در می‌برم؟
- شاید.

در این موقع، تاریکی دل‌آزار شبانگاهی با نور پرفروغی روشن شد: انبوهی از لباسهای پر زرق‌وبرق میان نور مشعلها دو دوست قدیمی را در میان گرفت.

شاه فریاد برآورد:
- آه! شیکو! شیکوی عزیز من! چه‌قدر خوشحالم از دیدن تو!

گورانفلو آهسته گفت:
- می‌شنوید، ارباب جان، شیکوی مهربان؟ می‌شنوید که این شاهزاده‌ی عالیجاه چه قدر از دیدن شما خرسند است؟

کریون، فرمانده گارد، ناگهان متوجه گورانفلو شد و در

حالی که پنجه‌ی نیرومند خود را روی شانه‌ی پهن او فرود می‌آورد، گفت:

ـ آه! پس اسیر هم دارید.

زبان گورانفلو بند آمد.

یکی از سربازان مشعل خود را به صورت راهب نزدیک کرد. گورانفلو چشمان خود را بست تا شاهد جزییات انتقال خود از این دنیا به آن دنیا نباشد...

شاه فریاد زد:

ـ همان واعظ لعنتی! گورانفلو!

کشیش شروع کرد به خواندن دعای اعتراف قبل از مرگ:

ـ اعتراف می‌کنم! اعتراف می‌کنم! اعتراف می‌کنم!

شاه از خوشحالی سرپا بند نبود:

ـ آی آی آی! ...

چند تن از سربازان با نگاههایی تهدیدآمیز نزدیک شدند.

گورانفلو که نزدیک شدن آنان را بیش از آن که بشنود، احساس می‌کرد، ناله‌ای اندوهبار سر داد.

در این موقع شیکو دست پیش آورد:

ـ صبر کنید، شاه باید همه چیز را بداند.

سپس، شاه را به کناری کشید و گفت:

ـ ببین، فرزندم، تو باید شکرگزار خداوند باشی که تقریبا سی وپنج سال پیش موافقت فرمود که این قدیس به دنیا بیاید، چرا که همه‌ی ما نجات خودمان را مدیون وجود او هستیم.

ـ کی؟ کجا؟

ـ هشت روز پیش، فرزندم. به نحوی که اگر دشمنان اعلی‌حضرت او را می‌یافتند، مسلما تکه‌ی بزرگش گوشش بود.

شاه پرسید:

ـ پس می‌گویی باید چه کارش کنیم؟

ـ من فکر می‌کنم که ماندن در پاریس برای او خطری بزرگ محسوب می‌گردد.

شاه گفت:

ـ شاید لازم باشد که تحت نظر باشد.

گورانفلو که با گوشهای تیزشده‌ی خود این پیشنهاد شاه را شنیده بود، زیر لب گفت:
ـ خدا را شکر! مثل این که صحبت از زندان است. هر چه باشد، زندان به‌چوبه‌ی دار رجحان دارد، فقط خدا کند غذای کافی موجود باشد!
شیکو در پاسخ شاه گفت:
ـ نه، بی‌فایده است. فقط کافی است اجازه بدهی من او را با خودم ببرم.
ـ کجا؟
ـ خانه‌ی خودم.
ـ بسیار خوب، ببرش‌و زود برگرد به کاخ. من باید دوستانمان را برای نبرد فردا آماده کنم.
شیکو به گورانفلو گفت:
ـ لطفا از جا برخیزید، پدر روحانی.
شاه گفت:
ـ مردك بیچاره! دست کم هوایش را داشته‌باش، دوست من.
ـ آه! خیالتان آسوده باشد، قربان. وقتی‌که این روحانی بزرگوار با من است، هیچ کمبودی ندارد.
گورانفلو به دامن شیکو آویخت:
ـ آه! ارباب جان، آقای شیکو عزیز و خوب من، مرا به کجا می‌برند؟
ـ به زودی خواهی فهمید. فعلا از اعلی‌حضرت تشکرکن، غول ناسپاس، تشکر کن.
ـ از چه تشکر کنم؟
ـ تشکر کن، به تو می‌گویم.
گورانفلو به تته‌پته افتاد:
ـ قربان، حال که آن اعلی‌حضرت پر مهر و محبت...
هانری گفت:
ـ بله، می‌دانم که در مسافرت خود به لیون، در شب جلسه‌ی اتحادیه‌ی مقدس، و سرانجام امروز چه‌خدماتی انجام داده‌اید. آسوده باشید، خدمات شما را بی‌پاداش نخواهیم گذاشت.

گورانفلو نفسی به راحتی بیرون داد. شیکو پرسید:
ـ پانورژ کجاست؟
ـ در اصطبل. حیوان زبان بسته!
ـ بسیار خوب، بلند شو، برو پیدایش کن، سوارش شو و برگرد همین جا.
ـ اطاعت می‌شود، آقای شیکو.
گورانفلو به سرعت دور شد و متعجب بود که چرا سربازان گارد تعقیبش نمی‌کنند.
بعد، شیکو رو به شاه گفت:
ـ حالا، فرزندم، ده نفر را بفرست به سرای دوك دانژو، و دستور بده که برادرت را به کاخ بیاورند.
ـ برای چه؟
ـ برای این که یك بار دیگر فرار نکند.
هانری به سرهنگ فرمانده گارد دستور داد دوك دانژو را به کاخ بیاورد، سپس پرسید:
ـ خود تو چه می‌کنی، شیکو؟
ـ من منتظر روحانی بزرگوار خود هستم.
ـ به کاخ برمی‌گردی؟
ـ تا یك ساعت دیگر آن جا خواهم بود.
هانری با سربازان گارد به سوی کاخ روان شد.
و اما شیکو، قدم‌زنان به طرف اصطبل رفت. هنگامی که به حیاط داخلی صومعه رسید، گورانفلو را دید که سوار بر الاغ خود، پانورژ، پیش می‌آید.
راهب بینوا، برای اجتناب از سرنوشتی که درانتظارش بود، حتی به فکر فرار هم نیفتاده بود.
شیکو، درحالی که افسار پانورژ رامی‌کشید، گفت:
ـ بجنب، بجنب، کمی‌تند تر، دیرمان می‌شود.
گورانفلو، کوچك ترین اثری از مقاومت در وجودش دیده نمی‌شد، با این حال چنان اشك می‌ریخت که لحظه به لحظه آشکارا لاغرتر به نظر می‌رسید. فقط زیر لب تکرار می‌کرد:
ـ وقتی‌که می‌گفتم، وقتی‌که می‌گفتم...
شیکو، شانه‌های خود را بالا انداخت و پانورژ را همچنان به سوی خود کشید.

آن جا که شیکو فهمید چرا اپرنون چکمه هایی خون آلود داشت

۹۴

شاه، با ورود به کاخ متوجه شد که دوستانش به خوابی عمیق و آرام فرو رفته‌اند.

هانری، و شیکو که پس از جای دادن گورانفلو در محلی امن به او پیوسته بود، با احتیاط از میان خفتگان می‌گذشت.

یکی از تختها خالی بود، تخت اپرنون.

شاه غرغرکنان گفت:

ـ هنوز برنگشته است، بی‌احتیاط! آه! بدبخت! آه! دیوانه! او را بگو که می‌خواهد فردا با بوسی دست و پنجه نرم کند، با شجاع ترین مرد فرانسه، با خطرناك ترین مرد دنیا، و فکرش را هم نکرده است!

شیکو گفت:

ـ راستی! داشت یادم می‌رفت.

هانری فریاد زد:

ـ بگویید بروند عقبش، پیدایش کنند، هر جا هست برش گردانند این جا!

در این موقع، پرده‌دار اطلاع داد:

ـ قربان، خبر رسید که آقای اپرنون هم‌اکنون وارد شده‌اند.

و، به واقع، در همان وقت، اپرنون از در وارد شد.

هانری پرخاش کرد:

ـ آه! سرانجام آمدی. بیا این جا، بدبخت، نگاهی به رفقایت بینداز.

اپرنون نگاهی سراسری به اطراف اتاق انداخت و با سر

اشاره کرد که بله، دیده است.
هانری ادامه داد:
- رفقایت عاقلند، آنها می‌دانند فردا چه روز سختی در پیش دارند. و تو، به جای آن‌که مثل دیگران دعایت را بخوانی و استراحت کنی، تا این وقت شب دنبال الواطی و هرزه‌گردی هستی!
اپرنون، در واقع، سخت رنگ پریده بود، آن‌قدر رنگ پریده که سخنان درشت شاه گونه‌اش را گلگون ساخت.
هانری افزود:
- به‌هر حال، برو بخواب، این یک دستور است! فقط نمی‌دانم می‌توانی بخوابی یا نه؟
- من؟
این من را اپرنون به لحنی گفت که گویی تمام وجودش از پرسش شاه به درد آمده است.
- بله، تو! هیچ می‌دانی که شما در سپیده‌دم خواهید جنگید، و در این فصل لعنتی، ساعت چهار هوا روشن است؟ هم‌اکنون ساعت از دو گذشته است، تو حتی دو ساعت هم وقت خواب نداری.
اپرنون گفت:
- قربان، حتما می‌خوابم، به شما قول می‌دهم، البته اگر مرا به حال خود بگذارید.
شیکو تایید کرد:
- درست است.
در واقع هم اپرنون لخت شد و با آرامش و رضایتی که شاه و شیکو آن را به فال نیک گرفتند به بستر رفت.
شاه گفت:
- مثل یک سزار باشهامت است.
شیکو درحالی که گوش خود را می‌خاراند، افزود:
- آن‌قدر باشهامت که راستش من اصلا سردرنمی‌آورم.
- نگاهش کن، به همین زودی به خواب رفت.
شیکو به تخت نزدیک شد، زیرا که احساس امنیت و خونسردی اپرنون واقعا او را به شك انداخته بود.
- نگاه کن.

شیکو با انگشت چکمه‌های اپرنون را نشان می‌داد.
شاه زمزمه کرد:
- خون!
- در دریای خون راه رفته است، فرزندم. چه جوان شجاعی!
شیکو گفت:
- شاید یك نفر را کشته باشد.
- برای چه؟
- برای تمرین!
- می‌خواهی شوخی کنی، شیکو؟
شیکو گوش خود را با جدیت بیشتری می‌خاراند و زیرلب "اوهوم! اوهوم!" می‌کرد.
شاه با نگرانی پرسید:
- جواب مرا نمی‌دهی؟
- چرا. وقتی‌که می‌گویم "اوهوم! اوهوم!"، این خودش جواب است، یك جواب پرمعنا.
هانری به وحشت افتاده بود:
- خداوندا! دور و بر من چه خبر است، چه آینده‌ای در انتظار من است؟ جای خوشحالی است که فردا ...
نور کمرنگ شمعی کوچك این صحنه را روشن می‌ساخت و رنگ حزن‌انگیز خود را به پرده‌ها و چهره‌ی بازیگران آن می‌تاباند.
شیکو خرافات پرست نبود: ولی هنگامی که شاه را دید لب بر پیشانی موژیرون، کلوس و شومبرگ می‌نهد، تخیل نیرومند او مردی را مجسم ساخت که برای آخرین دیدار از مرده‌هایی که بر گورهای خود آرمیده‌اند در گورستانی تاریك و غم‌انگیز حضور یافته است.
شیکو پیش خود می‌گفت:
"عجیب است! تا به حال چنین احساسی به من دست نداده بود، بچه‌های بیچاره!"
پس از بوسه زدن بر دوستان خود، شاه هنوز پا از اتاق بیرون نگذاشته بود که اپرنون چشمهای خود را گشود.
شاه، درحالی‌که به بازوی شیکو تکیه‌کرده بود، با گامهایی سست از اتاق، خارج شد.

اپرنون از تخت پایین پرید و شروع کرد به پاك کـــرد ن لکه‌های خونی که بر چکمه‌ها و لباسهایش چکید ه بود·

د رضمن این کار ، افکارش د وباره به‌سوی صحنه‌ی میـد ان باستیل بازگشت· با خود می‌گفت:

ـ برای مرد ی که امشب آن همه خون ریخت ، تمام‌خون من قطره‌ی ناچیزی هم محسوب نمی‌شد·

و از نو به بستر رفت·

و اما هانری ،که خواب از چشمش رخت بربسته بود، شیکو را به د فترکار خود برد، صند وقچه‌ای د راز و باریك از چــوب آبنوس را که آستری از ابریشم سفید د اشت گشود و گفت:

ـ بیا ، نگاه کن·

شیکو گفت:

ـ می‌بینم ، چند قبضه شمشیر است ،خوب بعد ؟

ـ بله ، چند قبضه شمشیر ، ولی شمشیرهایی تبرك یافته ، د وست من ·

ـ به وسیله‌ی کی ؟

ـ به وسیله‌ی پد ر روحانی ما ،پاپ اعظم ، که بــا د ست مبارك خود مرا مشمول این مرحمت قرار د اد ه است·این صند وقچه را که می‌بینی ، برای آن که بـه شهر مقد س رم برود و برگرد د ، برای من به بـهای بیست اسب و چهـــا ر انسان تمام شد ه است· ولی ، به هر حال ، شمشیرهـــا د ر اختیار من است· راستی ! آقای د وك د انـژو چه‌طور شد ؟

ـ فرماند ه گارد او را به کاخ آورد ه ،د ر پایین منتظراست·

شاه پرسید:

ـ حالا می‌خواهی با او چه کار کنی؟

شیکو پاسخ د اد:

ـ می‌خواهم د ستور بد هی او را روانـــه‌ی زند ان باستیل کنند· د ر ضمـن ، فروشگاهی را هـم پیـدا کـرد ه‌ام کـــه مخملهای سیاه اعلا می‌فروشد، فرزند م ·

هانری برآشفت :

ـ شیکو! او براد ر من است·

ـ د رست است ، یاد م نبود که د ر سوگواریهـای خانواد گی

دربار لباس بنفش می‌پوشند.
لحظه‌ای بعد، دوك دانژو وارد شد. سخت رنگ پریده بود و بی‌سلاح. فرمانده گارد با اسلحه پشت سر او حرکت می‌کرد.
شاه با حالتی که کوچك ترین توجهی نسبت به دوك در آن مشهود نبود، از فرمانده گارد پرسید:
ـ کجا پیدایش کردید؟
ـ قربان، والاحضرت در خانه‌ی خود نبودند. اما اندکی پس از آن که خانه را به نام اعلی‌حضرت تحت اختیار گرفتم، والاحضرت وارد شدند و ما ایشان را بازداشت کردیم. مقاومتی هم نشان ندادند.
شاه با لحنی تحقیرآمیز گفت:
ـ جای خوشبختی است.
سپس، به سوی شاهزاده برگشت و پرسید:
ـ کجا بودید، آقا؟
دوك پاسخ داد:
ـ هر کجا بوده باشم، قربان، اطمینان داشته باشید که برای مصالح شما بوده است. اعلی‌حضرتا، به یقین اطلاعاتی نادرست درباره‌ی من به حضورتان تقدیم داشته‌اند.
هانری گفت:
ـ اوه! این دفعه دیگر از دستم نخواهید رست، آقا، پیشه‌ی سراسر خیانت و جنایت شما برای همیشه به پایان رسیده است. این بار هم شما وارث من نخواهید شد، برادرجان...
دوك به التماس افتاد:
ـ قربان، قربان، از سر لطف، بر من خشم نگیرید: بی‌تردید کسی هست که ذهن شما را بر ضد من مشوب می‌کند.
هانری در اوج غضب فریاد زد:
ـ بی‌همه‌چیز! تو در یکی از دخمه‌های باستیل از گرسنگی خواهی مرد.
ـ قربان، من در انتظار فرامین شما هستم و آنها را به

دیده‌ی منت می‌پذیرم، حتی اگر پیام‌آور مرگ باشند.
ـ آخر کجا بودی، ریاکار؟
ـ قربان، به نجات آن اعلی‌حضرت اشتغال داشتم، و برای افتخار و آرامش سلطنت شما می‌کوشیدم.
به گفتن این کلمات، دوك دانژو یك بار دیگر در برابر برادر تاجور خود سر تعظیم فرود آورد و در حالی‌که به سوی فرمانده گارد و دیگر افسران حاضر در آن‌جا برمی‌گشت، گفت:
ـ اینك، کدام یك از شما، آقایان، آماده است تا بزرگ‌ترین شاهزاده‌ی موروثی فرانسه را به‌زندان باستیل هدایت کند؟
شیکو سخت در اندیشه‌بود: ناگهان برقی مغزش را روشن ساخت و زیرلب گفت:
"آه! آه! تازه فهمیدم چرا آقای اپرنون آن‌همه خون بر چکمه‌هایش داشت، در حالی که بر گونه‌هایش اثری از خون دیده نمی‌شد."

۹۵



سپیده دم نبرد



روزی تازه و زیبا بر فراز پاریس بالا می‌آمد. هیچ یك از شهروندان ازماجرا خبری نداشت، ولی‌نجیب زادگان طرفدار شاه و نجیب زادگان جبهه‌ی دوگیزها، که اینان هنوز در بهت و حیرت به سر می‌بردند، بی‌صبرانه در انتظار نتیجه‌ی ماجرا بودند و تدابیر احتیاطی لازم را به جای می‌آوردند تا به موقع برنده‌ی مبارزه را مشمول تبریکات فرصت طلبانه‌ی خود سازند.

همان‌طور که در فصل گذشته دیدیم، شاه در تمام شب چشم برهم نگذاشت.

سحرگاه، شاه به بازدید محل مبارزه شتافت.

پوشیده در جامه‌هایی به رنگ تیره، شاه در پناه‌یك شنل فراخ، شمشیر به کمر، درحالی که موها و چشمان خود را زیر لبه‌ی عریض کلاهی بزرگ پنهان می‌داشت، در امتداد خیابان سنت آنتوان تا سیصد قدمی‌میدان باستیل پیش رفت. ولی، با دیدن جمعیتی انبوه که بالای خیابان سن‌پل‌گرد آمده بود، نخواست خود را به خطر بیندازد، خیابان سنت کاترین را در پیش گرفت و از پشت به محوطه‌ی تورنل که به عنوان محل دوئل انتخاب شده بود، رسید.

بی‌تردید حدس می‌زنید که جمعیتی که گفتیم‌برای‌چه در آن محل‌گرد آمده بود: نعشهای کشتار شب گذشته را می‌شمردند.

شاه جمعیت را دور زد و بنابراین متوجه نشد در آن محل چه گذشته است از همین رو به کاخ برگشت.

شیکو که از ابتدا شاهد برخوردها، یا بهتر گفته شود، شاهد انعقاد پیمان مبارزه بود، محل دوئل و نیز جایگاهی

را که به هریك از مبارزان تعلق‌گرفته بود به شاه نشان می‌داد و توضیحات لازم را در مورد شروط نبرد به اطلاع اومی‌رساند.
هانری بلافاصله پس از دریافت اطلاعات لازم، شروع کرد به اندازه‌گیری مکان و بررسی درختان و محاسبه‌ی انعکاس نور خورشید، سپس گفت:
- کلوس در وضع بدی قرار خواهد گرفت، خورشید درست می‌تابد به تنها چشمی که برایش باقی مانده است، در حالی‌که موژیرون در سایه قرار خواهد گرفت. بهتر بود کلوس جای موژیرون را بگیرد، و موژیرون که چشمهایی نیرومند و سالم دارد به جای کلوس برود* . به هر حال، تا این‌جا که جریان کار خیلی بد تنظیم شده. شومبرگ که ساقهای نیرومندی ندارد می‌تواند در صورت لزوم از درختی که پشت سرش قرار گرفته است، استفاده کند. ولی کلوس، کلوس بیچاره‌ی من!
شاه غمگنانه سر تکان می‌داد. شیکو گفت:
- دلم را به درد آوردی، ای پادشاه. بی‌جهت خودت را عذاب نده، به جهنم! هرچه سرنوشتشان باشد، همان می‌شود.
شاه دیدگان خود را به سوی آسمان بلند کرد و آه کشید:
- خداوندا! می‌بینی چه جور کفر می‌گوید، ولی او را ببخش، می‌دانی که دلقکی دیوانه است.
شیکو شانه بالا انداخت. شاه دنباله‌ی کلام را گرفت:
- اما اپرنون! آه! که چه‌قدر ناسپاسم من. اصلا به فکر آن طفلك نبودم. آن بیچاره باید با بوسی طرف بشود، چه وضع خطرناکی! ... موقعیت ناجور محلی او را نگاه کن، شیکو جان: در سمت چپ، یك مانع؛ سمت راست، یك درخت؛ پشت سر، یك چاله؛ وقتی فکر می‌کنم که اپرنون بیچاره ناچار است در هر لحظه واپس بکشد، بدنم به لرزه درمی‌آید، چون بوسی پیوسته در حال حمله است، مثل یك ببر، یك شیر، یك افعی. بوسی در واقع یك تیغ زنده است که می‌پرد، میدان می‌گیرد، درورمی‌زند.

---

* کلوس در یکی از دوئلهای پیشین خود چشم چپش را از دست داده‌بود.

شیکو گفت:
ـ به! با همه‌ی این حرفها، من برای اپرنون نگران نیستم. من او را خوب می‌شناسم، هانری. به هر حال، اگر موافقی، برگردیم، ای پادشاه دل نازک، آفتاب دارد پهن می‌شود، برگردیم به کاخ.
هانری گفت:
ـ تو فکر می‌کنی من تاب می‌آورم موقع مبارزه در لوور بمانم؟
ـ لاکردار! تو باید در کاخ بمانی، چون اگر ترا این جا بشناسند، چنان چه دوستانت پیروز شوند همه خواهند گفت با حضور خودت به پیروزی آنها کمك کرده‌ای، و چنان چه مغلوب بشوند، همه خواهند گفت حضور تو باعث شکستشان شده است.
ـ برای من چه اهمیتی دارد که دیگران چه تعبیر و تفسیرها می‌کنند؟ من می‌خواهم تا لحظه‌ی آخر با دوستانم باشم.
شیکو گفت:
ـ من قبول دارم که تو نسبت به دوستانت وفادار باشی، هانری. حتی از این بابت به تو تبریك می‌گویم، چون این صفت نزد شاهزادگان حکم کیمیا را دارد. با این حال، دلم نمی‌خواهد آقای دوك دانژو را در کاخ لوور تنها بگذاری.
ـ مگر کریون، فرمانده گارد، آن جا نیست؟
ـ هه! کریون یك گاو زورمند است، یك گراز است، یك کرگدن است، و تا دلت بخواهد شجاع و رام ناشدنی، در حالی که برادرت، یك افعی است، یك مار زنگی، یا هر نوع جانور دیگری که قدرتش نه در زورمندی که در زهر او است.
ـ حق با تو است، شیکو. می‌بایست او را به باستیل می‌انداختم.
هانری توصیه‌ی شیکو را به گوش گرفت، و پس از آن که برای آخرین بار نگاهی سراسری به میدان کارزار افکند، همراه او عازم کاخ سلطنتی شد.
هنگامی که شاه و شیکو به کاخ رسیدند، سرپا بودند و

رفت و آمد ها شروع شده بود ·
دوئل‌کنندگان پیش از همه از خواب برخاسته بودند و نوکرهایشان آنها را در لباس پوشیدن یاری می‌دادند ·
شومبرگ ورزش پا می‌کرد، کلوس با آب چشمان خود را شست و شو می‌داد، موژیرون یك فنجان شراب اسپانیا می‌نوشید، و اپرنون شمشیر خود را بر یك تکه سنگ تیز می‌کرد·
هانری در حالی‌که با نگاههایی پرمحبت به او می‌نگریست گفت :
ـ و تو می‌گویی که این جوان اشراف زاده‌ای دلیر نیست؟
شیکو گفت :
ـ نه ، من می‌گویم که او یك چاقو تیزکن است و بس ·
اپرنون او را دید و فریاد زد:
ـ شاه !
هانری گفت:
ـ سلام ، آقایان · شما را سرحال و شاداب می‌بینم ، درست است ؟
کلوس پاسخ داد :
ـ خدا را شکر!بله ، قربان ·
ـ اندکی گرفته به نظر می‌رسید، موژیرون ·
ـ قربان ، همان طور که می‌دانید، من خیلی خرافاتی هستم · دیشب خواب بدی دیدم ، بنابراین دارم با یك بند انگشت شراب اسپانیا حال خودم را سرجا می‌آورم ·
اپرنون گفت :
ـ قربان ، ملاحظه می‌فرمایید که من هم چابك و آماده‌ی نبردم · من هم دیشب خوابهای پریشان دیدم ،ولی به‌رغم آنها ، بازویم نیرومند و نگاهم نافذ است·
و با شمشیر تازه تیز شده‌ی خود به سوی دیوار مقابل یورش برد و شکافی در آن به وجود آورد ·
شیکو گفت :
ـ بله ، حتما دیشب خواب دیدید که چکمه‌هاتان غرق در خون است·
هانری دنباله‌ی کلام را گرفت :
ـ شجاعان من ، می‌دانید که شرف و حیثیت شاه شما

در بین است، چون به هر حال تا حدی برای دفاع از حیثیت او است که به این مبارزه تن در داده‌اید، فقط حیثیت او، درست توجه کنید، فقط حیثیت او، مطلقا در اندیشه‌ی امنیت شخصی من نباشید. در طول شبی که گذشت من اساس سلطنت خود را چنان مستحکم کردم که دست کم تا مدتی بعد، هیچ‌گونه ضربه‌ای نتواند آن را بلرزاند. پس، فقط برای شرف و افتخار بجنگید.

کلوس گفت:

- قربان، مطمئن باشید. شاید ما جان خود را از دست بدهیم، ولی در هر حال شرف و افتخار پا برجا است.

شاه ادامه داد:

- آقایان، من از صمیم قلب شما را دوست دارم. من شما را شایسته‌ی تحسین و احترام می‌دانم. بنابراین، اجازه دهید توصیه‌ای بکنم: از شجاعت کاذب بپرهیزید. با مردن شما افتخاری نصیب من نمی‌شود، با زنده ماندن وکشتن دشمنان است که می‌توانید بر افتخارات ما بیفزایید.

پادشاه دست خود را روی سینه قرار داده بود.

شاید این دست و این قلب که با یك دیگر در تماس بودند، با ارتعاشها و ضربانهایی بی‌وقفه از ترسها و نگرانیهای خود سخن می‌گفتند. ولی، از نظر ظاهر، شاه با حالتی مغرور، چشمانی خشك و لبانی برآمده، رفتاری کاملا شاهانه داشت، بدین معنا که سربازانی را به نبرد گسیل می‌داشت، نه دوستانی را به کام مرگ.

شیکو به او گفت:

- در حقیقت، پادشاه من، در این لحظه تو واقعا زیبایی.

مبارزان آماده بودند، کار دیگری برایشان نمانده بود جز این که از شاه اجازه‌ی حرکت بخواهند.

هانری پرسید:

- با اسب می‌روید؟

کلوس پاسخ داد:

- خیر، قربان، پیاده می‌رویم. ورزش مفیدی است، مغز را

آزاد می‌سازد، و اعلی‌حضرت خود هزار بار گفته‌اند که مغز نقش مهمتری در رهبری شمشیر دارد تا بازو.
ـ درست است، فرزندم. دستتان.
کلوس زانو زد و دست شاه را بوسید: دیگران هم از او تقلید کردند.
اپرنون زانو زد و گفت:
ـ قربان، شمشیرم را متبرك فرمایید.
شاه گفت:
ـ نه، اپرنون. شمشیرتان را به ملازم خود بسپارید. من شمشیرهایی بهتر از مال خودتان برایتان تدارك دیده‌ام. شیکو، شمشیرها را بیاور.
شومبرگ، در حالی که به صندوقچه‌ی شمشیرها که به وسیله‌ی یکی از افسران حمل می‌شد می‌نگریست، پرسید:
ـ این شمشیرها از کجا است، قربان؟
ـ از ایتالیا، فرزندم، شمشیرهایی که در میلان آب داده شده است.
هر چهار نجیب زاده یك صدا گفتند.
ـ سپاس، سپاس، اعلی حضرت.
سرانجام، شاه که بیش از این قادر نبود هیجان خود را مهار کند، گفت:
ـ اینك بروید.
و با حالتی واقعاً شکوهمند آنان را مرخص ساخت.
هنگامی که آنان دیگر در حضورش نبودند، هنگامی که آخرین نوکران و پادوها از در کاخ بیرون رفتند، و دیگر نه صدای مهمیزها شنیده می‌شد، نه صدای زره‌ها، شاه در حالی که خود را به روی یك نیمکت می‌انداخت، فریاد کشید:
ـ آه! دارم می‌میرم.
شیکو گفت:
ـ اما من میل دارم این دوئل را تماشا کنم. نمی‌دانم چرا، ولی احساس می‌کنم که در این دوئل، دست کم آن جا که به اپرنون مربوط می‌شود، اتفاقی نامنتظر در پیش خواهیم داشت.
آن گاه، شاه به اتاق خود رفت، دستور داد تمام

پنجره‌ها را ببندند و قدغن کرد که در کاخ لوور هیچ صدایی نباید از هیچ‌کس به گوش برسد. فقط به کریون ،فرمانده گارد، که از جریان کار خبر داشت، گفت:

ـ کریون ، اگر ما پیروز شدیم ، تو مرا خبر خواهی کـرد . اگر ،برعکس ، مغلوب شدیم ، تو فقط سه ضربه به در اتاق خواهی نواخت.

ـ اطاعت، قربان .



۹۶



دوستان بوسی

دوستان دوک دانژو نیز، همانند دوستان شاه، سعی کرده بودند شب نبرد را به آرامش و استراحت بگذرانند .

پس از یک عصرانه‌ی پر و پیمان که آنان را بدون قرار قبلی دور یک دیگر جمع کرده بود، در تختخوابهای راحت خانه‌ی آنتراگه که نزدیک ترین محل به میدان کارزار بود، به استراحت پرداختند. ارباب و سرور آنان، جناب دوک دانژو، برخلاف شاه که سخت نگران وضع و حال دوستان خود بود، نه با راهنماییهای خود به آنان قوت قلب می‌داد و نه حتی با حضور خود در جمع آنان.

میراخور ریبراک که شکارچی و اسلحه سازی زبردست بود، تمام روز را به تمیز کاری و تیز کردن سلاحها مشغول بود. از این گذشته، هم او نیز ماموریت داشت که مبارزان جوان را سحرگاه از خواب بیدار کند. این وظیفه‌ای بود که در تمام روزهای جشن، شکار یا دوئل به عهده‌ی او محول می‌گشت.

آنتراگه، پیش از عصرانه، برای خداحافظی نزد دخترک فروشنده‌ای که دیوانه‌وار دوستش داشت و در تمام محله‌ی سن‌دنی به خوشگلک تصویر فروش معروف بود، رفت. ریبراک، نامه‌ای برای مادرش نوشت، و لیوارو وصیت نامه‌ی خود را تنظیم کرد.

ساعت سه‌ی بامداد، یعنی هنگامی که دوستان شاه تازه از خواب بیدار می‌شدند، دوستان دوک دانژو تر و تازه و سرحال، با سلاحهایی تیز و برا، سر پا بودند. هر سه نفرشان، شلوار و جورابهای خود را به رنگ قرمز انتخاب کرده

بودند تا دشمنان خون آنان را نبینند، وخود شان هم تحت تاثیر قرار نگیرند. نیمتنه‌های ابریشمی آسان به رنگ خاکستری و نسبتا فراخ بود تا چنان چه مقرر گرد دکه با لباس کاملی بجنگند، مانعی در برابر حرکات دستهایشان به وجود نیاید. سرانجام، کفشهایی بی‌پاشنه به پا کرده بودند ، و ملازمانشان سلاحهای آنان را حمل می‌کردند تا خستگی زودرس به بازوها و شانه‌هایشان چیره نشود .

فرصت بی‌نظیری بود برای عشق ورزی ، برای نبرد یا برای گردش . نخستین پرتوهای خورشید بامها را طلایی رنگ می‌ساخت و شبنم دیر پا را به صورت بخار رقیقی به فضا می‌فرستاد .

عطر گس و درعین حال مطبوعی از باغها برمی‌خاست و در هوای کوچه و خیابان می‌پیچید. سنگفرشها خشک و هوا خنک بود .

پیش از خروج از خانه ، مبارزان پیکی را برای خبرگرفتن از بوسی به سرای دوك دانژو فرستادند. به آنان خبر دادند که آقای بوسی دیشب ساعت ده از خانه بیرون رفته است و تا این ساعت بازنگشته است.

پیك جویا شد که آیا آقای بوسی‌تنها و مسلح بوده است یا نه.

به او گفتند که آقای بوسی همراه رمی بوده است، و هر دو نفرشان سلاحهای خود را به کمر داشته‌اند .

آنتراگه گفت:

ـ خوب، دوستان ، آیا شنیده‌اید که شاه هوس شکار گوزن کرده ، به آقای مونسورو دستور داده است جنگل کومپین را برایش قرق کنند ؟

ـ بله ، شنیده‌ایم.

ـ بسیار خوب ! پس ، من می‌دانم بوسی کجاست: در موقعی‌که میرشکار سلطنتی در کومپین مشغول برگرداندن گوزن است ،او به شکار غزال میرشکار پرداخته است.خیالتان آسوده باشد، آقایان ، او در حال حاضر از ما به محل نبرد نزدیك تر است و بدون تردید پیش از ما آن جا حاضر خواهد بود .

ـ بله ، ولی خسته و سست و خواب آلود.

این لیوارو بود که سخن می‌گفت. آنتراگه شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

ـ مگر بوسی هم خسته می‌شود؟ حرکت، آقایان، حرکت. احتمالا، در راه او را خواهیم دید.

همه به حرکت درآمدند.

این درست همان لحظه‌ای بود که هانری شمشیرهای متبرك را به یاران خود هدیه می‌کرد. بنابراین، اینان تقریبا ده دقیقه از آنان جلوتر بودند.

هنگامی‌که سه دوست همرزم‌به بالای خیابان سنت کاترین رسیدند، هر سه نفرشان با تبسمی که از یك اندیشه‌ی مشترك خبر می‌داد نگاه خود را متوجه پنجره‌ی خانه‌ی مونسور ساختند. آنتراگه گفت:

ـ از آن جا میدان دوئل به خوبی دیده می‌شود. من یقین دارم که دیان بیچاره بارها به این پنجره سرك خواهد کشید.

ریبراك گفت:

ـ به! به نظرم از همین حالا آن جا است.

ـ چه طور مگر؟

ـ پنجره باز است.

ـ اما این نردبان چیست که زیر پنجره گذاشته‌اند، مگر خانه در ندارد؟

آنتراگه گفت:

ـ درواقع، عجیب است، خیلی عجیب.

هر سه نفر با احتیاط به خانه نزدیك شدند، احساسی درونی به آنان هشدار می‌داد که به کشف چیزی یا واقعه‌ای هولناك می‌روند.

لیوارو گفت:

ـ مثل این که فقط ما نیستیم که تعجب می‌کنیم. این روستاییان را نگاه کنید که چه طور در ارابه‌های خود ایستاده‌اند و به طرف خانه سرك می‌کشند.

سه همرزم به زیر ایوان رسیدند.

هر سه نفر سر بلند کردند.

ریبراك فریاد کشید:

ـ خون !
یك عابر روستایی گفت:
ـ بله، جوان، خون است، آن هم چه خون سیاهی.
یکی از ملازمان آنتراگه گفت: "در خانه را به زور باز کرده‌اند!"
آنتراگه نگاهی از دریچه پنجره انداخت. نردبان را چسبید و در عرض یك ثانیه از آن بالا رفت. نگاه خود را درون اتاق گردش داد.
دوستانش که از پایین متوجه رنگ پریدگی و تغییر حالت او شده بودند، پرسیدند:
ـ چه خبر است؟
فریادی دلخراش پاسخ آنان بود.
لیوارو پشت سر او از نردبان بالا رفت.
فریادش از آن بالا برخاست:
ـ جسد، کشته، خون، مرده، همه جا!
آنتراگه و لیوارو به داخل اتاق رفتند.
آثار و نشانه‌های کشتار هولناك شب گذشته همه جا به چشم می‌خورد. لکه‌های خون، یا بهتر بگوییم، سیلی از خون کف اتاق را پوشانده بود. پرده‌ها و مبلها در اثر ضربه‌های شمشیر و گلوله‌های تپانچه پاره و سوراخ بودند. لوازم و اشیای اتاق خرد و درهم شکسته لابه‌لای لباسهای خونین یا در گوشت و پوست کشته شدگان فرو رفته بود.
ناگهان فریاد آنتراگه به هوا رفت:
ـ اوه! رمی، رمی بیچاره!
ـ مرده؟
ـ مدتها است.
لیوارو گفت:
ـ مثل این است که قشون آدمکشان از این جا گذشته.
در این موقع چشم لیوارو به در راهرو افتاد که باز بود. آثار خون نشان می‌داد که در این جا نیز نبردی سخت جریان داشته است. رد لکه‌های خون را گرفت و تا سر پلگان پیش رفت.
حیاط خالی و مرده به نظر می‌رسید.

در این فاصله ،آنتراگه به جای دنبال کردن لیوارو راه اتاق مجاور را در پیش گرفت، همه جا خونین بود، لکه‌های خون او را به سوی پنجره هدایت کرد •
روی لبه‌ی پنجره خم شد و نگاه وحشتزده‌ی خود را به سوی باغچه‌ی کوچکی که زیر پنجره دیده می‌شد، فرو فرستاد•
پیکانه‌های آهنین نرده‌ی دور باغچه هنوز جسد بی‌جان و کبود بوسی بخت برگشته را میان زمین و هوا معلق نگاه داشته بودند •
به دیدن این منظره، نه یك فریاد که چیزی شبیه یك زوزه‌ی دردناك از سینه‌ی آنتراگه بیرون زد •
لیوارو به سوی او دوید •
آنتراگه به سوی پایین اشاره می‌کرد :
ـ نگاه کن، بوسی مرده !
ـ بوسی را به قتل رسانده‌اند و بعد از پنجره پرتابش کرده‌اند به پایین ! برویم تو، برویم تو•
در ظرف این مدت، لیوارو خود را به حیاط رسانده بود• ریبراك هم پای پلگان بود• هر دو آنها از در کوچکی که به سوی باغچه‌ی کوچك راه می‌داد، گذشتند: لیوارو فریاد زد :
ـ خودش است •
ـ مچ دستش را ساطوری کرده‌اند •
لیوارو بی‌آن که به ریبراك پاسخی بدهد،اضافه کرد :
ـ دو گلوله هم در قلبش خالی کرده‌اند •
ـ با قداره سوراخش کرده‌اند •
نعره‌ی جانسوز آنتراگه بلند بود :
ـ آه ! بوسی بیچاره ! انتقام ! انتقام !
هنگام بازگشت، پای لیوارو در باغچه به یك جسد دیگر خورد• فریاد زد :
ـ مونسورو !
ـ عجبا ! مونسورو هم مرده ؟
ـ آه ! بله، مونسورو هم مثل آبکش سوراخ سوراخ است، جمجمه‌اش هم روی سنگفرش متلاشی شده•
ـ آه! چه ماجرایی ! پس دیشب تمام دوستان ما را قتل

عام کرده‌اند ·
فریاد آنتراگه بلند شد :
ـ زنش ، زنش ، دیان !
هیچ‌کس پاسخی نداد، جمعیت انبوهی که رفته رفته در آن محل گرد آمده بود، فقط پچ‌پچ می‌کرد ·
در همین لحظه بود که شاه و شیکو به سر خیابان سنت کاترین رسیده بودند و برای اجتناب از جمعیت راه خود راکج کرده بودند ·
ریبراک، نومیدانه فریاد می‌زد :
ـ بوسی ! بوسی بیچاره !
آنتراگه گفت :
ـ تردیدی نیست ، هدف این بوده است که ما را از کارآمدترین شمشیرمان محروم کنند ·
دو نفر دیگر فریاد زدند :
ـ این بی‌شرافتی‌است ! این بی‌غیرتی است !
یکی از آنان گفت :
ـ باید دوك دانژو را از این مصیبت آگاه کرد ·
آنتراگه مخالفت ورزید :
ـ نه· هیچ‌کس دیگر را نباید مامور انتقام کنیم· انتقام ما را آن طور که باید نخواهند گرفت، دوست من ، صبر کن ، منتظر من باش ·
در ظرف یك ثانیه آنتراگه از پله‌ها پایین آمد و به لیوارو و ریبراك پیوست· سپس ، در حالی که به جسد معلق بوسی اشاره می‌کرد، گفت :
ـ دوستان ، یك بار دیگر چهره‌ی شریف شجاع‌ترین مردان را نگاه کنید، قطرات خون تازه و ارغوانی او را بنگرید· او سرمشق ما است : او هیچ‌گاه کسی را مامور انتقام گرفتن نمی‌کرد··· بوسی ! بوسی ! ما از تو سرمشق خواهیم گرفت، آسوده باش : انتقام ترا خواهیم ستاند·
به گفتن این سخنان ، آنتراگه موهای خود را کنار زد ، لبان خود را بر لبهای خشك بوسی نهاد، شمشیر خود را از نیام برکشید و تیغه‌ی براق آن را با خون بوسی رنگین ساخت :
ـ بوسی ، در برابر پیکر بی‌جان تو سوگند یاد می‌کنم که

این خون در خون دشمنانت شسته خواهد شد ! و دو نفر دیگر نیز سوگند خوردند :

ـ بوسی ، قسم می‌خوریم که بکشیم یا بمیریم !

آنتراگه ، در حالی که شمشیر خود را به نیام فرو می‌برد ، گفت :

ـ آقایان ، هیچ‌گونه ترحمی در کار نخواهد بود ، نه ذره‌ای ترحم ، نه ذره‌ای دلسوزی ، درست است؟ دو یار دیگر دستهای خود را روی پیکر سرد بوسی گذاشتند و تکرار کردند :

ـ نه ذره‌ای ترحم ، نه ذره‌ای دلسوزی ·

لیوارو گفت :

ـ ولی ، بدین ترتیب ، ما فقط سه نفر خواهیم بود در برابر چهار نفر ·

هنگامی که به میدان دوئل رسیدند ، حریفان در انتظارشان بودند ، بعضیها نشسته بر تخته سنگها ، بعضی دیگر ایستاده با حالاتی پر ابهت و تماشایی ·

یاران بوسی ، آخرین گامها را دوان دوان پیمودند ، گویی از دیر رسیدن خود شرمسار بودند· چهار ملوسك شاه ، چهار شمشیردار همراه خود داشتند ، و شمشیرهای آنان گفتی برای استراحت بر زمین نهاده شده بود·

کلوس از جا برخاست و ضمن آن که با حالتی تکبرآمیز سلام می‌داد ، گفت :

ـ مفتخریم که مدتی به انتظار آقایان ماندیم ·

آنتراگه گفت :

ـ پوزش ما را بپذیرید ، آقایان · ولی ، اگر تاخیر یکی از همرزمان ما نبود ، افتخار انتظار نصیب ما می‌شد ·

اپرنون گفت :

ـ تاخیر آقای بوسی ؟ چون ایشان را نمی‌بینم · ظاهرا امروز صبح باید کسی گوشش را می‌کشید ·

شومبرگ گفت :

ـ تا به حال منتظر مانده‌ایم ، باز هم منتظر خواهیم ماند ·

آنتراگه پاسخ داد :

ـ آقای بوسی نخواهد آمد ٠
حیرتی عمیق برتمام چهره‌ها سایه انداخت، فقط چهره‌ی اپرنون بود که از احساسی دیگر خبر می‌داد ٠
موژیرون پرسید :
ـ ممکن است بفرمایید چرا ایشان تشریف نمی‌آورند ؟
آنتراگه پاسخ داد :
ـ برای آن که او مرده است٠
ـ مرده !
این فریادی بود که یکصدا از گلوی ملوسکها بیرون زد٠
اپرنون ، خاموش ماند و حتی اندکی رنگ باخت٠
آنتراگه ادامه داد :
ـ او به قتل رسیده است، آقایان ، خبر نداشتید ؟
سه دوست شاه فریاد برآوردند :
ـ به قتل رسیده ! آقای بوسی به قتل رسیده ؟
اپرنون با حالتی ناباورانه سر تکان می‌داد٠
ریبراك گفت:
ـ این خونی که به ناحق ریخته شده است ، انتقام می‌طلبد، قبول دارید، آقایان ؟
شومبرگ پاسخ داد :
ـ آه ! چنین به نظر می‌رسد که رنج شما مفهومی ویژه به خود گرفته است٠
آنتراگه گفت:
ـ آفرین بر این حسن تفاهم !
کلوس فریاد زد :
ـ مقصود چیست ؟
لیوارو زمزمه کرد :
ـ قانون گزار می‌گوید: "جویا باش که جنایت به سود چه کسی تمام می‌شود" ٠
موژیرون با فریادی برآشفته گفت:
ـ که این طور! آقایان ، ممکن است کلام آخر را روشن و صریح بیان فرمایید ؟
ریبراك پاسخ داد :
ـ آقایان ، ما دقیقا برای همین کار آمده‌ایم ، و کلام ما

آن قدر سوزان و برنده است که برای صد بار گلود راندن نیز کفایت می‌کند ·
اپرنون، در حالی که شمشیر از نیام برمی‌کشید، گفت:
ـ پس، هر چه زودتر بهتر·
لیوارو گفت:
ـ اوه! اوه! آقای عزیز، زمانی که چهار به چهار بودیم، کبکتان این طور خروس نمی‌خواند!
اپرنون پاسخ داد:
ـ آیا گناه از ما است که شما سه تن بیشتر نیستید؟
آنتراگه فریاد زد:
ـ بله، گناه از شما است· او مرده است برای آن که بعضیها بیشتر دوست داشتند او را بر سینه‌ی گور ببینند تا ایستاده در وسط میدان· مچ او را بریده بودند تا دیگر نتواند شمشیر به دست بگیرد، او مرده است برای آن که می‌بایست به هر قیمت که شده درخشش چشمان او را خاموش کرد تا شما را خیره نکند· درست فهمیدید، آقایان؟ همه چیز روشن شد یا نه؟
شومبرگ، موژیرون و اپرنون ازشدت خشم‌نعره می‌کشیدند·
کلوس گفت:
ـ بس است، بس است، آقایان· شما، آقای اپرنون، کنار بکشید· ما سه بر سه خواهیم جنگید· آن وقت این آقایان خواهند دید که، به رغم حقی که برای خود قایلیم، ما مردانی نیستیم که از مصیبتی که مایه‌ی تاسف ما هم هست، سوءاستفاده کنیم· بفرمایید، آقایان، بفرمایید ···
کلوس کلاه خود را به عقب پرتاب کرد، دست چپ خود را بالا برد، و در حالی که با دست راست شمشیر خود را به صفیر در می‌آورد، اضافه کرد:
ـ··· بفرمایید، آقایان، با مشاهده‌ی مبارزه‌ی ما زیر آسمان باز و در برابر نگاههای خداوند، خواهید دید که ما در زمره‌ی جانیان و قاتلان نیستیم·میدان بگیرید! میدان بگیرید!
شومبرگ فریاد زد:

ـ آه! من به شما کینه داشتم، ولی اینك تا مغز استخوان از شما متنفرم.
آنتراگه برق آسا پاسخ داد :
ـ و اما من! من تا یك ساعت پیش تصمیم داشتم شما را بکشم، ولی حالا سرتان را می‌برم. گارد بگیرید! آقایان، گارد!
شومبرگ پرسید :
ـ با پیراهن یا بی‌پیراهن ؟
آنتراگه فریاد زد :
ـ بی‌پیراهن، با سینه‌ی لخت، با قلب عریان.
حریفان به سرعت نیمتنه‌ها و پیراهنهای خود را به دور افکندند.
کلوس در حال لخت شدن گفت :
ـ به! مرا بگو که خنجرم را گم کرده‌ام. درست به جلدش نمی‌چسبید، حتما در طول راه افتاده است.
آنتراگه گفت :
ـ شاید هم آن را در خانه‌ی آقای مونسورو، آن طرف میدان باستیل، جا گذاشته‌اید!
کلوس فریادی از سرخشم برکشید و به حالت گارد درآمد.
ـ ولی او خنجر ندارد، آقای آنتراگه، او خنجر ندارد...
این فریاد شیکو بود که در همین لحظه وارد میدان کارزار می‌شد. آنتراگه گفت :
ـ بدا به حالش! تقصیر من نیست.
سپس، در حالی که خنجر خود را با دست چپ بالا می‌آورد، او هم به نوبه‌ی خود گارد گرفت.




نبرد

۹۷

هنگامی که ساعت پنج بامداد با ضربه‌هایی پیاپی از کلیسای سن پل اعلام شد، نبرد آغاز گشت.

غیظ و خشم و نفرت بر خطوط چهره‌ی مبارزان نقش بسته بود. اما لبان فشرده، رنگ پریدگی تهدیدآمیز و لرزش غیرارادی پنجه‌ها نشان می‌داد که این غیظ و نفرت توامان به نیروی احتیاط مهار شده است، و همانند اسبی سرکش و شرور رها نخواهد شد مگر آن‌که تباهیهای بسیار به بار آورد.

طی چند دقیقه، که این خود فاصله‌ی زمانی بسیار درازی است، صداهایی در اثر سایش شمشیرها به یك دیگر به گوش می‌رسید که هنوز در حد چکاچاك نبود.

هنوز ضربه‌ای وارد نشده بود. ریبراك، اندکی خسته یا شاید راضی از محك زدن حریف خود، دست راست را فرود آورد و لحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

شومبرگ دوگام سریع برداشت و نخستین ضربه را همچون آذرخشی که از میان ابرهای تیره جسته باشد، وارد ساخت.

ریبراك زخم برداشت.

پوستش کبود شد و خون از شانه‌اش فوران کرد.

واپس نشست تا از وضع و حال زخم خود آگاهی یابد.

شومبرگ خواست ضربه را تکرار کند، ولی ریبراك شمشیر را به سرعت برای دفاع بالا برد و به طور متقابل ضربه‌ای به او وارد ساخت که به پهلویش اصابت کرد.

اینك هر دو حریف زخم برداشته بودند.

ریبراك گفت:

ـ اگر موافق باشید، می‌توانیم چند لحظه استراحت کنیم.

با این حال، کلوس و آنتراگه در گوشه‌ای دیگر سخت در مبارزه بودند. کلوس، به سبب نداشتن خنجر در دست چپ، در وضعی نامناسب قرار داشت. او ناچار بود برای دفاع از بازوی چپ خود استفاده کند، و چون بازویش لخت بود، هر دفاع برایش به بهای یك خراش و یك زخم تمام می‌شد.

بنابراین، بی‌آن که زخم جدی برداشته باشد، در ظرف چند ثانیه دستش به کلی خون آلود شده بود.

آنتراگه، هر چند مهارتش کمتر از کلوس نبود، با این حال از موقعیت ویژه‌ی خود به خوبی بهره‌برداری می‌کرد و ضربات حریف را به دقت خنثی می‌کرد.

سه ضربه‌ی حمله‌ی متقابل به کلوس وارد آمد و، بی‌آن که زخم عمیقی ایجاد شده باشد، خون از سه نقطه‌ی سینه‌اش بیرون زد.

با این حال، در هر ضربه کلوس تکرار می‌کرد:

ـ چیزی نیست.

لیوارو و موژیرون هنوز از مرحله‌ی احتیاط تجاوز نکرده بودند.

ریبراك که احساس می‌کرد نیرویش در اثر خونریزی تحلیل می‌رود، با خشمی فراوان به شومبرگ هجوم برد.

شومبرگ یك قدم هم به عقب نرفت و فقط به دراز کردن شمشیر خود اکتفا کرد.

دو حریف ضربه‌هایی متقابل دریافت داشتند.

سینه‌ی ریبراك سوراخ شده بود و شومبرگ از گردن زخم برداشت.

ریبراك که زخمش مرگبار بود، دست چپ را روی زخم خود گذاشت و بی‌دفاع ماند. شومبرگ با استفاده از این فرصت ضربه‌ی دیگری وارد ساخت که در گوشت و پوست حریف فرورفت.

ولی ریبراك با دست راست خود دست حریف را گرفت و خنجری را که در دست چپ داشت تا دسته در سینه‌ی او فرو برد.

تیغه‌ی خنجر از قلب گذشت.

شومبرگ فریادی خفه از گلو بیرون داد و به پشت افتاد، اما در همان حال ریبراك را هم به وسیله‌ی شمشیری که هنوز در گوشتش گیر کرده بود با خود به زمین کشاند.

لیوارو که فرو افتادن دوست خود را دیده بود، گامی به عقب برداشت و به سرعت به سوی او دوید، موژیرون نیز او را دنبال می‌کرد. لیوارو با چند گام سبقت گرفتن موفق شد، تیغه‌ی شمشیر شومبرگ را از بدن ریبراك بیرون بکشد. ولی، با سر رسیدن موژیرون، لیوارو ناچار بود دوباره آماده‌ی دفاع شود، منتها در زمینی لغزنده، با گاردی بسیار بد، و نور شدید خورشید در چشم.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که ضربه‌ای شدید سر لیوارو را شکافت، شمشیر از دستش فرو افتاد و خود به زانو درآمد.

کلوس به شدت از طرف آنتراگه در تنگنا قرار گرفته بود. موژیرون شتابان با یك ضربه‌ی پیکانی دیگر لیوارو را سوراخ کرد. لیوارو کاملا نقش زمین شد.

اپرنون فریادی گوشخراش سر داد.

کلوس و موژیرون در برابر آنتراگه‌ی تك و تنها باقی‌مانده بودند. کلوس غرق خون بود، ولی زخمهای کشنده‌ای نداشت. موژیرون تقریبا صحیح و سالم مانده بود.

آنتراگه متوجه خطر شد. کوچك ترین خراشی برنداشته بود، ولی خستگی او فزاینده بود. با این حال، در وضعی نبود که بتواند از یك مرد زخمی و از آن یکی دیگر که تازه از کشتار گرم شده بود، تقاضای وقفه کند. پس، با یك ضربه‌ی شلاقی، شمشیر کلوس را به شدت پس زد و با استفاده از همین فرصت به چابکی از روی یك مانع پرید.

کلوس با یك ضربه‌ی برشی بازگشت، ولی فقط توانست چوب مانع را ببرد.

در این موقع، موژیرون از پهلو به آنتراگه حمله‌ور شد. آنتراگه به سوی او چرخید.

کلوس با استفاده از این حرکت، از زیر مانع گذشت.

شیکو گفت:

ـ کارش تمام است.

اپرنون فریاد برآورد:
ـ زنده باد شاه! آفرین ، شیر بچه‌ها ، آفرین.
آنتراگه گفت:
ـ آقا ، لطفا ساکت. اهانت نکنید به مردی که تا آخرین دم خواهد جنگید.
ـ و هنوز هم نمرده است!
این فریاد لیوارو بود که در لحظه‌ای که هیچکس به فکر او نبود، غرق در گل و لای خونین که سرا پایش را پوشانده بود، روی زانوان خود برخاست و دشنه‌ی بلند خود را تا دسته میان شانه‌های موژیرون فروبرد، موژیرون همچون توده‌ای سنگین در جا بر زمین افتاد.
ـ یا مسیح! من مردم.
لیوارو نیز دوباره بیهوش بر زمین افتاد. تلاش و خشم بی‌پایان باقیمانده‌ی قوای او را تحلیل برده بود.
آنتراگه، در حالی که شمشیر خود را فرو می‌آورد، گفت:
ـ آقای کلوس، شما مرد شجاعی‌هستید، تسلیم شوید، زندگیتان را به شما باز می‌گردانم.
کلوس گفت:
ـ چرا تسلیم شوم؟ مگر بر خاك افتاده‌ام؟
ـ نه. ولی بدنتان سوراخ است و من صحیح و سالم هستم.
کلوس فریاد زد:
ـ زنده باد شاه! من هنوز شمشیر در دست دارم، آقا.
و، به شدت به سوی آنتراگه حملمور شد. ضربه‌ی کلوس بسیار سریع بود، ولی از طرف آنتراگه دفع شد. آنتراگه گفت:
ـ نه، آقا ، دیگر شمشیری در دست ندارید.
و بازوی کلوس را چنان پیچ داد که شمشیر از دستش رها شد.
فقط آنتراگه یکی از انگشتهای دست چپ خود را به طور سطحی برید.
فغان کلوس به هوا بلند شد:
ـ اوه! یك شمشیر! یك شمشیر!
و در حالی که همچون ببری درنده با یك خیز خود را

روی آنتراگه می‌انداخت، او را با دو بازوی خود در میان گرفت. آنتراگه گذاشت کمرش به دست او بیفتد و، پس از آن‌که شمشیر را به دست چپ و دشنه را به دست راست خود داد، شروع کرد به ضربه زدن بی‌وقفه به کلوس. با هر ضربه خون از بدن دشمنش به سر و صورت او می‌پاشید، با این حال کلوس او را رها نمی‌کرد و با هر ضربه‌ای که دریافت می‌داشت فریاد می‌زد:

ـ زنده باد شاه!

در یك لحظه، کلوس حتی موفق شد دست آنتراگه را بگیرد و او را میان بازوان و پاهای خود درهم پیچید، درست مانند ماری که دور شکار خود می‌پیچد.

آنتراگه احساس کرد که به زودی نفسش بند می‌آید.

به واقع، لحظه‌ای بعد سست شد و به زمین غلتید.

اما از آن جا که آن روز همه چیز به سود آنتراگه تمام می‌شد، در حین سقوط کلوس را هم با خود به زیر کشید و تقریبا خفه‌اش کرد. کلوس درحال احتضار زیر لب تکرار می‌کرد:

ـ زنده باد شاه!

آنتراگه توانست بالا تنه‌ی خود را از حلقه‌ی بازوان کلوس آزاد کند، روی یکی از بازوان خود بلند شد و آخرین ضربه‌ی دشنه را با هرچه خشونت در وجود خود داشت به سینه‌ی کلوس فرو آورد و گفت:

ـ بگیر! حالا راضی شدی؟

کلوس با دیدگان نیمه بسته فقط توانست بگوید:

ـ زنده باد...

همه چیز تمام شد. سکوت و وحشت مرگ بر میدان کارزار حکمفرما شده بود.

آنتراگه غرق در خون از جا برخاست، ولی خون دشمن. همان طور که گفتیم، خود او تنها خراش مختصری در انگشت دست چپ داشت.

اپرنون، وحشتزده، علامت صلیبی بر سینه رسم کرد، و مانند آن که از شبحی خطرناك بگریزد، پا به فرار گذاشت.

آنتراگه نگاهی به همرزمان و دشمنان مرده و درحال مرگ خود انداخت که بی‌شباهت به نگاه هوراس به صحنه‌ی کارزار

سرنوشت ساز روم باستان نبود ·
شیکو سر رسید و کلوس را که از نوزده زخم بدنش خون می‌رفت، از زمین بلند کرد ·
حرکت او را به هوش آورد ·
کلوس دیده گشود و به زحمت گفت :
ـ آنتراگه، به شرافتم سوگند، من در مرگ بوسی بی‌گناهم ·
آنتراگه با قلبی فشرده گفت :
ـ اوه ! باور می‌کنم، آقا، حرفتان را باور می‌کنم ·
کلوس زمزمه کرد :
ـ بگریزید، آقا، بگریزید· شاه شما را نخواهد بخشید·
آنتراگه گفت :
ـ من شما را در این حال ترک نخواهم کرد، آقا، حتی اگر چوبه‌ی دار در انتظارم باشد ·
شیکو نیز به نوبه‌ی خود گفت :
ـ خودتان را نجات بدهید، جوان، خداوند را وسوسه نکنید· تا این جا شما به طرزی معجزه آسا نجات یافته‌اید · متوقع نباشید در ظرف یك روز دو بار معجزه روی دهد·
آنتراگه به ریبراك که هنوز نفس می‌کشید نزدیك شد ·
ریبراك با صدایی ضعیف پرسید :
ـ خوب ؟
آنتراگه با صدایی خفیف، به نحوی که کلوس آزرده نشود، پاسخ داد :
ـ ما پیروز شدیم ·
ریبراك گفت :
ـ متشکرم· برو ·
و دوباره بیهوش شد ·
آنتراگه شمشیر خود را که در حین مبارزه از دست داده بود، سپس شمشیرهای کلوس، شومبرگ و موژیرون را جمع کرد·
ـ یا کارم را تمام کنید، آقا، یا شمشیرم را کنارم بگذارید·
آنتراگه با سلامی احترام آمیز گفت :
ـ بفرمایید، آقای کنت·
قطره اشکی از گوشه‌ی چشم مرد مجروح سرازیر شد·

آنتراگه دست خود را به سوی او دراز کرد.

آنتراگه شنل فراخی را که یکی از گماشتگانش به او می‌داد به دور خود پیچید تا سراپای خون آلود خود را پنهان دارد، مردگان و زخمیان را میان گماشتگان و نوکران رها کرد و از راه دروازه‌ی سنت آنتوان ناپدید گشت.

۹۸

نتیجه



شاه ، رنگ پریده و مضطرب، با تشویش و دلهره از کوچک ترین صدای خارج ، در تالار اسلحه خانه قدم می‌زد و با تجربه‌ی مردی آزموده تمام جزییات امر را محاسبه می‌کرد: زمانی که دوستانش در راه بوده‌اند، زمان تقریبی مبارزه با حریفانشان ، جنبه‌های مثبت و منفی خلق و خوی هر یک از آنان ،نیرو و مهارت هرکدام از جنگاوران ،و زیرلب باخود حرف می‌زد :

ـ در این ساعت،از خیابان سنت آنتوان می‌گذرند.اینک وارد محوطه‌ی دوئل می‌شوند. شمشیرها را ازغلاف می‌کشند. حالا درگیر شده‌اند .

با گفتن این کلمات،شاه بینوا باترس و لرز به دعانشسته بود .

صدای کریون ، فرمانده گارد، از پشت در بلند شد :

ـ قربان !

شاه بی‌اختیار فریاد کشید :

ـ تمام شد؟ به همین زودی ؟

ـ خیر قربان ، هیچ خبری نرسیده است، جز این که آقای دوك دانژو تقاضای ملاقات دارند .

شاه، از لای در پرسید :

ـ برای چه کاری ؟

ـ ایشان می‌گویند که وقت آن فرارسیده است که به استحضار اعلی‌حضرت برسانند چه خدمت گرانبهایی انجام داده‌اند. درضمن ، معتقدند مطالبی که به

اعلی‌حضرت خواهند گفت، اضطراب و نگرانی کنونی اعلی‌حضرت را به میزان زیادی مرتفع خواهد ساخت.

شاه گفت :

ـ بسیار خوب، برو.

در همین لحظه، درست هنگامی که کریون باز می‌گشت تا امر شاه را اطاعت کرده باشد، صدای گامهایی تند و شتابزده که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوش رسید و مردی به کریون گفت :

ـ باید فورا با شاه صحبت کنم.

شاه صدای سن لوك را شناخت و در را به روی او باز کرد :

ـ بیا، سن لوك، بیا. دیگر چه خبر است؟ چه دیدی؟ خدای من! چه اتفاقی افتاده؟ همه کشته شدند؟

به واقع، سن لوك، با رنگ پریده، بدون کلاه، بدون شمشیر و آلوده به لکه‌های خون خود را به داخل اتاق شاه انداخته بود.

سن لوك خود را به پای شاه انداخت و با خروشی جانگداز گفت :

ـ اعلی‌حضرتا! انتقام! من آمده‌ام از شما تقاضای انتقام کنم.

ـ آه! سن لوك بیچاره‌ی من، چه خبر شده؟ حرف بزن. چه کسی ترا به این روز انداخته؟

ـ اعلی حضرتا! یکی از رعایای شما، شریف ترینشان، یکی از سربازان شما، شجاع‌ترینشان ... سن‌لوك قدرت حرف زدن نداشت.

کریون که فکر می‌کرد حق دخالت دارد، به خصوص در این مورد آخر، با شتاب پیش دوید :

ـ هان؟

ـ ... به قتل رسیده، دیشب... خیانتکارانه و به فجیع ترین طرزی به قتل رسیده، پاره پاره شده ...

سن لوك از نفس افتاد، گلویش خشك شده بود.

شاه که جز سرنوشت دوستان خود فکر دیگری در سر نداشت، اندکی آرام گرفت، چون هر چهار نفر دوست خود

را صبح آن‌روز به چشم دیده بود- با این حال پرسید:
- قتل ، جنایت در شب گذشته ، خیانت ، از چه کسی حرف می‌زنی ، سن لوك ؟
سن لوك نعره کشید :
- انتقام ، قربان ، انتقام ، برای آقای بوسی ، انتقام!
شاه در حالی که بر هر کلمه تاکید می‌ورزید تکرار کرد :
- برای آقای بوسی ؟
- بله ، قربان ، برای آقای بوسی که شب گذشته زیر دشنه‌ی بیست قاتل حرفه‌ای تکه پاره شده است،حق هم داشته‌اند که بیست نفر قاتل بفرستند، چون چهارده تای آنها را کشته است۰
- آقای بوسی مرده ۰۰۰
- بله ، قربان ۰
شاه ، ناگهان تحت تاثیر یك جنبش مقاومت ناپذیر گفت:
- پس امروز صبح در مبارزه نیست ؟
سن لوك نگاهی به شاه انداخت که تحملش مشکل بود ، سپس با لحنی سخت و خشن اضافه کرد :
- خیر ، قربان ، آقای بوسی در مبارزه‌ی امروز صبح اصولا شرکت نداشت ، به همین دلیل است که آمده‌ام از حضورتان ، نه تقاضای انتقام ، که ابتدا به غلط گفتم ، فقط تقاضای عدالت کنم۰
دوك دانژو به آستانه‌ی در اتاق رسیده بود۰ مانند پیکره‌ای فلزی همان جا خشك و بی‌حرکت ایستاده بود ۰
سخنان سن لوك ذهن شاه را روشن کرده بود۰ اینك می‌فهمید که خدمت ادعایی برادرش از چه نوع بوده است۰
نگاه او با نگاه برادرش تلاقی یافت و شکی برایش باقی نماند ، چون در همان حال که دوك با نگاه به او پاسخ مثبت می‌داد ، سر خود را هم به طرزی نامحسوس از بالا به پایین حرکت می‌داد ۰
سن لوك فریاد برآورد :
- اینك ، می‌دانید مردم چه خواهند گفت ؟ اگر دوستانتان پیروز شوند ، مردم خواهند گفت که این پیروزی به دست نیامده است مگر با کشتار وحشیانه‌ی بوسی ، آن هم به

فرمان شما ٠
شاه با نگرانی گفت:
ـ خیر، آقا، مردم چنین چیزی نخواهند گفت، چون شما نام قاتل را برای من فاش خواهید کرد٠
سن لوك احساس کرد که چیزی شبیه یك سایه در اتاق به حرکت درآمد ٠
این دوك دانژو بود که دو قدم در اتاق پیش آمده بود٠ سن لوك برگشت و او را شناخت٠
سن لوك، در حالی که از پیش پای شاه برمی‌خاست، گفت:
ـ بله، قربان، نام قاتل را فاش خواهم کرد !چون مایلم به هر بهایی که باشد این لکه‌ی ننگ را از دامن آن اعلی‌حضرت پاك کنم٠
ـ بسیار خوب ! بگو٠
دوك بر جای ایستاد و در کمال آرامش منتظر ماند ٠
کریون پشت سر او ایستاده بود و با تکان دادن سر نگاهش می‌کرد ٠
سن لوك ادامه داد :
ـ قربان، دیشب بوسی خوش قلب را به دامی ناجوانمردانه انداختند: در همان زمانی که وی برای دیدار بانویی، که دلباخته‌ی او بوده است ، به خانه‌ی او می‌رود، شوهر آن زن به وسیله‌ی فردی خیانت پیشه از ماجرا آگاه می‌گردد و همراه با گروهی قاتل حرفه‌ای به خانه می‌رود٠ یك ایل قاتل حرفه‌ای همه جا مستقر می‌شود : در خیابان، در حیاط، و حتی در باغچه٠
شاه کلام سن لوك را قطع کرد :
ـ و سرانجام او مرده است، سزاوار مردن هم بوده است، چون من مسلما از مرگ یك زناکار انتقام نخواهم گرفت٠
سن لوك گفت:
ـ قربان، من هنوز همه چیز را نگفته‌ام٠ بوسی بخت برگشته، پس از آن که مدت نیم ساعت در اتاق با آنان می‌جنگد ، پس از آن که بر دشمنان خود پیروز می‌گردد، زخمی و خون آلود و دست و پا شکافته خود را از آن کشتارگاه

نجات می‌دهد. در آن موقع ، فقط کافی بود که دستی مددکار به سوی او دراز شود، دستی که من مسلما به سوی او دراز می‌کردم ، اگر به اتفاق آن زن که بوسی به من سپرده بود، دستگیر نمی‌شدم. آن جنایتکاران دست و دهان مرا بستند، متاسفانه فراموش کردند چشم مرا هم مانند دستها و دهانم ببندند. بنابراین، دیدم، اعلی‌حضرتا ، دو نفر مرد را دیدم که به بوسی بیچاره که میان زمین و آسمان به میله‌های آهنین یك نرده گیر کرده بود، نزد یك شدند. صدای آن مرد گرفتار را شنیدم که از آن دو نفر مرد درخواست کمك می‌کرد، چون به درستی آن دو مرد را از دوستان خود تشخیص داده بود. ولی ، یکی از آن دو نفر ، اعلی‌حضرتا ، بیانش وحشت انگیز است! ... ولی ، باور کنید، هرچند دیدن و شنیدن این ماجرا وحشت انگیزتر است، بله ، یکی از آن دو نفر دوست بوسی دستور آتش داد، و دیگری اطاعت کرد.

کریون مشتهای خود را در هم فشرد و ابروان را گره کرد. شاه که متاثر شده بود، پرسید:

ـ و شما قاتل را می‌شناسید ؟

سن لوك پاسخ داد :

ـ بله ، قربان .

و در حالی که به سوی دوك دانژو می‌چرخید، با صدایی که حامل تمام نفرتها و کینه‌های متراکم گذشته بود، گفت:

ـ قاتل ، این والاحضرت است! قاتل ، شخص شاهزاده است! قاتل ، همین به اصطلاح دوست بوسی بدبخت است!

شاه منتظر چنین ضربه‌ای بود. دوك نیز ضربه را بدون مژه زدن تحمل کرد و به آرامی گفت:

ـ بله ، بله ، آقای سن لوك همه چیز را درست دیده و شنیده است. این من هستم که باعث کشته شدن آقای بوسی شدم ، و اعلی‌حضرت بدون شك این خدمت مراقدر خواهند گذاشت، چرا که آقای بوسی از وابستگان من بود. ولی امروز صبح ، به رغم هر چه که می‌توانستم به او بگویم و از او بخواهم ، او به هر حال برضد اعلی‌حضرت

سلاح به دست می‌گرفت:
سن لوك فرياد زد :
ـ تو دروغ می‌گویی ، قاتل ! دروغ می‌گویی ! بوسی سوراخ سوراخ از ضربه‌های شمشیر و گلوله‌های تپانچه ، بوسی رنج کشیده‌ای که مچ دستش را با شمشیر له کرده بودند، بوسی آویزان روی پیکانه‌های آهنینی‌که به گوشت رانش فرو رفته بود، آری یك چنین بوسی فقط می‌توانست حتی برای سفاك ترین دشمنانش هم مایه‌ی ترحم باشد ، و خونخوارترین دشمنانش نیز بدون تردید به او رحم می‌آوردند و دست کمك به سویش دراز می‌کردند. اما تو ، قاتل لامول و کوکونا ، تو بوسی را هم کشتی ، همان طور که تمام دوستانت را یکی پس از دیگری با رذالت وخیانت به دیار عدم فرستادی. تو بوسی را به قتل رساندی ،نه برای آن که او دشمن برادرت بود،که چون محرم اسرارت بود. آه ! مونسورو خیلی خوب می‌دانست تو به چه علت بدین جنایت دست زده‌ای ، بله او به خوبی می‌دانست.
کریون ، فرمانده گارد، از شدت خشم به خود می‌پیچید و زیرلب غر می‌زد:
ـ بی‌انصاف ! اگر شاه بودم! ...
دوك، رنگ پریده و وحشتزده ، در حالی که بین پنجه‌های متشنج کریون و نگاه خونبار سن لوك خود را ایمن احساس نمی‌کرد، گفت:
ـ برادر ، در حضور شما به من اهانت می‌کنند.
شاه فرمان داد :
ـ کریون ، از اتاق خارج شوید .
کریون خارج شد .
سن لوك همچنان فریاد می‌کشید :
ـ عدالت ! اعلی‌حضرتا ، عدالت !
دوك دانژو گفت:
ـ قربان ، مرا به کیفر برسانید، به جرم آن که یاران اعلی‌حضرت را امروز صبح از مرگ حتمی نجات داده‌ام، به جرم آن‌که مصالح عالیه‌ی شما را،که مصالح عالیه‌ی من نیز هست، به کرسی نشانده‌ام ، مرا مجازات کنید .

سن لوك که اختیار از کف داده بود، با خروشی بی‌سابقه ادامه داد :

ـ و من هم به تو می‌گویم که مصالح عالیه‌ای که تو از آن دم می‌زنی مصالحی پلیدو لعنت شده و جهنمی هستند، و هرکجا که تو قدم بگذاری خشم خداوند بر آن جا فرو خواهد ریخت! اعلی‌حضرتا ! اعلی‌حضرتا ! اگر راست باشد که این برادر شما به حمایت از دوستان ما برخاسته باشد، پس وای به حال آنان ! بدا به حال آنان !

شاه احساس کرد که از وحشت به لرزه در آمده است.

در همین لحظه صدای همهمه‌ای گنگ از خارج اتاق به گوش رسید، سپس صدای قدمهایی شتابزده، بعد پرسشهایی بریده بریده.

سکوتی سنگین و عمیق حکمفرما شد.

در ژرفای این سکوت، بدان سان که گفتی ندایی آسمانی برای تایید سخنان سن لوك فرود آمده است، سه ضربه‌ی کند و درعین حال پر ابهت با مشت در هم فشرده‌ی فرمانده گارد به در اتاق نواخته شد.

عرق سردی از شقیقه‌های هانری جاری شد و خطوط چهره‌اش را منقلب ساخت. فریاد برآورد :

ـ مغلوب ! دوستان بیچاره‌ی من، مغلوب شدند!

سن لوك فریاد برآورد :

ـ به شما چه می‌گفتم، قربان ؟

دوك دستهای خود را از ترس به یك دیگر قفل کرد.

سن لوك با تلاشی خارق‌العاده، خطاب به دوك، ادامه داد :

ـ می‌بینی، بی‌غیرت ! می‌بینی قاتلان وآدمکشان چه‌گونه شرافت شاهزادگان را نجات می‌دهند ! پس بیا، مرا هم خفه کن، من اسلحه ندارم.

و، نجیب زاده‌ی جوان دستکش خود را به صورت دوك پرتاب کرد.

دوك دانژو نعره‌ای از سرخشم برکشید و رنگش مثل مرده سفید شد.

ولی پادشاه هیچ ندید، هیچ نشنید، او پیشانی خود را میان دستها گرفته بود و می‌نالید :

ـ اوه ! دوستان بیچاره ام ! در چه وضعی هستید ؟ مجروح ، مغلوب ؟ آخ ! خدای من ! کسی نیست که خبر دقیقی درباره‌ی آنها به من بدهد ؟

ـ من هستم، قربان ·

شاه صدای شیکو را شناخت و بازوان خود را به سوی او گشود :

ـ خوب ! حرف بزن ·

ـ دوتای آنها جان سپرده‌اند و سومی تفسهای آخر را می‌کشد ·

ـ این سومی که هنوز نمرده ، کدامشان است ؟

ـ کلوس ، قربان !

ـ الان کجاست ؟

ـ در سرای بوآسی · من خودم او را به آن جا منتقل کردم ·

شاه بیش از این معطل نشد، خود را از آپارتمان شخصیش بیرون انداخت و با ضجه‌هایی جانسوز روانه شد ·

سن لوك دیان را نزد دوست صمیمی او، ژانت دوبریساك، یعنی همسر خود برده بود·تاخیر او در رسیدن به کاخ سلطنتی نیز به همین علت بود ·

ژانت سه روز و سه شب به پرستاری دیان بینوا نشست که در آتش تب و هذیانی هولناك می‌سوخت·

روز چهارم، ژانت که از شدت خستگی روی پا بند نبود ، برای مدت کوتاهی به استراحت پرداخت· اما ، هنگامی‌که دو ساعت بعد به اتاق دوست‌عزیز خود بازگشت، او را درآن‌جا نیافت·

از سوی دیگر، این را می‌دانیم که کلوس ، تنها فردی از دوستان شاه که با وجود نوزده‌زخم مهلك هنوز زنده مانده بود، پس از یك احتضار سی روزه ، سرانجام میان بازوان شاه جان داد ·

هانری تسکین ناپذیر بود ·

دستور داد برای سه دوست ازخودگذشته‌اش

آرامگاههایی باشکوه ساخته شود و پیکره‌ی مرمرین آنان را با اندازه‌ی طبیعی در آنها جای داد ٠

مراسم سوگواری رسمی برای آنان ترتیب داد٠از کشیشان و روحانیان خواست که آن سه تن را در دعاهای خود منظور دارند، و خود نیز در نوحه سراییهای منظمی که هر روز صبح و شب، پس از دعاهای روزانه‌اش انجام می‌داد این دو مصراع را تا پایان عمر تکرار می‌کرد :

خداوندگارا از سر لطف در بارگاه خود بپذیر

کلوس را ، و شومبرگ را ، و موژیرون را ،

مدت سه ماه ، کریون ، فرمانده گارد، دوك دانــژو را که سخت مورد نفرت و کینه‌ی عمیق شاه قرار گرفته بود، تحت نظر داشت٠

بدین ترتیب بود که شهریور ماه فرارسید، شیکو که لحظه‌ای چشم از سرور خود برنمی‌گرفت و گاه و بی‌گاه نیز می‌کوشید تا شاید خاطر تسلیت ناپذیر او را اندکی آرامش بخشد، نامه‌ی زیرین را که از صومعه‌ای دوردست فرستاده شده بود دریافت داشت٠

نامه به دست یکی از منشیان نوشته شده بود ٠

آقای شیکوی عزیز

در ولایت ما هوا بسیار لطیف است، و محصول تاکستانهای بورگونی نیز امسال کم‌نظیر است ٠ می‌گویند که پادشاه ، سرور بزرگ ما ، که از قرار معلوم این جان‌نثار یك بار جانش را نجات داده‌ام ، هنوز بسیار مغموم و اندوهناك است٠ آقای شیکوی عزیز ، او را به ولایت ما بیاورید ، معجون بی‌نظیری در خم‌خانه‌ی این‌جا کشف کرده‌ام که متعلق به سال ١٥٥٠ است و یك جرعه از آن دردناك ترین غم و غصه‌ها را به دست فراموشی می‌سپارد٠ این معجون حال ایشان را به جا خواهد آورد، و در این مورد کوچك ترین تردیدی ندارم ، زیرا که در کتب مقدس این جمله‌ی ستایش‌انگیز را خوانده‌ام که می‌فرماید "می ناب مایه‌ی شادکامی انسان است!" این عبارت به

زبان لاتین بلاغت خاصی دارد، متن اصلی آن را به طور حتم می‌د هم بخوانید. بنابراین، بیایید، آقای شیکوی عزیز، بیایید و شاه را هم همراه خود بیاورید، آقای اپرنون را هم بیاورید، آقای سن‌لوك را هم همراه بیاورید. خواهید دید که همه‌مان چاق خواهیم شد.

پدر روحانی، دون گورانفلو

سرپرست صومعه‌ی بوم

که خود را خد متگزار ناچیز و دوست شما می‌داند.

پی‌نوشت ـ لطفا به شاه خواهید گفت که هنوز فرصت نکرده‌ام، آن‌طور که ایشان سفارش کرده بود، برای دوستان از دست رفته‌اش دعا کنم. گرفتاریهای مربوط به جابه جایی و استقرار من در این محل علت این تاخیر بوده است. اما به محض آن‌که کار انگورچینی امسال پایان گرفت، سر فرصت به کار آنها خواهم رسید.

شیکو، در حالی که پوزخندی برلب داشت، گفت:

ـ آمین! واقعا هم که آن بخت برگشتگان به چنین شفاعتهایی احتیاج دارند!